



\*\*\*\*\*

پریسا؟ پریسا؟ کجایی دختر خواست کجاست یک ساعته دارم صدات می کنم...

- چی میگی بابا؟

- میگم کجایی؟ چرا جواب نمیدی یک ساعت مثل چوب خشک زل زدی به یه نقطه حالت خوبه؟

- آره خوبم فقط کمی خستم.

- پریسا عزیزم کلاس خیلی وقته تموم شده بیا بریم خونه قربونت برم.

- باشه شادی خانوم بیا برسونمت.

نگاهی به ساعت انداختم ساعت چهار بعد از ظهر بود از صبح تا حالا دانشگاه کلاس داشتم خسته شدم از این کلاسای مزخرف و تکراری آخه این چه زندگی ایه که من دارم آخه یه تنوعی یکم هیجانی چیزی... همش صبح تا غروب دانشگاه بعدش هم از فرط خستگی نا نداری که حتی به خونه برگردی از بس که خسته و کوفته ای. آخه اینم شد زندگی؟ خسته شدم ...

به همراه شادی به طرف پراید سفیدم حرکت کردم در مسیر رسیدن به ماشین شادی با خنده گفت: پریسا جونم !!! چیزی شده ؟ خبریه ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: منظورت چیه شادی؟

- اوممم منظورم اینه که ...

- منظورت چیه شادی؟

- عههههه عاشق شدی که این قدر حواس پرت شدی؟ کی دلتو برده شیطان خانوم؟!!!

پوزخندی زدم و گفتم: هه عاشق؟ آخه منو چه به این حرفا شادی؟

- خب اگه عاشق نشدی پس چیه؟ چرا اینقدر حواس پرت شدی؟ این چند وقته اصلا دل و دماغ نداری.

آهی کشیدم و گفتم: نمی دونم عزیزم فقط احساس خستگی می کنم راستش از این زندگی یک نواخت خسته شدم نه تنوعی، نه هیجانی ... نمی دونم چم شده فقط خسته شدم همش از صبح تا غروب یونی کلاس داریم نه وقتی داریم که یه تفریح بریم نه اینکه ... اصلا بی خیال بابا.

– قربونت برم عزیزم راستش منم از این یکنواختی خسته شدم اما چه میشه کرد مجبوریم بسوزیم و بسازیم. خیلی سخته که تو رشته ای داریم تحصیل می کنیم که به هیچ چیزش اعتقادی نداریم.

از حرفش خوشم اومده اونم هم دردم بود آخه آبت نبود دونت نبود تحصیل در این رشته ی عجیب و غریب چی بود آخه.

شادی: راستی پری تو از حرفای استاد چیزی سر در آوردی؟ به نظر من همش مزخرف و چرت و پرت گفت.

– نه بابا آخه اگه چیزی از حرفاشون می فهمیدم که این وضع و حاله نبود. نمی دونم که اصلا چرا این رشته ی چرت و پرت رو انتخاب کردم .

شادی خندید و گفت: درسته که رشته چرت و پرت اما ابهتی داره برای خودش هر چی باشه دانشجوی رشته ی علوم ماورا هستیم.

از حرفش خندم گرفت با خنده گفتم: آرهههه رشته ای که به هر کس بگی از ترس و وحشت خشکش می زنه همش در مورد ماوراء الطبیعه صحبت می کنیم هر کس ندونه فکر می کنه این چیزا وجود داره.

– پری جونم ما که نمی دونیم شاید وجود داشته باشه ها...

– عقلت کمه شادی؟ چنین چیزی ممکن نیست.

– چرا؟ دلیلی بر عدم وجودشون داری؟

– نه ولی یکی از دلایلی که اومدم تو این رشته این بوده که عدم وجودشون رو اثبات کنم ولی بی خیال اصلا میای رشتمون رو عوض کنیم؟ من که افسردگی گرفتم تو این رشته.

شادی: آره فکر خوبیه ولی دوست داری چه رشته ای بریم؟

– اوممم چطوره بریم رشته معماری؟ می تونیم بدون کنکور دانشگاه آزاد ثبت و نام کنیم؟

– خوبه پس فردا صبح با هم میریم انصراف میدیم و بعدش میریم یونی آزاد.

احساس خوبی داشتم از اینکه بالاخره یه تغییری توی زندگیم ایجاد میشه. به میمنت این شادی یه آهنگ شاد گذاشتم شادی هی دست می زد و می رقصید منم آروم با آهنگ می خندم و ضرب می گرفتم. تا اینکه رسیدیم به خونه شادی.

سریع زدم رو ترمز و شادی با شیطنت از ماشین پیاده شد و ازم خداحافظی کرد. منم با لبخندی به طرف خونه حرکت کردم. خونمون توی نیاوران بود و تا اونجا باید کلی رانندگی می کردم همچنان با آهنگ می خندم و رانندگی می کردم تا اینکه پشت چراغ قرمز کردم همزمان با توقف من یه ماشین مدل بالا کنارم متوقف شد سعی کردم از شیشه ی دودی ماشین داخلش رو دید بزنم اما چیزی مشخص نبود تا اینکه از فضولی کردن منصرف شدم ثانیه شمار چراغ عدد ۱۰۰ رو نشون میداد خیلی خسته بودم می خواستم زودتر برم خونه و یه دوش بگیرم حالا ثانیه شمار عدد ۶۰ رو نشون می داد همینطور به عابرینی که از خط عابر عبور می کردن نگاه می کردم دختر پسر هایی که دست در دست از خیابون عبور می کردند پیر زن هایی که به زور عصا حرکت می کردند بچه هایی که با شیطنت از عرض خیابون عبور می کردند.

اصلا تو این چند روز چه مرگم شده بود؟ از فردا میشم یه دختر شاد و شیطون دیگه نمی خوام خسته باشم. از پس فردا هم میرم یونی آزاد از کجا معلوم شاید دل چند تا پسر رو بردم اومدن خواستگاری خدا رو چی دیدی. از فکرم لبخنی به لبم نست با سبز شدن چراغ حرکت کردم و این بار بدون کوچک ترین توقفی به خونه رفتم وقتی ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم با آسانسور به خونه به طبقه هشتم رفتم خونمون یه خونه آپارتمانی بود که تو یه مجتمع هزار واحدی قرار داشت یه آپارتمان صد متری که تا حدی برای یه خانواده چهار نفره مناسب بود. محوطه ی مجتمع خیلی بزرگ و وسیع بود و می شد گفت که برای تک تک واحد ها حداقل یه جای پارک داشت چند تا نگهبان هم شبانه روز از ورودی مجتمع محافظت می کردند. داخل خونمون چهار تا اتاق خواب قرار داشت دو تا از اتاقا طبقه ی بالا قرار داشت و پلکانی مارپیچ طبقه ی پایین رو به بالا متصل می کرد دو تا از اتاق ها هم طبقه ی پایین بود و یکیش اتاق مامان و بابا و دیگری هم اتاق خواب مهمون ها بود یکی از اتاق های طبقه ی بالا مال من بود و اتاق دیگه هم مال برادرم پیمان بود. پیمان عاشق موسیقی بود و گاهی تو اتاقش با صدای بلند آهنگ گوش میداد منم گاهی تو اتاقم با آهنگاش می رقصیدم و گاهی هم از بلندی صداش کلافه می شدم.

با ورودم به خونه، مامان رو دیدم که داشت اتاق ها رو جارو برقی می کشید آروم آروم بدون اینکه منو ببینه از پشت بهش نزدیک شدم و سریع دستم رو دورش حلقه کردم و گفتم قریون مامانی

خوشگلم برم. مامان که از حرکت ترسیده بود گفت وای خدا بگم چیکارت کنه پریسا سخته کردم دختر. از نحوه ی صحبتش خندم گرفت و یه بوس گنده از لپای مامان کردم و از اینکه ترسوندمش عذر خواهی کردم. و بعدش به اتاق خوشگلم رفتم. یه اتاق کوچیک که تموم دیواراش به رنگ صورتی و آبی خوش رنگ بود. یه تخت یک نفره گوشه اتاق بود پرده های اتاقم به سلیقه ی خودم به رنگ زرشکی با نوارهای طلایی بود البته از نور پردازی اتاقم هر چی بگم کم گفتم چراغ هایی به رنگ آبی و سفید و قرمز که به روش و طرح و نقشه ی خاصی روی سقف نصب شده بود و زیبایی و آرامش خاصی به اتاقم میداد.

بدون معطلی مانتوم رو در آوردم و لباس های راحتی پوشیدم. خیلی خسته بودم برای اینکه خستگی رو از تنم بیرون کنم به حمام رفتم باید تو وان آب گرم دراز می کشیدم تا خستگی هام از بین بره. وان رو پر از آب کردم و توش دراز کشیدم و چشمام رو بستم حمومم توی اتاقم بود برای همین می تونستم هنگام حموم کردن آهنگ گوش کنم همینطور داشتم به آهنگ ملایم گوش می دادم و به آرامشی وصف ناپذیر می رسیدم.

بعد از یک ساعت استراحت در وان آب از حموم خارج شدم و رو به روی آینه ای که روی میز آرایشم قرار داشت ایستادم و کمی به چهرم خیره شدم. از قیافم بدم نمیومد اما به نظر خودم که خیلی خوشگل بودم خخخ. موهایی به رنگ مشکی که کمی تاب داشت و تا روی کمرم می رسید. از بچگی بلندشون کرده بودم چشمام هم به رنگ قهوه ای پررنگ بود یه صورت گرد و دو تا لپ خوشگل داشتم و یه لب خوش فرم و باریک و یه دماغ کوچولو خلاصه می تونم بگم که یه قیافه ی با نمک و خوشگل دارم. سشوار رو برداشتم و شروع کردم به خشک کردن موهای بلندم. همیشه کلی وقت صرف خشک کردنشون می کردم. خیلی موهام رو دوست داشتم تقریبا عاشقشون بودم. هیجعت خود شیفتگی هم عالمی داره برای خودش. : دی

بعد خشک کردن موهام روی تخت ولو شدم و به سقف نگاه کردم. به سقفی که با ستاره های طلایی رنگ و براق تزئین شده بود و حتی با کمترین نور هم می درخشیدن. فردا باید می رفتم و از رستم انصراف می دادم. دیگه نمی تونستم اون رشته ی لعنتی رو تحمل کنم رشته ای که توش همش در مورد جادو و جن و پری و موجودات ماورایی و علم متافیزیک و هزار تا کوفت و زهر مار دیگه بحث می کردن. حالم از همشون به هم می خوره از دانشجو هایی که برای خود شیرینی به سوال های اساتید جواب میدن از اساتیدی که چیزهایی رو بیان می کنن که شرط می بندم خودشون هم بهشون اعتقاد ندارن. هیییچ چه میشه کرد باید با همه چیز سوخت و ساخت. اصلا از

اولش هم برای اینکه ثابت کنم که چنین موجوداتی وجود ندارند وارد این رشته شدم. گفتم این چیزا وجود نداره اگر وجود داشته باشه شاید با یاد گرفتن چیزی شبیه جادو و ... بتونم شاد باشم و هر چیزی که دلم می خواد رو با جادو تهیه کنم مثلاً ظرفاً رو با جادو تو یک ثانیه بشورم یا مثلاً تو یه چشم بر هم زدن غذا بپزم و ... واقعا دیوونه بودما نه؟ : دی

چه می دونیم اون موقع زیاد در پی رمان های تخیلی و جادویی بودم برای همین تصمیم گرفته بودم برم تو رشته ی علوم ماوراء الطبیعه و یا شایدم علوم غریبه تحصیل کنم اما چه می دونستم که همش تئوریه و مزخرف نمی دونستم اینقدر کلاساش چرته بگذریم بابا در هر صورت باید این رشته رو بذارم کنار ولی کاش می شد که جادو واقعی بود اونوقت من یادش می گرفتم و باهاش هر چی دلم می خواست رو به وجود می آوردم. کاش می شد. تو همین افکار بودم که از خستگی خوابم برد.

با صدای مامان از خواب بیدار شدم. سریع به سرویس بهداشتی رفتم و آبی به سر و صورتم زدم و به آشپز خونه رفتم تا صبحانه بخورم. همینطور که داشتم چای می نوشیدم مامان گفت:

پریسا شنیدی که پسر همسایمون منظورم شهرامه پسر زهرا خانوم دیشب کشته شد؟

از شنیدن این حرف چای پرید توی حلقم و به سرفه افتادم. من که نفسم بند اومده بود گفتم چییییی؟ کی؟ برای چی؟ چه اتفاقی براش افتاده؟

مامان که خیلی غمگین بود گفت: نمی دونم چی شده اما وقتی پیداش کردن دیدن که روی بدنش با چاقو نوشته بودن چه زیباست مرگ در آغوش شیطان.

از شنیدن این حرف تموم موهای بدنم سیخ شد از ترس و وحشت . مامان ادامه داد: شهرام رو توی اتاقش پیدا کردند می گفتن وقتی پیداش کردن چشم راستش از حدقه در اومده بود و تنها چشم چپش سالم بود.

با شنیدن این حرف شروع کردم به لرزیدن یعنی چی؟ چرا یکی باید همچین بلایی سر اون پسر بیچاره بیاره؟ چرا داره سعی می کنه که این قتل ها رو شیطانی نشون بده؟

مامان: من و پیمان امروز میریم مراسم ختمش تو نمیای؟

سریع سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم نه نه از طرف من ازشون عذر خواهی کنید من باید کارای تغییر رستم روانجام بدم.

با این حرف مامان باتعجب گفت: چی؟ میخوای رشتت رو عوض کنی؟ چرا؟

بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم: هیچی همینجوری خسته شدم از بس به اون مزخرفات گوش دادم.

مامان: مطمئن باشم که فقط به همین دلیل داری رشتت رو عوض می کنی؟ کسی مزاحمت شده؟

– ای بابا نه مادر من گفتم که از اون رشته خسته شدم خیلی ترسناک و چرته من و شادی با هم می خوای دانشگاه آزاد بریم رشته معماری .

– باشه هر جور راحتی دخترم.

– ممنون که درکم میکنی مامان.

بعد خوردن صبحانه ظرفا رو شستم و به اتاقم رفتم. گوشیم رو از رو عسلی برداشتم و شماره ی شادی رو گرفتم. دو زنگ نخورده گوشی رو برداشت.

– سلام پری جونم خوبی؟

– آره عزیزم کی قراره بریم یونی کارا رو انجام بدیم؟

– من دارم لباسم رو می پوشم تو هم آماده شو بیا دنبالم امروز مامان ماشینم رو برده ماشین ندارم.

– باشه عزیزم تا نیم ساعت دیگه جلو خونتم.

بعد از اینکه کمی به خودم رسیدم به سرعت با آسانسور به پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم. به آرومی ماشین رو از پارک خارج کردم و به طرف خونه شادی حرکت کردم خونشون تا حدی از خونمون دور بود برای همین کمی پام رو روی پدال فشار دادم تا زودتر برسم. بعد از ۴۰ دقیقه رسیدم جلوی خونشون سریع بهش میس کال زدم تا زود تر بیاد بعد پنج مین در حالی که می دوید خودش رو به من رسوند. می دونست که از منتظر بودن خوشم نمیاد برای همین وقتی رسید سریع شروع کرد به معذرت خواهی و ...

شادی: خب دختر خانوم خوشگل امروز چیکاره ایم؟

– اوممم امروز میریم انصراف بدیم و از شر این یونی خلاص بشیم بعدشم میریم یونی آزاد ثبت نام دیگه.

شادی لبخندی زد و گفت: باوشه اما فکر نکنم که همین امروز بتونیم بریم سر کلاسها احتمالا باید از ترم بعد بریم.

– لبخندش رو پاسخ دادم و گفتم: آی کیو ترم جدید از هفته بعد شروع میشه دیگه کجای کاری؟ شادی: جدا؟ چقدر زود گذشت؟ ولی به نظرت چیف نیست این همه درس خونیدم الان که رسیدیم به ترم شش داریم انصراف میدیم چیف این همه وقت.

– بی خیال بابا تنها چیزی که برام مهم نیست وقته ولش کن بذار کمی شاد باشیم چیه آخه همش تو کلاس افسردگی شرکت کردیم.

شادی که از تعبیرم خندش گرفته بود گفت: دیوونه ای به خدا خب حالا راه بیفت که بریم سراغ کارها.

\*\*\*\*\*

بالاخره بعد از کلی بالا و پایین رفتن و از این ساختمون به اون ساختمون رفتن موفق شدیم که از رشته ی نحسمون انصراف بدیم و تو رشته ی معماری ثبت نام کنیم . قرار بود که از هفته ی بعد کلاسا شروع بشه برای همین حسابی شور و شوق داشتیم و از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم خخخ. توی این یه هفته تا می تونستم با شادی رفتیم گردش و تفریح از این مغازه به اون مغازه از این پاساژ به اون پاساژ از این پارک به اون پارک خلاصه توی این یک هفته تموم تهران رو زیر پا گذاشتیم.

بعد از کلی گردش به خونه برگشتم و طبق معمول یه دوش گرفتم تا خستگی از تنم خارج بشه خونه ی زهرا خانوم شلوغ بود فکر کنم فردا مراسم هفتم پسرشه آخه نفهمیدم که اون بدبخت رو برای چی کشتن. مگه چیکار کرده بود؟ چرا باید به اون شکل فجیع کشته می شد طفلک زهرا خانوم حتما خیلی براش سخت بوده. بعد از خشک کردن موهام رفتم تو تختم دلم برای بابا تنگ شده بود یه هفته ای می شد که ندیده بودمش بابا برای اینکه قرار دادی رو با یه شرکت خارجی تنظیم کنه رفته بود آلمان بابا صاحب یه شرکت ساختمانی و پل سازی بود از همون اول باید می



رفتم رشته معماری تا بعد لیسانسم حداقل بتونم تو شرکت بابا مشغول به کار بشم امید وارم زود تر برگرده دلم تنگشه تو این افکار بودم که به خواب عمیقی فرو رفتم.

\*\*\*\*\*

صدای زوزه ی گرگ از هر طرف به گوش می رسید تا چشم کار می کرد تاریکی و ظلمت بود و شاخه های درخت. صدای باد توی درختا می پیچید و وحشت عجیبی رو ایجاد می کرد از دور دست ها صدای جغدی شوم به گوش می رسید. آسمون شب سرخ رنگ بود از ترس و وحشتی که تو وجودم رخنه کرده بود بی اراده می دویدم هیچی رو نمیدیدم فقط می دویدم با تموم سرعت توی اون جنگل سیاه می دویدم که ناگهان پام به چیزی گیر کرد و محکم خوردم زمین بر عکس تصورم که فکر می کردم الان باید درد شدیدی رو تحمل کنم روی جای نرمی افتادم یکم سطحی رو که روش افتاده بودم رو لمس کردم به نظرم انگار افتادم تو بغل کسی توی اون تاریکی مطلق تنها سفیدی لباسش مشخص بود کور مال کور مال جلوتر رفتم تا شاید بتونم بفهمم که روی چه کسی افتادم اینقدر جلو رفتم که تقریباً جلوی صورتش قرار گرفتم اما جز تاریکی مطلق چیزی دید نداشتم هر چقدر سعی کردم چهرش رو ببینم نمی شد یه دفعه نور رعد و برق تموم جنگل رو روشن کرد و بعدش صدای وحشتناک رعد به گوش رسید همزمان با روشن شدن هوا چهره ی فردی که روش افتاده بودم رو دیدم ناگهان از وحشت جیغ کشیدم اون جسد شهرام بود که تموم بدنش غرق در خون بود و با خون روی لباسش نوشته بود چه زیباست مرگ در آغوش شیطان صورتش غرق در خون بود و تقریباً متلاشی شده بود و چشم راستش از حدقه بیرون زده بود از شدت ترس جیغ می زدم تنها کاری که می کردم همین بود جیغ می زدم و فرار می کردم می دویدم با تموم وجود می دویدم تا جون داشتم می دویدم.

\*\*\*\*\*

پریسا؟ پریسا؟ ماما حالت خوبه بیدار شو قربونت برم. یه دفعه مثل مرده ای که زنده میشه از حالت دراز کش روی تخت نشستم کمی طول کشید که موقعیت رو درک کنم به محض دیدن ماما خودم رو تو بغلش انداختم و شروع کردم به گریه کردن ماما هم آروم موهام رو نوازش می کرد و می گفت: خواب دیدی عزیزم همش خواب بود قربونت برم نترس من پیشتم خوشگلم. بعد از کمی گریه تو بغلش آروم شدم برای اینکه آروم بخوابم ماما هم دیگه به اتاقش نرفت و

تو اتاقم کنارم خوابیدی. صبح که از خواب بیدار شدم تموم بدنم کوفته و خسته بود انگار تموم شب رو در حال دویدن بودم. ماما توی اتاق نبود احتمالا رفته بود تا صبحانه رو آماده کنه. بدون توجه به اطرافم از تخت بلند شدم و به طبقه ی پایین رفتم امروز اولین روز کلاسم بود باید به موقع می رسیدم یونی. برای همین تند تند کمی صبحانه خوردم و به طرف یونی جدید به راه افتادم. هنوز وحشت خواب دیشب، خواب که چه عرض کنم کابوس دیشب تو دلم بود و با هر بار یاد آوری تموم وجودم می لرزید این بود که برای منحرف کردن ذهنم از افکار وحشتناک پخش ماشین رو روشن کردم بعد از چند دقیقه به دانشگاه رسیدم. یه لحظه از خودم خندم گرفت با ۲۴ سال سن تازه دارم میرم ترم اول!!! خب چه عیبی داره آدمای ۶۰ - ۷۰ ساله هم ممکنه ترم اول باشند. راه کسب دانش سن و سال نمی شناسه که ...

سریع ماشین رو پارک کردم و به طرف ساختمون کلاس ها حرکت کردم. با رسیدن به کلاس شادی رو دیدم که روی یکی از صندلی های دانشجویی نشسته و داره با یکی از دخترا صحبت می کنه. با دیدن من بلند شد و اومد و باهام دست داد بعد از سلام و احوال پرسی دختری رو که داشت باهاش می حرفید رو به من معرفی کرد.

پری جون ایشون سحر خانوم هستند دوست جدید من.

- واقعا؟ چه زود دوست پیدا کردی؟

شادی خنده ای کرد و گفت: خب ما اینیم دیگه.

شادی یه دختر شاد و شنگول با موهای خرمایی و تاب دار بود چشماش درشت و مشکی بود یه دماغ خوش فرم و کشیده داشت دندوناش هم خیلی سفید و مرتب بود یه هیکل متوسط تو پر داشت که خیلی خوش تیپش می کرد رنگ پوستش هم سفید بود و خیلی لطیف به نظر میومد همین طور یه صورت گرد و بامزه هم داشت که باعث می شد زود تو دل همه جا باز کنه شادی همیشه زود با همه دوست می شد بر عکس من که زیاد اهل دوستی و رفاقت نبودم.

به همراه شادی و سحر سه تا صندلی آخر کلاس رو انتخاب کردیم و روش نشستیم و منتظر ورود استاد شدیم. شادی هم مثل ور ور جادو داشت با سحر می حرفید آخه یکی نیست به این دختر بگه که چرا اینقدر احمق بازی در میاره شرط می بندم که هنوز دو ساعت هم نمیشه که باهاش دوشت شده اون وقت داره یک بند می حرفه یعنی نمی دونه که تو این دوره نمونه نمیشه به کسی اعتماد کرد؟

همچنان منتظر ورود استاد بودیم که دیدم یک پسر عجیب و بسیار خوش تیپ وارد کلاس شد. نمی دونم چه احساسی بود که داشتیم نگاه عجیبی داشت چهرش به گونه ای بود که حتی وقتی بهت نگاه هم نمی کرد احساس می کردی بهت خیره شده.

با ورودش جو سنگینی در کلاس حکم فرما شد همه ساکت شدند. نگاه پسر توی کلاس چرخید و روی من ثابت موند نمی دونم چرا ولی ناگهان یاد خواب وحشتناکی که دیده بودم افتادم نگاهش خیرگی خاصی داشت.

پسر موهای مشکی ای داشت پوستش سبزه بود و یه ته ریش چند روزه داشت رنگ چشماش مشکی بود و برق خاصی داشت و یه حس وحشت رو بهت القا می کرد. از هیكلش هم که چیزی نگم بهتره چون خیلی ورزیده و قوی به نظر میومد بدون اینکه چیزی بگه به گوشه ی کلاس رفت و روی تک صندلی ای که در ته کلاس بود نشست همه ازش فاصله می گرفتند.

شادی خیلی آرام گفت: اوه اوه انگار رئیس مافیاست چه پزی هم میده!!!

یه دفعه دیدم پسر با نگاهی وحشتناک به طرف شادی برگشت طفلک شادی از ترس زبانش بند اومده بود.

یعنی تا این حد شنواییش قویه؟

سحر رو به ما کرد و گفت: اون خیلی مرموزه سعی کنید زیاد بهش نزدیک نشید تا حالا نشده کسی تو یونی صدانش رو بشنوه و هیچ کس هم ندیده که تا حالا با کسی صحبت کنه همه یه جورایی ازش می ترسند.

شادی: مگه کیه که همه با دیدنش ساکت شدند؟

سحر کمی به اطراف نگاه کرد و بعد گفت: نمی دونم هیچ کس نمی دونه حتی اسمش هم کسی نمی دونه و ترمه که توی این دانشگاه میاد فقط این نیست دو نفر دیگه هم مثل اون هستند که خیلی مرموزند اما بر عکس اون اونها خیلی معاشرتی هستند و بیشتر با دخترای یونی می پلکند. خیلی عجیبه چون شنیدم حتی اساتید هم توی حضور غیاب اسمش رو نمی خونند معلوم نیست که چه موجودیه.

از این حرف سحر من و شادی زدیم زیر خنده.

خیلی در موردش کنجکاو شده بودم. باید می فهمیدم که چرا اینقدر مرموزه.

بعد از کلاس من و شادی توی بوفه نشسته بودیم و داشتیم قهوه می خوردیم.

من: شادی من خیلی در مورد اون ابوالهول کنجکاو شدم.

– چی ابوالهول؟ اون دیگه کیه؟ نامزدته؟

بعد از این حرف پقی زد زیر خنده و ریز ریز خندید.

من که از حرفش خوشم نیومده بود گفتم: کوفت رو آب بخندی.

شادی لبخندش رو جمع کرد و گفت: برو بابا دیوونه!!!

روی میز نیم خیز شدم و گفتم: منظورم همون پسرست دیگه همونی که خیلی مشکوکه.

– آهان خب جون می کندی از همون اول می گفتم. حالا چیش کنجاوت کرده پری جون؟

– نمی دونم اما حس خوبی در خصوصش ندارم.

– تو تنها کسی نیستی که چنین حسی داری تموم یونی ازش دوری می کنند.

در حال حرف زدن بودیم که صدای به هم خوردن آویزهای سر در بوفه به گوش رسید بر گشتم تا ببینم چیه که شادی رو اینقدر متعجب کرده دیدم که همون ابوالهوله که مثل مجسمه وارد بوفه شد و روی تک میزی که در انتهای بوفه بود نشست. عجیب بود همش یه میز خالی براش پیدا می شد.

بعد از نشستن روی صندلی نگاهی به اطراف انداخت انگار دنبال کسی می گشت. با دیدن من نگاهش روم قفل شد نمی دونم چرا همش روی من زوم می کرد.

در کمال نا باوری دیدم که صاحب بوفه یه فنجان قهوه با یه ظرف شکر براش آورد. رو به شادی گفتم: اون که چیزی سفارش نداد چطور براش قهوه آوردن؟

شادی که کمی مضطرب بود گفت: نمی دونم بهتره زود تر قهوه مون رو کوفت کنیم و شر رو کم کنیم حس خوبی ندارم بعد خوردن قهوه پول رو حساب کردیم و به طرف ماشین رفتیم. همین که سوار ماشین شدیم شادی گفت: چرا همش روی ما زوم می کنه احمق بی مصرف؟

– نمی دونم بی خیال بابا دیوانست.

بی خیال به طرف خونه حرکت کردیم. در طول مسیر شادی گفت: راستی پریسا...

- جونم عزیزم؟

- این هفته عروسی دختر خالمه میای با هم بریم؟

- واقعا؟ مبارکه. باشه حتما میام. راستی من لباس ندارم باید یه روز با هم بریم لباس بخریم.

شادی خندید و گفت: ما دخترا همه مون دیوونه ی لباسیم باشه منم چند دست لباس نیاز دارم فردا بعد از یونی با هم میریم لباس میخریم.

لبخندی زدمو گفتم: باشه خیلی خوبه.

بعد از رسوندن شادی به خونش به سرعت به طرف خونه حرکت کردم. طبق معمول خستگی از سرو روم می بارید. با رسیدن به خونه مستقیم به حمام رفتم. همینطور توی وان آب داغ نشسته بودم برای خودم فکر می کردم به اتفاقاتی که توی این چند روزه برام افتاده بود. اولش که از رشته ی تحصیلیم انصراف دادم بعدش اون خواب وحشتناک رو دیدم حالا هم که نگاه خیره ی اون ابوالهول روی من قفل کرده نمی دونم چه اتفاقی داره می یوفته اما مطمئنم که قراره یه اتفاقی بیفته فقط نمی دونم که این اتفاق یه اتفاق خوبه یا بد. بعد از خشک کردن موهام روی تخت ولو شدم. همیشه عادت داشتم که بعد از کلاس حداقل یک ساعتی بخوابم.

دلم برای بابا خیلی تنگ شده بود نمی دونم چرا سفرش اینقدر طول کشیده هر روز تلفن می زنه میگه به زودی بر می گرده اما معلوم نیست کی بر می گرده. پیمان هم که همیشه صبح تا شب تو شرکت باباست و تو نبودش شرکت رو مدیریت میکنه مامان هم که هر بار از بابا ازش می پرسیم یه جوری بحث رو عوض می کنه و میگه که سرش خیلی شلوغه و ... توی همین افکار بودم که خواب چشمام رو ربود. با احساس نوازش صورتم چشمام رو باز کردم دیدم که پیمان کنار تختم نشسته و داره بهم لبخند می زنه و لپامو نوازش می کنه.

پیمان: سلام آجی کوچولو؟ خوبی؟

آروم توی تختم نشستم و گفتم: سلام داداشی خوبم.

- آجی کوچولو شنیدم رشتت رو عوض کردی درسته؟

– اوهم اون رشته دیگه خیلی طاقت فرسا شده بود برام.

– مطمئن باشم که دلالت برای تغییر رشته همین بوده؟

لبخندی زدم و پریدم تو بغل پیمان و گفتم: آره داداشی گلم دلش فقط همین بود من و شادی با هم رشتمون رو تغییر دادیم.

پیمان لپم رو بوسید و گفت: باشه آبجی گلم خیالم راحت شد اگه کسی مزاحمت شد بهم بگو تا حالش رو بگیرم. باشه؟

– باشه داداشی خوبم.

اووم داداش؟

– جونم؟

تو چیزی در مورد جادو شنیدی؟

– جادو؟ منظور چی؟

– هیچی قبلا که تو رشته ی علوم ماورا درس می خوندم همه ی اساتید می گفتند که جادو وجود داره اما من و شادی هیچ وقت باورش نکردیم. نمی دونم شاید وجود داشته باشه و من بی خبرم.

– آبجی خوشگلم به نظرم جادو وجود داره اما نه به اون صورتی که توی کتاب ها و رمان هایی شبیه به هری پاتر و ... بهش پرداختند.

با شوق رو تخت پاهام رو جمع کردم و به پیمان نگاه کردم تا ادامه بده.

پیمان ادامه داد: آبجی خوشگلم تا حالا قرآن خوندی؟ اگه قرآن خونده باشی توش نوشته که در زمان حضرت موسی و حضرت سلیمان جادو و جادو گری رواج پیدا کرده بود و مردمی که به جادو می پرداختند با کمک یک سری اوراد و افعالی بین زن و مرد جدایی می انداختن و یا بر عکس با یک سری افعال باعث می شدن که دو نفر به هم علاقه مند بشن. جادو چیز نا شناخته ایه برای اینکه مورد سوء استفاده قرار نگیره خدا حرام کرده و یکی از گناهان کبیره محسوب میشه.

– داداش تو این اطلاعات رو از کجا پیدا کردی؟

لبخندی زد و گفت: منم مثل تو رمان های جادویی می خوندم و در این موارد کمی تحقیق کردم تا اگه وجود داره برم سراغش و یاد بگیرم می دونی هیچ کس بدش نمیاد که با خوندن یک ورد جادویی هر چی دلش می خواد به دست بیاره. اینو گفت و یه چشمک تحویل داد و از جاش بلند شد. وقتی داشت از در خارج می شد برگشت و بهم گفت: میشه پیرسم چرا این سوالات رو پرسیدی؟

- اووم هیچی فقط می خواستم مطمئن بشم که کار درستی کردم و رستم رو تغییر دادم. پیمان لبخندی زد و گفت: آجی گلم من یه رفیق دارم که یهودیه خارج ایران زندگی می کنه اگه خواستی اطلاعات بیشتری در مورد جادو به دست بیاری دفعه بعد که رفتم خارج در موردش ازش سوال می کنم هر چی باشه اونا بیشتر تو این موارد اطلاعات دارند.

- لبخندی زدم و گفتم: ممنونم داداش اما من رستم رو تغییر دادم و دیگه نیازی نیست در مورد این مسایل تحقیق کنم.

- هر طور راحتی آجی کوچولو.

بعد از این حرف از اتاق خارج شد همینطور که تو تخت نشسته بودم خودم رو انداختم روتخت و دراز کشیدم.

کاش جادو واقعا وجود داشت خیلی دلم می خواست یه علم رو که خیلی مخفی باشه رو یاد بگیرم. از حرف خودم خندم گرفت اخه دختره ی دیوونه تو نه بابات جادو گره نه ننت تازه بر فرض که جادو وجود داشته باشه تو کم استعداد تر از اونی که بتونی چیزی یاد بگیری. اگه به منه حتی اگه خود هری پاتر و رئیس مدرسهش پروفیسور دامبلدور هم بهت آموزش می داد باز چیزی یاد نمی گرفتی.

تو همین افکار بودم که صدای آهنگ از اتاق پیمان بلند شد یک آهنگ تند و خارجی بود برای اینکه کمی از این بی حالی در بیام بلند شدم و شروع کردم همراه با آهنگ رقصیدن آهنگ خیلی قشنگ بود و منم توی رقصیدن استاد بودم. حداقل توی یه چیز استعداد داشتم همینطور که داشتم می رقصیدم صدای آهنگ هم بلند تر و بلند تر می شد و حرکات منم تند تر می شد پیمان هم که می دونست الان دارم می ترکونم اومد تو اتاقم و با من شروع کرد به رقصیدن توی هر چیز که استعداد نداشتم توی رقصیدن با استعداد بودم البته زبانم هم خوب بود و معنی آهنگ های انگلیسی رو می فهمیدم.

همینطور داشتم می رقصیدیم که پیمان دست راستش رو توی دست چپم قفل کرد و دست چپش رو روی کمرم قرار داده بود منم همین کارا رو کردم و از سرعت رقصیدن کم کردیم چون آهنگ هم آروم شده بود پیمان همینطور که آروم آروم باهام همراهی می کرد با لبخند گفت: خیلی خوب می رقصی ولوله.

با خنده گفتم: به پای تو نمی رسم.

بعد از کمی رقصیدن بی خیال رقصیدن شدیم و با هم به پایین رفتیم. ماما طبق معمول درحال پختن شام بود. رفتم و کمی توی آشپزی و ... کمکش کردم و بعد از چیدن میز شام ازش پرسیدم که ماما؟؟

- جون ماما دخترم؟

- پس این بابا کی بر می گرده دلم تنگ شده؟

- ماما لبخند مهربونی زد و گفت: نمی دونم والا همیشه میگه به زودی بر می گردم اما الان یک ماهه که رفته .

- سرمو کج کردم و گفتم: مگه بستن یه قرار داد چقدر زمان می بره؟

- نمی دونم...!

داشتیم صحبت می کردیم که پیمان اومد تو آشپز خونه و گفت: بابا امروز باهام تماس گرفت و گفت که بستن قرار داد با این آلمانی ها خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم طول می کشه ممکنه حالا حالا ها اونجا موندگار بشه.

من که از این حرف ناراحت شده بودم گفتم: حالا نمیشه بی خیال این قرار داد کوفتی بشه؟

پیمان همینطور که پشت میز می نشست بلند خندید و گفت: چرا باید بی خیال بشه اگه این قرار داد بسته بشه وضع مالیمون از این رو به اون رو میشه دختر اینقدر ثروت مند میشم که هفت نسلمون هم بخورن بازم تموم نمیشه.

می دونستم داره غلو می کنه. برای همین زیاد گیر ندادم.

بعد خوردن شام ظرفا رو شستم و به اتاقم رفتم تا بخوابم. صبح ساعت ۹ کلاس داشتم.



\*\*\*\*\*

با کلی رخوت و سستی بیدار شدم و به سرویس بهداشتی رفتم بعد اینکه آبی به سر و صورتم زدم خواب از سرم پرید و برای صرف صبحانه به آشپز خونه رفتم. قبل اینکه وارد آشپز خونه بشم دیدم که مامان داره با تلفن حرف می زنه خیلی آروم صحبت می کرد تا کسی نشنوه. برای اینکه از موضوع سر در بیارم آروم پشت دیوار مخفی شدم تا حرفاش رو بشنوم.

مامان: مدیریت مدرسه رو چرا به دست گرفتی آخه؟ مگه دیوونه شدی؟

...

- من چند سالی میشه که تدریس نکردم چطور می تونم پیام تدریس کنم؟

...

- بر فرض که بتونم تدریس کنم پریسا و پیمان رو چیکار کنم؟ یعنی تنهانشون بذارم؟

.....

نه من نمی تونم تنهانشون بذارم. اگه قراره پیام اونا هم باید باهام بیان.

....

- یعنی چی که هنوز وقتش نرسیده؟

....

- حرفم همینه که گفتم یا پیمان و پریسا باهام میان یا منم نمیام.

...

- پس هر وقت وقتش شد با پیمان و پریسا میایم فعلا خدا حافظ.

داشتم از فضولی می کردم. اما نباید چیزی به روم میاوردم. از عمد چند تا سرفه کردم که مثلا متوجه من بشه.

- اهم اهم

مامان با اضطراب برگشت و گفت: پریسا؟ از کی اینجایی؟

– الان اومدم مامان.

مامان نفس راحتی کشید و گفت بیا صبحانتو بخور برو دانشگاه عزیزم دیرت میشه.

آروم پشت میز نشستیم و با آرامش شروع کردم به خوردن صبحانه. مامان کمی کلافه به نظر می رسید. نمی دونم منظورش از تدریس توی مدرسه چیه البته مامانم معلم بود و حالا باز نشست شده بود گمونم که یکی از مدارس ازش تقاضای همکاری کرده. اصلا به من چه هر کس می دونه با کارهای خودش به من چه ربطی داره. بعد از خوردن و نوش جان کردن صبحانه به اتاقم رفتم تا برای یونی آماده بشم. بدون معطلی رفتم سر بخت کمدم. یه نگاه گذرا به لباسام انداختم و از میون انبوه لباس ها یه مانتوی کرم رنگ کمر دار با یه شلوار جین ذغالی انتخاب کردم همینطور مقنعه ی مشکی رو هم سر کردم و بعد از کمی آرایش جلوی آینه به طرف پارکینگ حرکت کردم. وقتی از آسانسور خارج شدم صدای گوشییم بلند شد. سریع گوشی رو از توی کیفم در آوردم و به صفحهش نگاه کردم شادی بود که اس داده بود که در چه حاله. منم براش زدم که دارم میرم یونی.

به پنج ثانیه نکشید که جواب داد که ماشین ندارم لطفا اگه زحمتی نیست بیا دنبالم. پوفی کردم و سوار ماشین شدم و یه آهنگ غمگین گذاشتم و با سرعت خودم رو به خونه شادی رسوندم. همینکه ماشین رو متوقف کردم دیدم که از مجتمع اومد بیرون خونه ی شادی اینا توی طبقه ی ۲۵ یک برج بود. برجی که مثل یه دژ نظامی می موند و هر کسی که می خواست واردش بشه باید کارت سکونت نشون می داد و یا اینکه حداقل باید مهمون یکی از ساکنین برج باشی تا راه بدن بری داخل. شادی سریع خودش رو به ماشین رسوند و مثل بچه ها با شوق و خنده سوار شد.

سلام پری جونم خوبی؟

– آره عزیزم تو چطوری؟

– منم خوبم حالا زود راه بیفت که دیرمون شد.

سریع پا گذاشتم روی گاز و حرکت کردم بعد کلی لایه کشیدن بالاخره به دانشگاه رسیدیم. خیلی سریع ماشین رو توی پارکینگ دانشگاه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. با سرعتی که بیشتر به نظر میومد داریم می دویم به طرف کلاس حرکت کردیم. خوشبختانه به موقع رسیدیم. خیلی آروم به طرف ردیف آخر صندلی های کلاس رفتیم و روی دو تا از صندلی هایی که آخر کلاس بود نشستیم و منتظر حضور پر مهر استاد شدیم.

پنج دقیقه نبود که نشسته بودیم که دیدم ابوالهول وارد شد و بدون کوچک ترین توجه به اطرافش به راست رفت و روی صندلی مورد علاقه اش نشست. با اینکه به من نگاه نمی کرد اما نمی دونم چرا حس می کردم که به من خیره شده سنگینی یک نگاه رو احساس می کردم.

بعد از ابوالهول یک پسر دیگه که به پولیور سبز لیمویی پوشیده بود و به کلاه پره دار روی سرش بود وارد شد اونم تا حدی مثل ابوالهول مرموز بود ولی خیلی خنده رو و شاد به نظر می رسید به دفعه یاد حرف سحر افتادم که گفته بود علاوه بر ابوالهول دو نفر دیگه هم هستند که مثل اون مرموزند. بلافاصله بعد از پسر دومی به پسر دیگه وارد شد و اول از همه نگاهی به ابوالهول انداخت منم به نیم نگاهی به ابوالهول انداختم تا ببینم عکس العملش چیه که با به چهره ی بسیار در هم و وحشتناک و عصبی مواجه شدم. پسر که موهای خرمایی با چشمایی سبز یشمی داشت مستقیم اومد و جلوی من روی صندلی نشست و بلافاصله استاد وارد کلاس شد. در طول مدت کلاس احساس عجیبی داشتم نمی دونم این چه بازی ای بود که داشت شروع می شد. نمی دونم چرا اینقدر این سه نفر برام مشکوک بودن انگار هر سه نفرشون منو زیر نظر داشتند. خیلی احساس بدی داشتم فقط می خواستم کلاس تموم بشه تا خلاص بشم. همین که استاد پایان کلاس رو اعلام کرد مثل برق از کلاس خارج شدم. وارد راهرو شدم تا شادی از کلاس خارج بشه. همینطور که منتظر بودم که دیدم همون پسر مو خرمایی داره به طرفم میاد. ضربان قلبم بالا رفته بود. نمی دونم چرا اینقدر ازش وحشت داشتم با هر قدمش احساس می کردم که باید فرار کنم اما حسی بهم می گفت که آروم باشم. پسر جلوم ایستاد و گفت سلام خانوم فروهر .

این از کجا اسم منو می دونه؟ اصلا امروز اولین باریه که منو دیده چطور ممکنه اسم منو بدونه؟ استاد هم که امروز حضور غیاب نکرد.

- بله؟

- ببخشید شما جزوه ی این درس رو نوشتید؟

در کمال خونسردی گفتم: ببخشید من جزوه نمی نویسم.

- واقعا؟

- بله.

- پس چطور درس می خونید؟

عجب آدم پرووایه .

همینطور که روم رو بر می گردوندم گفتم: از بچه ها می گیرم. اگر نمشد کل کتاب رو می خونم.

اینو گفتم و به طرف بوفه حرکت کردم. دیگه چیزی نمونده بود که به بوفه برسم که دیدم شادی داره دنبالم می دوه.

چند لحظه ایستادم تا بهم برسه. با رسیدن به من متوقف شد و دستش رو روی زانوش گذاشت تا نفسش آروم بگیره.

بی تفاوت گتم: چته مگه داری سر میبری؟

شادی که نفسش جا اومده بود گفت: دیوونه منو بگو که می خواستم یه خبر داغ بهت بدم.

یه تای ابرومو بالا دادم و گفتم: خبر داغ؟

– بعالله.

– خب بفرمایید نطق کنید منتظرم.

– فکر کردی خبر خوب رو اینطوری میدم بهت؟ باید اول منو یه قهوه مهمون کنی.

– باشه بابا بیا بریم تو بشینیم.

با هم وارد بوفه شدیم و پشت میز همیشگیمون نشستیم و دو تا قهوه ی شیرین با کیک سفارش دادیم.

– خب حالا بگو ببینم خبرت چیه؟

– اووممم امروز اون پسر سهیل ازم جزوه گرفت.

یه لحظه از دستش داشتم عصبانی می شدم که منو مسخره خودش کرده. ولی خودم رو کنترل کردم و گفتم: سهیل دیگه کیه؟

با تعجب گفتم: یعنی تو سهیل رو نمی شناسی؟

– ای بابا مسخره بازی در نیار شادی من از کدوم گوری باید بشناسمش؟

- باشه بابا زیاد به اون مخ نداشتت فشار نیار سهیل همونیه که توی کلاس جلوت نشسته بود.

از حرفش پقی زدم زیر خنده .

- به چی می خندی پری؟

- دختره ی دیوونه گفتم چه اتفاقی افتاده حالا اون قبل اینکه ازت جزوه بخواد از من جزوه

خواست منم دست رد به سینش زدم.

پریسا که به نظر می رسید دمخ شده گفت: واقعا؟

- آره عزیزم تازه یه جزوه گرفتن که این قدر شور و شوق نداره. تازه اون یکی از همون سه نفر

مشکویه که توی کلاس هستن.

- جدی میگی؟

- آره توی کلاس از بس سنگینی نگاه های مخفی شون رو تحمل کردم که دیگه حالم داشت بد

می شد. برای همین همین که کلاس تموم شد زدم بیرون و توی راهرو منتظرت موندم تا بیای اما

به جای تو اون پسره اومد و ازم جزوه خواست منم که ازش متنفر بودم گفتم جزوه نمی نویسم.

- باشه حالا چیکاره ایم؟

هیچی بعد خوردن قهوه باید بریم کلاس بعدی بشینیم و بعدش بریم خرید هر چی باشه

عروسی دختر خالته ها. آره یادم رفته بود.

بعد خوردن قهوه به کلاس رفتیم. بعد نشستن روی صندلی طبق معمول ابوالهول وارد کلاس

شد نمی دونم چرا تموم کلاس رو باهامون بود. همین که وارد کلاس شد نگاهش رو روی من قفل

کرد. کاش می دونستم که چی می خواد کاش می فهمیدم که چرا اینقدر مرموزه؟ چرا حرف نمیزنه؟

طبق معمول سهیل هم اومد جلومون نشست. باز هم همون احساس مزخرف. بعد کلاس من و

شادی به طرف ماشین حرکت کردیم اما همین که به ماشین رسیدیم دیدم که یه ماشین مدل بالا

مشکی پشت ما پارک کرده رو به رومون هم که دیوار بود و کلا راه ما بسته شده بود. به طرف

انتظامات یونی حرکت کردم و گفتم که صاحب این ماشین رو پیدا کنه تا ما بتونیم ماشین رو از

پارک خارج کنیم. بعد گزارش پیش ماشین برگشتیم و منتظر شدیم تا صاحب ماشین بیاد و

ماشینش رو حرکت بده. بعد از پنج دقیقه دیدم که یه نفر از دور داره میاد. وقتی به ما رسید متوجه

شدم که اون شخص کسی جز ابوالهول نیست. من و شادی از به معنای واقعی کلمه وا رفتیم آخه ابوالهول و یه همچین ماشینی؟ یه دفعه یاد روزی افتادم که پشت چراغ قرمز توقف کرده بودم اون روز هم همین ماشین بود که کنارم متوقف شده بود و من می خواستم از شیشه ی دودی ماشین داخلش رو دید بزنم اما نمی شد. یعنی چی؟ یعنی داشته منو تعقیب می کرده؟ نه این نمی تونه باشه چون اون موقع که منو نمی شناخته. ابوالهول بعد از اینکه به ماشینش رسید آرنجش رو به سقف ماشینش تکیه داد و کمی به ما دو تا خیره شد شادی که کمی مضطرب شده بود گفت: این چشه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم چه می دونم. پس از چند ثانیه سوار ماشین شد و دنده عقب گرفت و رفت ما هم سوار شدیم و به طرف فروشگاه حرکت کردیم. توی راه قضیه ی چراغ قرمز رو به شادی گفتم شادی هم که خیلی ترسو و حساس بود گفت: نکنه قاتلی چیزی باشه که تعقیب می کنه؟

از حرفش خنده ی بلندی کردم و گفتم: قاتل؟ دیوونه ای شادی واقعا دیوونه ای آخه دختر خوب من نه شخص مهمی هستم نه عضو مافیا چرا باید کسی بیاد و منو بکشه؟!!!

- چه می دونم به خدا. شاید کسی عاشق سینه چاکت شده باشه و جوابش کردی حالا به فکر انتقامه.

- برو بابا یعنی طرف اینقدر دیوونست که آدم اجیر کنه بفرسته پی من؟

- توی این دوره نمونه هر چیزی ممکنه توی صفحه حوادث نمی خونی که فلان کس روی دختری که جواب رد بهش داده اسید ریخته؟ اینم یه نمونه ی دیگه ای ممکنه باشه.

- بی خیال بابا نیست که خیلی خوشگلم حالا یکی پیدا بشه اینقدر دیوونم باشه.

با رسیدن به پاساژ ماشین رومتوقف کردم و با هم به طرف یکی از فروشگاه های لباس رفتیم. بعد از دو ساعت گشتن و بالا پایین رفتن از پله های پاساژ بالاخره لباس مور نظر خودمون رو پیدا کردیم. بعد خرید لباس ها و کفش و ... سوار ماشین شدیم. از بس راه رفته بودیم پاهام درد گرفته بود. بدون اینکه چیزی بگم پامو گذاشتم روی گاز و به خونه برگشتم. خیلی خسته بودم.

سرم کمی درد گرفته بود طبق معمول بعد از دوش گرفتن توی تختم ولو شدم و به خواب رفتم.

\*\*\*\*\*

- پریسا زود باش دیگه دختر عروسی یک ساعته شروع شده ها!!!

- خب که چی حالا ما که عروس و دوماذ نیستیم که به موقع برسیم. تازه عروس و دوماذ ها هم یک ساعت بعد شروع شدن جشن می رسن تالار چه عجله ایه حالا؟

- تو هم الان نطقت باز شده؟ زود باش هر چی باشه من فامیل درجه یک عروسم باید به موقع اونجا باشم؟

- باشه .

سریع سوار ماشین شدیم و با نهایت سرعت به طرف تالار حرکت کردیم. با رسیدن به تالار بدون معطلی به رخت کن رفتیم و لباسمون رو عوض کردیم. من یه پیراهن مشکی که جلوش با سنگ ها و مروارید های سفید و براق تزیین شده بود پوشیدم و یه کفش پاشنه بلند هم پام کردم و شال ابریشم رو سرم کردم لباسم آستین بلند بود اما یقه ای باز داشت شادی هم پیراهنش رو مثل من گرفته بود با این تفاون که سنگ ها و مروارید های لباسش به رنگ صورتی بود. و اینکه استینش قسمت بالای لباسش دکلمه بود. بعد تعویض لباس به سالن جشن رفتیم. در کمال تعجب دیدم که عروسیشون مختلطه. با اخم به شادی گفتم: چرا نگفتی مختلطه؟

شادی شونه ای بالا انداخت و گفت: چون نرسیدی حالا مگه چی شده؟

- نگو که نوشیدنی های غیر مجاز هم توی این عروسی مجاز کردین؟

- اونو من نمی دونم شاید مجاز باشه.

کمی که جلو تر رفتیم دیدیم که بعله یه میز گوشه ی سالنه که روش انواع و اقسام نوشیدنیه. یادم باشه که بعد آمار این تالار رو بدم تا پلمپش کنن.

یکی از صندلیها رو انتخاب کردم و روش نشستم و یه موز از ظرف میوه برداشتم و شروع کردم به نوش جان کردن.

شادی: حالا هیچی نشده شروع کردی به خوردن؟ بیا بریم کمی برقص بعد شروع کن به خوردن.

- من نمی رقصم. خودت برو عزیزم.

- پری اذیت نکن دیگه. بیا بریم شاید یه بخت برگشته ای هم ازت خوشش اومد و از ترشیدگی در اومدی.

- برو بعد میام. فعلا دارم میل می کنم مزاحم.

- باشه بابا.

شادی رفت به جایگاه رقص و شروع کرد به رقصیدن. همیشه از رقصیدن با پسرای احمق و بی جنبه متنفر بودم. کاش عروسی مختلط نبود اون وقت یه رقصی نشونشون می دادم که تا حالا ندیده باشن.

همینطور که داشتیم موزم رو می خوردم دیدم که شادی یه شات دستشه و داره نوشیدنی می خوره. وای شادی اگه مست بشه؟ چه شود خدا به داد برسه.

شادی همینطور که نوشیدنی رو می خورد می رقصید. کمی که گذشت حرکاتش غیر عادی شده بود منم برای اینکه دیگه تحمل اون فضا رو نداشتم رفتم توی رخت کن و لباسم رو عوض کردم. به طرف ماشین رفتم. حیف اون همه پول که خرج خرید لباس برای این مجلس لهو و لعب کردم. وقتی به ماشین رسیدم با ریموت دزد گیر رو خاموش کردم اما هر کاری می کردم در باز نمی شد. یعنی چی؟ به قفل در دست زدم در کمال تعجب دیدم که دستم به فلز یخ زده ی قفل چسبید. یخ؟ توی این وقت از سال؟ هوا که به این گرمیه؟ چه اتفاقی داره می یوفته. با تمام قدرت درب ماشین رو کشیدم تا اینکه بعد از پنج دقیقه تقلا تونستم در رو باز کنم. وقتی در باز شد تکه های یخ روی زمین ریخت. این دیگه غیر قابل باور بود. توی زمستون هم به ندرت پیش میاد که در اینجور یخ بزنه چه برسه به اینکه این اتفاق توی بهار بیوفته.

نفسم رو از روی بی خیالی و تعجب بیرون دادم و سوار ماشین شدم و به خونه رفتم. بعد از عوض کردن لباسم بدون اینکه کار دیگه ای بکنم خوابیدم.

صبح با صدای ساعت از خواب پریدم. تموم تنم می لرزید نمی دونم کی ساعت دیواری اتاقم رو زنگ گذاشته بود. خواب عجیبی دیده بودم توی خواب من یه جادو گر شده بودم و با جادو کلی پول و طلا به دست آورده بودم. یعنی چی؟ چه بلایی داره سرم میاد؟ اون از ادمای مشکوک دانشگاه این از یخ زدن در ماشینم توی اردیبهشت ماه اون از مرگ شهرام پسر زهرا خانوم اون از اون خواب وحشتناکی که دیده بودم. و حالا م این خواب چرت و مزخرف؟ چه اتفاقی داره می یوفته؟



نکنه جادو واقعا وجود داره؟ نکنه ... نکنه که ابوالهول یه جادوگر باشه؟ چرا وقتی می بینمش احساس خفقان می کنم؟

وای خدا دارم دیوونه می شم. جادو و ... همش چرته. غیر ممکنه چنین افرادی وجود داشته باشن. ساعت ده کلاس داشتیم. باید سریع آماده می شدم. ای کاش از اول نمی رفتم توی اون رشته ی مزخرف. الان دارم توهم می زنم. من چه مرگم شده؟

\*\*\*\*\*

طبق عادت همیشه توی کلاس نشسته بودم که شادی اومد پیشم و کلی از اینکه توی عروسی قالش گذاشتم گله کرد منم برای اینکه بحث رو عوض کنم قضیه ی خوابم و یخ زدن ماشین رو براش تعریف کردم. شادی که ترسیده بود گفت: داری شوخی می کنی پری؟ می دونی که من دختر ترسوئی هستم داری اذیتم می کنی؟

- هه ما رو باش که داریم با کی درد و دل می کنیم.

- یعنی همش واقعی بود؟

- پ ن پ چرت گفتم که یه چیزی گفته باشم.

- حالا باید چی کار کنیم پریسا؟

- نمی دونم باید ببینیم چی پیش میاد؟

- ببین نظرم اینه که یه مسافرت بریم. یکم از دانشگاه و این شهر دور باشیم چطوره؟

فکر بدی نبود باید یه مدت از افراد مشکوکی که توی یونی راه نفسم رو می بستن فاصله می گرفتیم.

بعد کلاس منتظر شادی بودم که بیاد تا بریم بوفه و یه چیزی بخوریم اما کمی طول کشید تا بیاد وقتی اومد پرسیدم:

– کجایی که یک ساعته منو اینجا کاشتی؟

شادی خندید و گفت: باورت نمیشه پریسا سهیل بهم پیش نهاد دوستی داد.

از تعجب چشمام داشت از حدقه بیرون می زد یه دفعه گفتم چی؟

– چیه خو حسودیت شد که یه پسر خوش تیپ ازم خوشش اومده؟

– دیوانه می دونی چی داری میگی؟ اون پسر مشکوک چطور می تونی اینقدر از پیشنهادش خوشحال باشی؟

– از نظر من هیچیش مشکوک نیست پسر به این خوبی توی یونی پیدا نمیشه.

یعنی چی؟ همین کم بود. فقط همینو کم داشتم. چطور ممکنه؟ نکنه شادی رو شستوشوی مغزی داده باشه؟ نکنه طلسمش کرده باشه؟ ای بابا پاک خل شدم. تو

که به طلسم و این مزخرفات اعتقاد نداشتی چطور شده که توی این مدت همش ورد زبونت شده؟ نه مثل اینکه واقعا یه اتفاقی داره می یوفته.

– ببین شادی حواست رو جمع کن این پسر به نظر من یه جای کارش می لنگه مراقب باش بلایی سرت نیاره می فهمی که چی میگم؟

با لحنی سرد در حالی که چهرش تغییر کرده بود گفت: آره خیالت راحت باشه آبجی پریسا.

با این حرفش انگار آب سرد ریختن روم. یه دفعه تموم موهای بدنم سیخ شد. آبجی؟ چی داره میگه؟ شادی که هیچ وقت منو آبجی صدا نمی کرد!!! شادی؟

– جانم؟

– مطمئن باشم که شادی هستی؟

از حرفم پقی زد زیر خنده و گفت: چی داری میگی پری؟ معلومه که شادی هستم.

از طرز حرف زدنش کمی خیالم راحت شد.

باید می رفتم خونه باید در باره ی این حوادث تحقیق می کردم. دیگه داره غیر قابل تحمل میشه. نمی دونم اما یه چیزی این وسط با عقاید من جور نمیشه. یه حسی ته

دل من بهم می گفت که تموم عمر در اشتباه بودم...!

رو به شادی گفتم: من دارم میرم خونه تو نمیای؟

– نه امروز با سهیل قرار دارم.

– نگو که دوستیش رو پذیرفتی!!!

دیگه داشتم از کوره در می رفتم. بدون اینکه ازش خداحافظی کنم رومو بر گردوندم و به طرف ماشینم رفتم. توی مسیر همینطور که رانندگی می کردم با خودم حرف می زدم.

یعنی چی؟ این دیگه غیر قابل باوره. شادی...شادی ای که در مورد تموم مسایل اینقدر محتاط بود الان همین که یه پسر بهش تقاضای دوستی داد در جا قبول کرد. این با عقل جور در نییاد. کاش توی همون رشته ی لعنتی می موندم و شادی رو از دست نمی دادم. نمی دونم باید یه کاری کنم. باید بفهمم که چه اتفاقی داره می یوفته.

وقتی رسیدم خونه بعد از یه دوش پنج دقیقه ای سیستم رو روشن کردم و توی اینترنت یه سرچی کردم. حتی نمی دونستم که در مورد چه موضوعی باید سرچ کنم. ناخودآگاه دستام بدون اراده حرکت کردند و کلمه ی جادو رو تایپ کرد. یه لحظه دستام در کنترل من نبود. یه دفعه از ترس جیغ کشیدم. صدای جیغم به حدی بلند بود که مامان و پیمان سراسیمه خودشون رو به اتاقم رساندن.

**مامان: چي شده پريسا؟**

من همینطور که دو دستم رو دو طرف صورتم مشت کرده بودم و جیغ می کشیدم با دست چپ صفحه ی کامپیوتر رو نشون دادم. پیمان کمی توی صفحات جستوجو کرد وقتی چیز خاصی ندید گفت: اینجا که چیزی نیست.

من که تقریباً توی بغل مامان آروم شده بودم گفتم یه لحظه دستام توی کنترلر نبود . ماما چه اتفاقی داره برام میوفته همینطور که گریه می کردم گفتم چه اتفاقی برام افتاده دادا!!!!!!ش.

بیمن محکم بغلم کرد و گفت: چون دادااااش؟ آبجی من چی شده قربونت برم؟

همونطور که حق می کردم گفتم داداش شبی که با شادی رفته بودم عروسی وقتی خواستم برگردم دیدم که در ماشینم یخ بسته آخه کجای دنیا توی بهار در ماشین یخ می زنه؟

**سریع گفتم: مامااان...! مامانی یادته وقتی گفתי شهرام کشته شده شبش کابوس دیدم و اومدی بیدارم کردی؟**

– آره دخترم من هیچ وقت ازت نپرسیدم چه خوابی دیدی گفتم اگه دلت خواست خودت تعریف می کنی.

اشکامو پاک کردم و گفتم: اون شب خواب دیدم که توی یه جنگل تاریک و سیاه تنها هستم آسمون رنگش قرمز بود باد شدیدی می وزید از ترس توی تاریکی شروع کردم به دویدن اما با گیر کردن پام خوردم زمین اما جاش نرم بود بعد از چند لحظه با نور رعد و برق دیدم که افتادم روی جنازه ی شهرام جنازه ای که صورتش متلاشی بود و چشم راستش از حدقه در اومده بود. و روی سینهش نوشته شده بود چه زیباست هم آغوشی شیطان.

با یاد آوری اون کابوس سرمای عجیبی در وجودم رخنه کرد داشتم می لرزیدم. چهره ی مامان هر لحظه برافروخته تر می شد. نمی دونم از ترس بود یا از چیز دیگه ای خیلی کلافه به نظر می رسید. پیمان محکم بغلم کرده بود و کمی احساس آرامش و امنیت می کردم. هیچ جایی مثل آغوش برادر آدمو آروم نمیکنه.

مامان بعد از اینکه کمی آروم کرد رفت بیرون اما داداش پیشم موند.

پیمان: خواهی من؟ چی شد قربونت برم چرا اینقدر ضعیف شدی؟ چرا این مسایل رو بهم نگفتی؟

با خجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم: شاید حرفم رو باور نکنید گفتم شاید فکر کنی آبجی کوچولوت دیوونه شده . گفتم شاید همه این چیزایی که دیدم توهم بوده باشه.

- پریسا نگران نباش . همه چیز حل میشه.

- داداش؟

- جون داداش؟

- میشه از اون دوستت در مورد جادو و احضار ارواح و جن گیری برام تحقیق کنی؟

آروم صورتم رو لمس کرد و گفت: آره حتما. اما کاش بابا بود تا می تونستم برم خارج بینمش. اه هیچ وقت اون لحظه ای که بهش نیاز داریم خونه نیست. باشه امشب باهاش تلفنی صحبت می کنم.

بعد از چند دقیقه داداش از اتاقم خارج شد و من به سرچم در مورد جادو ادامه دادم. اما هیچ چیزی پیدا نکردم تا بتونم روش حساب کنم. برای همین تنها به دوست پیمان امیدوار بودم.

روی تخت دراز کشیدم و خیلی زود خواب چشمام رو ربود. صبح بعد از خوردن صبحانه به دانشگاه رفتم. امیدوار بودم که امروز حداقل ابوالهول رو ببینم. توی این یه هفته به اندازه ی کافی کشیده بودم. همینطور توی کلاس روی تک صندلی نشسته بودم و به شادی و سهیل خیره شده بودم که داشتن آروم با هم می حرفیدن و می خندیدن. با خودم گفتم: شاید سهیل واقعا پسر خوبی باشه. شاید واقعا توهم زدم که مشکوکه. طولی نکشید که ابوالهول وارد شد این بار همین که از در وارد شد نگاه معنی داری به من کرد و چند بار سرش رو به نشونه ی تاسف تگون داد. نمی دونم منظورش از این حرکت چی بود؟ یعنی داشت افکارم رو در مورد سهیل مسخره می کرد؟ یعنی اون واقعا یه مشکلی داره؟

بعد از کلاس شادی در حالی که دست سهیل رو گرفته بود اومد پیشم و گفت: پریسا سهیل امروز ما رو به یه مهمونی دوستانه دعوت کرده میای باهم بریم؟

– مهمونی؟ نه من نمی تونم پیام کلی کار دارم.

– عههه بیا دیگه تو بهترین دوستمی بیا بریم خوش می گذره.

– ببین شادی من اهل اینجور مهمونی ها نیستم. یادته توی عروسی چیکارا کردی؟

– خب اون دفعه زیاده روی کرده بودم این بار قول میدم خوددار باشم.

کمی فکر کردم و با خودم گفتم: شاید بتونم توی این مهمونی سهیل رو بیشتر بشناسم شاید اون چیزی که فکر می کنم نباشه.

– باشه قبول می کنم اما همین که دیدم داری زیاده روی می کنی بر می گردم.

بعد از خداحافظی از سهیل شادی رو سوار کردم و به خونشون رسوندم قرار شد ساعت ۴ بعد از ظهر برم دنبال شادی تا با هم بریم خونه ی سهیل اینا. با اینکه

احساس خطر می کردم اما باید در مورث اطلاعات جمع می کردم. باید می فهمیدم چجور خانواده ای هستن یا حداقل بفهمم که چجور دوستایی داره.

وقتی به خونه رسیدم دیدم مامان داره با تلفن صحبت می کنه و خیلی عصبانیه. وقتی دید که اومدم خدا حافظی کرد و گفت: سلام خسته نباشی.

– سلام ممنون. اتفاقی افتاده؟

– نه دخترم چیزی نیست برو لباس رو عوض کن بیا نهار حاضره.

سریع به اتاقم رفتم و لباسم رو با یه تاپ و شلوارک عوض کردم. موهامم باز کردم و دورم ریختم و به آشپز خونه رفتم و پشت میز نشستم و آرام شروع کردم به خوردن.

– مامان؟

– جانم؟

راستش امروز بعد از ظهر خونه ی دوستم مهمونیه می خواستم بگم که دارم میرم خونشون؟

مامان کمی دقیق شد و گفت: دوست؟ دوستت دختره یا پسره؟

– دوستم؟ مگه من دوست پسری هم دارم؟

– نه ولی همینجوری پرسیدم.

– مشکوک میزنی ماما چیزی شده؟

– نه نه چیز خاصی نیست برودخترم خوش بگذره فقط خیلی مراقب خودت باش. دور بر آدمای مشکوک هم نپلک.

– باشه.

آدمای مشکوک؟ منظورش چیه؟ این ماما و بابا دارن چیزی رو ازم مخفی می کنن.

بعد نهار یه دوش گرفتم و توی کمد دنبال یه لباس خوب می گشتم. با دیدن مانتوی مشکی لبخندی زدم و آروم از توی کمد برش داشتم و روی تخت انداختم بعد از

کمی گشتن یه شلوار جین آبی انتخاب کردم همینطور یه کتونی آل استار مشکی برداشتم بعد از پوشیدن لباسام کمی آرایش کردم و شال سفیدم رو سر کردم و از

خونه زدم بیرون. با رسیدن جلوی برج به شادی پیام دادم و گفتم که جلوی برجم زودتر بیا.

پنج ثانیه بعد جواب داد و گفت: الان میام.



حدود ده مین بعد دیدم که شادی از مجتمع خارج شد. برایش چراغ زدم تا متوجه من بشه. با دیدن من به طرفم اومد. با اون کفش پاشنه بلندش خیلی آروم راه می

رفت وقتی به ماشین رسید سوار شد.

– سلام به پری جون خودم.

– سلام. خوشتیپ کردی.

– خوشتیپ بودم. می خوانم دل سهیل رو امروز ببرم.

– فقط مراقب باش زیاد باهاش صمیمی نشی فهمیدی؟ تو هنوز کاملاً نمی شناسیش.

– باشه حالا راه بیفت که دیرمون شد.

بعد از گذشتن از چند اتوبان در مقابل یه خونه ی ویلایی که تو بهترین منطقه ی تهران بود متوقف شدیم.

شادی: خونه ی سهیل اینجاست.

با تعجب گفتم: مگه قبلا هم اومدی اینجا؟

– آره مگه میشه نیومده باشم؟

از ماشین پیاده شدم و با هم به طرف در ورودی رفتیم. شادی زنگ زد و بعد از چند ثانیه در باز شد.

خونه ی سهیل خیلی شیک و با کلاس بود. حیاط خیلی بزرگی داشت یه استخر بزرگ وسط حیاط بود و یه فواره ی بزرگ داشت آب رو به ارتفاع بلندی پمپاژ می کرد.

اطراف حیاط چراغ های رنگی قشنگی نصب شده بود دور تا دور حیاط باغچه بود و کف حیاط هم تماما سنگ ریزه ریخته بودن. به همراه شادی به طرف ساختمون که

در واقع شبیه یه کاخ بود رفتیم. شادی در رو هل داد و با هم وارد شدیم . به محض وارد شدن یه احساس عجیبی بهم دست داشت. احساس می کردم که یک نوع

انرژی مرموز در تک تک اجزای خونه جریان داره. یه لحظه داشتم پشیمون می شدم که اومدم. داخل ساختمون فضای بسیار بزرگی بود . پله هایی مارپیچ از پایین تا

بالای ساختمون قرار داشت و یه لوستر خیلی خیلی بزرگ هم از سقف آویزون شد یه لحظه یاد کاخ های فرمانرواها افتادم کفش همه سنگ مرمر بود در کل فضای

جالبی داشت.

پس از ورودمون سهیل به استقبالمون اومد و گفت: سلام خوش اومدید لطفا دنبالم بیاید تا با هم بریم پیش سایر مهمونا. با هم از پله های مارپیچ بالا رفتیم و از یه در وارد شدیم. وقتی از در عبور کردیم با صحنه ای مواجه شدم که مو به تنم سیخ شد. یه سالن بزرگ که دور تا دورش ستون هایی بزرگ و وسیع زمین رو به سقف متصل کرده بود روی هر یک از ستون ها اشکالی کشیده شده بود که از شون سر در نمیآوردیم. سقف سالن از یک آینه ی بزرگ و یک پارچه تشکیل شده بود و هر چیزی که در کف ساختمون بود توی آینه روی سقف منعکس می شد. چیزی که متعجبم کرده بود کف سالن بود. کف سالن به صورت یک پارچه شطرنجی بود یعنی با مربع هایی به رنگ سفید و سیاه که اندازه ی هر کدوم تقریبا یک متر در یک متر بود تزئین شده بود و یه سکو که تقریبا شبیه هرم مصری ها بود در وسط سالن قرار داشت تنها تفاوت اون سکو با هرم در این بود که شبیه پله بود و داخل یه حوض آب قرار داشت. و روش یه فواره ی کوچک آب در جریان بود. سقف سالن چون آینه بود تصویر کف سالن رو در خود منعکس می کرد و درواقع سقف هم مثل کف سالن شطرنجی بود. یه گوشه ی سالن یه میز قرار داشت که انواع میوه و شیرینی و نوشینی روش قرار داشت. از آب میوه گرفته تا نوشیدنی های غیر مجاز. در گوشه ی دیگه ای از سالن یه صندلی که شبیه صندلی های سلطنتی بود قرار داشت.

شادی با شوق دست سهیل رو گرفت و گفت: عزیزم ممنون که ما رو به مهمونیت دعوت کردی.

– خواهش می کنم خانومی. خب مشغول بشین از خودتون پذیرایی کنید. تموم مهمونا سرپا بودن و هر کدوم یه جام در دست داشتند و در حال نوشیدن نوشیدنی بودند بعضی ها آب میوه بعضی ها شربت و بعضی ها هم ...

بعد از گذشت چند دقیقه صدای آهنگ راک از باند هایی که در اطراف سالن نصب شده بود بلند شد شادی هم که مرض رقص داشت رفت وسط و به همراه سهیل شروع کرد به رقصیدن. از اینکه اینقدر باهاش خودمونی شده احساس خطر میکردم. اصلا به من چه هر کس اختیار خودش رو داره به من ربطی نداره. بعد از نیم ساعت از بس که سرپا ایستاده بودم پاهاش درد گرفته بود به طرف میزی که میوه و ... بود رفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم و یه میوه پوست گرفتم همین که می خواستم اولین تکه از سیبی رو که پوست گرفته بودم رو بخورم یه دفعه چراغ ها خاموش

شد و چراغ هایی به رنگ آبی روشن شد توی اون نور کم زمین شطرنجی کمی باعث شده بود که سر گیجه بگیرم نمی دونم اما احساس می کردم که یه سایه ی عجیبی در حال خزیدن بین دختر و پسر هاییه که در حال رقصیدن هستند. نمی دونم شاید توهم باشه. بعد از چند دقیقه بچه ها دور تا دور سکویی که شبیه پله کان بود می رقصیدن آهنگ هم همچنان در حال پخش بود آهنگش خیلی تند بود و تقریباً هیچ معنای خاصی نداشت یا دست کم من نمی فهمیدم. تعداد مهمونا حدوداً ۵۰ نفری می شد بعد از چند دقیقه یه دفعه آهنگ تغییر کرد و یه آهنگ بی کلام و سنگین شروع به پخش کرد. آهنگش یه حس رعب و وحشت در دل آدم ایجاد می کرد. نمی دونم چه اتفاقی داره می افته. بچه ها دیگه نمی رقصیدن بلکه مثل زندانیایی که دست ها و پاهاشون زنجیر شده باشه دور تا دور پلکان می چرخیدن. یه لحظه به پلکان دقت کردم از تعجب داشتم شاخ در میاوردم. پلکان دیگه شبیه یه پلکان معمولی نبود انگار ارتفاعش بلند تر شده بود. نمی دونم یعنی توهم زدم؟ نکنه چیزی قاطی این میوه ها بوده؟!!!! احساس می کردم که یه نفر در حال خندیدنه. صدای وحشتناکی توی سالن به گوش می رسید. انگار یک نفر با صدای بلند در حال خندیدن بود از طرفی صدای زجر کشیدن کسی هم به گوش می رسید دیگه داشتم وحشت می کردم. کمی به اطراف نگاه کردم اما خبری از کسی نبود. باز به بچه ها نگاه کردم دیدم که همشون به طرف پلکان سجده کردن. یه اتفاقی داشت می افتاد یه احساس شومی داشتم. حس می کردم توسط نیروهای شیطانی احاطه شدم. یک نفر از روی زمین بلند شد و به طرف حوض آب رفت و مچ دستش رو بالای حوض نگه داشت و با چاقویی که در دست داشت مچ دستش رو زخمی کرد خونس توی آب حوض ریخت. خیلی وحشت کرده بودم. تک تک بچه ها همین کار رو کردند بعد اینکه آخرین نفر دستش رو برید یه دفعه دیدم که فواره ی بالای هرم به جای آب خون می پاشه. از وحشت جیغ بلندی کشیدم.

اما انگار هیچ کس نمی شنید. به طرف در دویدم اما دری وجود نداشت انگار تموم سالن تبدیل شده بود به یک مکعب شطرنجی داشتم از حال می رفتم احساس سر گیجه می کردم یه دفعه صدایی آشنا به گوشم رسید صدایی که ممکنه هممون شنیده باشیم اما تا حالا بهش دقت نکردیم و نمی دونیم چقدر ممکنه آرامش بخش باشه.

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

با این جمله همه از حرکت متوقف شدند.

بسم الله الرحمن الرحیم

با این جمله همه ی بچه ها دستاشون رو روی سرشون قرار دادن و جیغ می کشیدن.

الله لا اله الا هو الحی القيوم

لا تاخذه سنه ولا نوم

له ملك السماوات والارض

منزل لذی یشفع عنده الا باذنه

....و

آیه الکرسی با صوتی زیبا از گوشیم پخش می شد و با هر جملش جو تاریک سالن به روشنایی نزدیکتر می شد. تموم بچه ها بیهوش شدند و روی زمین افتادند. صدایی وحشتناک گفت: این بار شکست خوردم اما دفعه ی دیگه حتما موفق خواهم شد. منتظر باش...منتظر باش...

با روشن شدن چراغ ها همه ی بچه ها به هوش اومدند وقتی دست های بریده شده و خونی خودشون رو دیدند از وحشت و ترس جیغ کشیدند شادی هم که از ترس داشت می لرزید به طرفم اومد و خودش رو توی بغلم انداخت و شروع کرد به گریه کردن. دیگه خبری از زمین شطرنجی و اون هرم و حوضی که وسط سالن بود نبود حتی آینه ای هم که روی سقف بود غیبش زده بود.

در همین حال دیدم که سهیل یه گوشه ایستاده و دست به سینه به دیوار تکیه داده و با چهره ای عصبانی و منقبض به من خیره شده. ازش ترسیدم. اون یه موجود ناشناخته بود یه جورایی حس می کردم که خود شیطان. شادی که گریش به حق حق تبدیل شده بود گفت: چه اتفاقی برای ما افتاده پری؟

من که از ترس مو به تنم سیخ شده بود گفتم: نمی دونم اما داشتن تسخیر می شدین. شما لعنتی ها داشتن چیزی رو می پرستیدین که همه ازش متنفرند.

شادی با تعجب نگاهی به سهیل انداخت و وقتی که چهره ی منقبضش رو دید گفت بلند شو بریم اینجا دیگه جای ما نیست. با هم از ساختمون خارج شدیم با سرعتی که شبیه دویدن بود به طرف ماشین رفتیم و بلافاصله سوار شدیم و از اون منطقه ی نحس خارج شدیم.

شادی: باورم نمیشه. باورم نمیشه که سهیل اون آشغال پست فطرت داشت این کار رو با ما می کرد.

مشتی رو فرمون زدم و گفتم: می دونستم یه جای کار می لنگه اون آشغال یه شیطان پرسته شادی می فهمی؟ فقط خدا به دادمون رسید اگه اون لحظه آیه الکرسی از گوشیم پخش نمی شد معلوم نبود چی پیش میاد. تنم از حرفی که زده بودم لرزید. شادی من یه صدای وحشتناکی شنیدم که گفت این بار شکست خوردم.

شادی: تو آیه الکرسی از کجا آوردی؟ نمی دونستم اهل قرآنی؟!!!!

- نیستم اما نمی دونم کی آیه الکرسی رو به عنوان زنگ گوشیم تنظیم کرده بود هر کسی این کار رو کرده دستش درد نکنه. واقعا بهش مدیونم.

با رسیدن به کنار یه داروخونه توقف کردم. و یه بسته پنبه و گاز استریل گرفتم همینطور یه بتادین گرفتم تا باهاشون زخم منج شادی رو پانسمان کنم. بعد از شستوشوی زخم زخمش رو بستم و شادی رو به خونش رسوندم و خودم به طرف خونه حرکت کردم.

دیگه شک نداشتم....!! دیگه شک نداشتم که تموم این مدت در تمام مدتی که فکر می کردم جادو و شیطاین وجود ندارن اشتباه می کردم. من تموم مدتی که در رشته ی علوم ماورا بودم اشتباه می کردم. اشتباه محض!!!

وقتی که از در وارد خونه شدم مامان با دیدنم از جاش بلند شد یه لحظه حس کردم که چهرش کبود شده اما نه مثل اینکه توهیم زدم.

مامان: مهمونی خوب بود؟

- ای بد نبود.

- پس چرا هاله ات عوض شده؟

- چی؟ هاله دیگه چیه؟

مامان که فهمیده بود سوتی داده با کمی دست پاچگی گفت: هیچی بی خیال برو لباس رو عوض کن.

وقتی وارد اتاقم شدم در رو قفل کردم و مانتوم رو در آوردم. یه دفعه از دیدن بدنم وحشت کردم. همینطور که داشتم بدنم رو توی آینه نگاه می کردم روی قسمت هایی از قفسه ی سینم کبود شده بود و با کبودی نوشته شده بود "آغوش" خدا رو شکر قسمت دومش رو ننوشته بود چون اگه نوشته می شد الان منم به سرنوشت شهرام دچار شده بودم. خدا بهم رحم کرد خدا به هممون رحم کرد.

بعد از یه دوش رفتم پایین و کنار پیمان نشستم.

پیمان: سلام ولوله ی خودم خوبی؟

سرمو پایین انداختم و گفتم: اهوم.

- آجی پریسا دیشب از طریق اینترنت با دوستم صحبت کردم .

- بااین حرفش تموم حواسم رو دادم به پیمان که ببینم چی میگه.

پیمان ادامه داد: جانشون گفت که جادو و رو اونقدرها هم نمی شناسه امامی تونه چند برگه باستانی که از اجدادش بهش رسیده رو بهت بده تا شاید چیز هایی ازش بفهمی.

با اینکه اطلاعات زیادی بهم نداد اما همین قدر هم غنیمت بود.

- داداش من چطور باید زبان باستانی شون رو بخونم ؟

- نگران نباش آجی گلم خودش گفت ترجمش رو هم برات می فرسته.

از حرفش خوشحال شدم و پریدم تو بغل داداش و یه بوس از لپاش گرفتم.

- حالا این نامه های و نوشته های باستانی رو چطور برام ارسال می کنه؟

جانشون اونا رو دیشب اسکن کرد و برام ایمیل کرد پس همین امشب می تونی توی ایمیلت ببینیشون.

بعد از تشکر از پیمان به اتاقم رفتم و سیستم رو روشن کردم و وارد میلم شدم. با دیدن نامه ی پیمان لبخندی به لبم نشست و روی نامه دو کلیک کردم و بازش کردم. چند تا عکس به صورت کاغذی نیم سوخته برام ارسال کرده بود. البته بعضی از خط هاش در رفتگی داشت و مشخص نبود. هر چند من کلا از اون شکل های عجیب و غریب چیزی نمی فهمیدم.

تموم صفحه با اشکال به ظاهر بی معنی پر شده بود. چطور می شد از چنین چیزهای مزخرفی سر در آورد؟ بی خیال این صفحه شدم و رفتم صفحه ی بعدی که تایپ شده بود رو باز کردم. نه مثل اینکه ترجمشرو هم فرستاده برام.

باورم نمی شد که از اون اشکال بی معنی چنین متنی قابل برداشت باشه.

ترجمه متن: جادو علميست ماورائی. هر کس آن را آموخت قدرتمند گشت و همچنین هر کس آن را آموخت در دو راهی بزرگی گرفتار گردید. دوراهی عظیمی به نام روشنی و تاریکی. آنان که روشنی را برگزیدند پیروز خواهند بود لکن آنان که تاریکی و نفرت را برگزیده اند تاوان بزرگی را برای بکار گیری قدرت مهار نشدنی جادوی سیاه پرداخت خواهند کرد. تاوانی منفور و کثیف. تاوانی آمیخته با خون و درد و رنج. تاوانی که هیچ انسان پاک سرشتی خواهان آن نیست.

جادو علميست پنهان و مخفی. کسانی که آن را آموخته اند و کسانی که آن را آموزش می دهند باید پیمانی ببندند تا راز افشا نکنند. آنان که این پیمان شکستند نابود گشتند.

نخستین جادوگر شیطان بود. او پس از رانده شدن از طریق جن هایی که تحت سلطه ی خود داشت در زمین ظاهر گشت و راز هایی وحشت آور را به انسان ها آموخت تا بدین سان آنان را برده و مطیع خود گرداند. شیطان بزرگترین جادوگر است اما در این میان گروهی پدیدار گشتند که با تکیه بر قدرت عناصر به جادو پرداختند. اینان همان پیروزمندانی هستند که خواستار نابودی شیاطین و جاوگران سیاه می باشند. قدرت تاریکی از شیاطین نشات می گیرد لکن قدرت روشنایی از عناصر و جلوه های خدادادی در زمین.

با اینکه اطلاعی دقیق از جادو و علوم غریبه بهم نداد اما باعث شد تا حدی اطلاعات تاریخیم درمورد جادو بیشتر بشه. دیگه چیز خاصی توی نوشته های جانسون وجود نداشت. برای همین سیستم رو آف کردم و روی تختم دراز کشیدم.

اینم از این حالا باید چیکار کنم؟ من با چیزی در گیر شده بودم که هیچ راهی برای آگاهی از اون وجود نداشت. کی فکرش رو می کرد که من پریسا فروهر یک روز با چنین مشکلی مواجه بشم؟ کی فکرش رو می کرد که یه روزی به آیین مزخرف شیطان پرستی توسط یکی از همکلاسی هام دعوت بشم؟ اوضاع هر لحظه داشت پیچیده میشد باید هر چه سریع تر کاری می کردم. اما آخه چه کاری؟ از منی که یک عمر وجود ارواح و جن و جادو و جادوگر رو انکار کردم چه کاری بر میومد؟ نکنه باید می رفتم کتابخونه چند تا کتاب در مورد جادو بخرم؟ آخه چنین کتابایی وجود



ندارن هه تازه بر فرض وجود داشته باشه برم چی بگم؟ بگم کتاب آموزش جادو میخوام؟ همه فکر می کنند که دیوانم و بهم می خندن.

با همین افکار پریشان به خواب رفتم.

\*\*\*\*\*

توی یه خونه ی تاریک بودم. صدای باد باعث می شد که شیشه های ساختمون به صدا در بیاد. توی هال یه شومینه ی دیواری روشن بود. آتشش بر عکس همه ی آتش ها قرمز نبود بلکه سبز بود. سبزی مایل به فسفری و هیچ گرمایی نداشت. انگار همه جای خونه یخ زده بود و توی خونه مهی از سرما ایجاد شده بود. یک مبل وسط سالن بود و به نظر می رسید که فردی روش نشسته و پشتش به من بود. صدای بم مردونه ای به گوشم رسید که می گفت: از من چی می خوای؟ اومدی جونم رو بگیری؟

صدای وحشتناکی از گوشه ای که تاریک ترین نقطه ی خونه بود به گوش رسید که گفت:

- تو یک جادوگری.

مرد که پشتش به من بود گفت:

- خب که چی؟ این همه جادوگر توی این دنیا وجود داره چرا نمیری سراغ اون ها؟

صدای عجیب گفت:

سراغ اون ها هم میرم نوبت اون ها هم میشه.

- خب اومدی جونم رو بگیری؟

- بله تو جایگاه خوبی در قعر جهنم خواهی داشت.

مرد پوزخندی زد و گفت: جهنم؟ چرا جهنم؟

- تو از جادوی سیاه استفاده کردی.

- تو نابودگری مگه نه؟

- من نام های متفاوتی دارم.

- برام مهم نیست که چه اسم هایی داری من ازت مهلت می خوام. یک ماموریت مهم دارم

- مهلتی در کار نیست.

- خواهش می کنم من باید از یک دختر محافظت کنم.

- محافظت؟

- آره محافظت.

از گوشه ای که صدای وحشتناک به گوش می رسید سایه ای نزدیک و نزدیک تر شد. هر چه نزدیک تر می شد ظاهر سایه مشخص تر می شد. تا اینکه کاملاً مشخص شد که چه موجودیه. موجودی که یک ردای بسیار مشکی بر سر کشیده بود و گویی که در بین زمین و آسمان معلق بود موجودی که به ظاهر جسمی نداشت و همه ی وجودش از دود های مشکی تشکیل شده بود و یه داس خیلی بزرگ و وحشتناک در دست داشت. شبیح ردا پوش به سوی مرد رفت اما مرد هیچ عکس العملی از خود نشون نداد. تموم وجودم از ترس و سرما می لرزید اشکام روی صورتم یخ بسته بود. شبیح ردا پوش با داسی که در دست داشت به من اشاره کرد و گفت: خوب از آن دختر مراقبت کن چون ممکنه جایگاهت را اندکی تغییر دهد.

با جیغی خفیف از خواب پریدم. تموم بدنم خیس بود از عرق سرد اون قدر عرق کرده بودم که لباسام به بدنم چسبیده بود. این دیگه چه خوابی بود که دیدم. اون مرد کی بود که می خواست از من محافظت کنه؟ اون یه جادوگر بود؟ چطور امکان داشت؟ چرا اومد به خوابم؟ چرا فرشته ی مرگ اومده بود سراغ اون؟

توی همین افکار بودم که تموم بدنم شروع کرد به لرزیدن از بس عرق کرده بودم سرمام گرفته بود اگه سریع لباسم رو عوض نمی کردم حتما سرما می خوردم. با بدنی لرزان از ترس و سرما به طرف کمد رفتم. و یه پیراهن جلو باز و یه دامن تا روی زانو هام برداشتم و یه راست به حموم رفتم. خیلی سردم شده بود توی حموم چنین سرمایی رو احساس نکرده بودم. سرما که سهله توی حموم چنین کابوس وحشتناکی ندیده بودم. وحشتی که این کابوس در وجودم انداخته بودی صد برابر کابوس جنازه ی شهرام بود. احساس می کردم که دیگه راه برگشتی ندارم. احساس می کردم که دارم توی یه باتلاق پر از لجن فرو میرم و هیچ کسی نیست که نجاتم بده. حس می کردم که دیگه نمی تونم اون پریسای شاد و شیطون باشم. با اینکه توی اب داغ داغ نشسته بودم

اما باز می لرزیدم. بازو هام رو بغل کرده بودم و خودم رو توی آب داغ بیشتر فرو بردم. بعد از گذشت نیم ساعت بدنم کمی گرم شد و از شدت سرما کاسته شد. بعد اینکه کمی حالم بهتر شد خودم رو خشک کردم و لباسام رو پوشیدم و از حمام خارج شدم. همینکه روی تخت نشستم حس کردم که کسی بهم زل زده بلافاصله بعد از این حس درب حموم خیلی آروم بسته شد و بعدش کلیدش چرخید و قفل شد از ترس مو به تنم سیخ شد می خواستم جیغ بکشم اما نمی توانستم از بس هیجان زده شده بودم که صدام در نمیومد. خودم رو روی تخت جمع کردم و پتو رو کشیدم روم. صبح با رخوت و سستی از خواب بیدار شدم. باید برای دانشگاه آماده می شدم. دانشگاهی که سرنوشتم رو به کلی تغییر داده بود. هه دانشگاه بدبخت چه تقصیر داره تو خودت می خواستی که زندگیت هیجان داشته باشه بفرما اینم از هیجان. بیحال توی تختم نشستم . ناخودآگاه نگاهم به در حموم افتاد که دیدم بازه نفس راحتی کشیدم پس احتمالا دیشب توهم زده بودم. می خواستم شونه رو از روی میز آرایشم بردارم و مو هام رو شونه کنم اما خیلی سخت بود که بلند شم. همینجوری دستم رو به طرف شونه دراز کردم تا مثلاً ادای جادوگرا رو در بیارم. خیلی بی حوصله انگشت اشارم رو به نشونه اینکه شونه رو انتخاب کردم به طرف شونه حرکت دادم چشمم رو به خاطر خواب آلودگی بسته بودم و سرم رو به دست چپم تکیه داده بودم یه لحظه چشمم رو باز کردم تا به دیوونگی خودم بخندم یه دفعه دیدم که شونه به صورت معلق بین زمین و هوا در برابرم قرار داره.

این چه بازی مسخره ای بود؟ یعنی من واقعا جادو کردم؟ یه دفعه از ترس جیغ کشیدم.

با صدای جیغم مامان از پایین سراسیمه خودش رو به من رسوند و دید که شونه در مقابل انگشت اشارم معلق مونده سریع بدون اینکه کاری بکنه منو تو بغلش گرفت و گفت: پریسا عزیزم آروم باش چیزی نیست قربونت برم. از ترس می لرزیدم. نمی دونم چرا اینقدر ضعیف شده بودم. تا تقی به توقی می خورد شروع می کردم به لرزیدن. بعد از ده دقیقه آروم شدم رو به مامان گفتم: مامان من چم شده؟ نگو که تو اون شونه رو ندیدی؟ نگو که توهم زدم.

- تو توهم نزدی عزیزم فقط هنوز وقتش نرسیده که برات تعریف کنم صبر کن عزیزم فقط صبر کن تا وقتش برسه اون وقت همه چیز رو برات تعریف می کنم.

نه مامان همه چیز رو می دونست. چرا زودتر از اینا نفهمیدم که اون از همه چیز خبر داره. احساس می کردم که فریب خوردم حس می کردم که رو دست خوردم. از نزدیک ترین کسی که دوشش

داشتم رو دست خورده بودم. بدون هیچ حرفی لباسم رو پوشیدم و خواستم که از خونه بزنم بیرون.

مامان: کجا میری دخترم؟

- میرم دانشگاه شاید تنها جایی باشه که توش امنیت داشته باشم.

هه امنیت؟ تموم این بلاها از همونجا نشات می گیره.

سریع با آسانسور به پارکینگ رفتم و بعدش مستقیم به دانشگاه رفتم. نمی تونستم به کسی اعتماد کنم برای همین تصمیم گرفتم از ماجراهایی که برام پیش اومده بود به کسی چیزی نگم حتی شادی.

توی کلاس نشسته بودم اما فکرم توی کلاس نبود فقط منتظر بودم تا استاد بیاد و درس بده و کلاس تموم بشه. تا حالا اینقدر از بی همزبونی کلافه نشده بودم. تا حالا اینقدر نسبت به اطرافم مشکوک نبودم. همینطور در افکارم غرق شده بودم که دیدم ابوالهول وارد شد همین که وارد شد با دیدن من چشماش گرد شد اولین باری بود که تعجبش رو می دیدم دلیل تعجبش رو نمی دونستم یه نگاهی به سر و وضعم انداختم و دیدم که نه خدا رو شکر سر و وضعم مرتبه. دوباره به ابوالهول نگاه کردم. پسری که حتی اسمش رو نمی دونستم. حالا که می دیدمش فهمیدم که چقدر خوش تپیه توی چشماش خشم رو میدیم. رگ های برجسته ی چشماش به وضوح نشون می داد که خشم گینه. اما از چی خشمگین بود؟ از من؟ مگه چی کار کرده بودم؟

در کمال تعجب مسیرش رو به طرفم تغییر داد و مستقیم در مقابلم ایستاد همه ی بچه ها از این کارش تعجب کرده بودند و زیر گوش هم پیچ می کردند یه دفعه دستاش رو محکم کوبید روی صندلی که در مقابلم بود و دستش رو روی صندلی تکیه داد و کمی خم شد حالا صورت خشمگینش در برابر چشمام قرار داشت. دلیلی این خشم رو نمی دونستم گفتم: چیه؟ چی شده؟ یه دفعه یه صدای بم مردونه گفت: تو با سهیل جایی رفتی؟

همه ی بچه ها داشتن از تعجب می مردن. پسری که تا حالا کسی صداش رو نشنیده بود حالا داشت با من حرف می زد.

نمی دونستم که چه جوابی باید می دادم. تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که سکوت کنم. کاملاً مشخص بود که با سکوتم خشمش دو برابر شده. اینبار با دستش محکم تر کوبید روی

صندلی و فریاد زد و گفت: گفتم با سهیل جایی رفتی؟ با ضربه ای که به صندلی وارد کرده بود صندلی ترک برداشت.

آروم با صدایی بریده بریده گفتم: آره سهیل یه مهمونی داشت منو شادی رو دعوت کرده بود. نمی تونستم چیزی بیشتر از اون بگم. هم به خاطر اینکه توی دانشگاه بودیم هم ممکن بود که حرفام رو باور نکنه.

ابوالهول سکوت کرده بود و در سکوت باچشمای مشکیش به چشمام زل زده بود. این از کجا فهمیده بود که با سهیل جایی رفتم؟

در همین لحظه در با صدایی باز شد و صدای سهیل که داتشت می خندید و با یکی از دخترا صحبت می کرد به گوشم رسید. همینکه سهیل پاش روتوی کلاس گذاشت ابوالهول چشماش رو بست و توی چند صدم ثانیه سهیل به هوا پرتاب شد و محکم با پشت خورد وسط تابلوی وایت برد که روی دیوار نصب بود و محکم خورد زمین.

همه ی بچه ها از چنین اتفاقی شوکه شده بودند. دخترا جیغ کشیدند. ابوالهول به طرف سهیل رفت و بادست راستش گلوی سهیل رو گرفت و بلندش کرد و گفت: مگه بهت نگفته بودم که بهش نزدیک نشی؟ هااااا! اون وقت تو اون و دوستش رو به مهمونی شیطانیت دعوت کردی؟ سهیل همینطور توی هوا دست و پا می زد گفت: باور کن من ... من ...

ابوالهول با همون دستی که گلوی سهیل رو گرفته بود سهیل رو به طرف دیوار پرتاب کرد و سهیل با کوبیده شدن به دیوار محکم روی زمین افتاد.

سهیل: تو یه جادوگر سیاهی لعنتی؟؟؟؟

ابوالهول پوزخندی زد و گفت: هه جادوگر سیاه؟ یه نگاه به خودت کردی ببینی چه شیطانی هستی؟ اون وقت به من میگی جادوگر سیاه؟ من کسیم که باید شما لعنتی ها رو نابود کنه. یه روز میام سراغت و نابودت می کنم تا اون موقع تا می تونی خودت رو قوی کن لعنتی نمی خوام ضعیف کشی کنم. بعد رو به من کرد و گفت: تو و دوستت شادی همین الان دانشگاه رو ترک کنید برید خونه. این حرف رو زد و مثل دود توی هوا ناپدید شد.

همه ی دانشجوها از ترس فرار کردند و سریع از کلاس خارج شدند منم دست شادی رو محکم گرفتم و دنبال خودم کشوندم و باهم به طرف ماشین دویدیم. احساس می کردم که یه سایه ی

شیطانی در تعقیبمه. درسته حدسم درست بود که ابوالهول مشکوکه اون یه جادوگر بود. حالا سفید یا سیاهش رو نمی دونم اما فهمیدم که یه جادوگره. احتمالا سهیل هم یه جادوگره. اون داشت یه چیز خیلی شیطانی رواحتار می کرد پس احتمالا این سهیله که جادوگر سیاهه. با رسیدن به ماشین سریع خودمون رو انداختیم توی ماشین و با تموم سرعت خودمون رو به خونه رسونیدم من شادی رو با اتاقم بردم بعد از چند دقیقه مامان اومد بالا و دولیوان آب قند برامون آورد. و من هم تموم ماجرا رو براش تعریف کردم.

چهره ی مامان برافروخته شد سریع بلند شد و گفت همین الان لوازمون رو جمع کنید باید از اینجا بریم زود باشید.

شادی با بغض گفت: من که وسایلی اینجا ندارم تموم وسایلم توی خونمونه چیکار کنم؟ مامان: نگران نباش دخترم به پریسا کمک کن لوازمش رو جمع کنه بعدش میریم خونه شما تا لوازمون جمع کنی.

نمی دونستم چه اتفاقی داره می افته تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که با تموم سرعت لباسام و لوازمی که ضروری بودن رو جمع کنم. اصلا نمی دونستم دارم چیکار می کنم. خیلی دست پاچه شده بودم. بالاخره تونستم با کمک شادی لوازم رو جمع کنم و توی یه ساک مسافرتی تقریبا بزرگ بریزم.

ساک رو با کمک شادی به طبقه پایین بردیم. دیدم که مامان داره با تلفن صحبت می کنه. مامان: ببین فرهاد مثل اینکه وقتش رسیده من دارم پریسا و دوستش و مادرش رو با خودم میارم اونجا.

....

- آره دارم میارمشون خودمم میام اینجا دیگه امن نیست.

....

- پیمان؟ وای خدا پیمان رو فراموش کردم. خودت یه کاریش بکن دیگه خودت برو دنبالش بیارش فقط سریع این کار رو بکن.

.....

– باشه فعلا بای.

فرهاد اسم بابام بود. یعنی حتی بابا هم از این ماجرا ها خبر داشت؟ باورم نمیشه.

مامان با قطع کردن گوشی سیم تلفن رو کشید و به سرعت لباسش رو پوشید و با هم به طرف آسانسور رفتیم. وقتی وارد آسانسور شدیم مامان دکمه ی پارکینگ رو زد.

من: مامان داریم کجا میریم؟

– داریم میریم تا شادی لوازمش رو جمع کنه بعدش از اینجا میریم.

– خب اینو که می دونم اما کجا میریم؟

– فعلا نمی تونم چیزی بگم خودت بعد می فهمی.

با توقف آسانسور مامان پشت فرمون ماشینم نشستو من و شادی صندلی عقب رو اشغال کردیم. مامان با سرعت رانندگی می کرد هیچ فکر نمی کردم که دست فرمون مامان اینقدر خوب باشه. بعد از چند دقیقه جلوی برج مسکونی شادی توقف کردیم همگی با هم به واحد شادی اینا رفتیم. با ورودمون به خونه مامان شادی با مادرم شروع کرد به صحبت کردن مامان که انگار دوست قدیمیش رو دیده باشه مادر شادی رو بغل کرد و گفتکه قضیه خیلی جدی شده باید دخترا رو از این شهر ببریم. مادر شادی هم انگار همه چیز رو می دونست سریع به ما دستور داد که لوازم شادی رو جمع کنیم بعد از نیم ساعت لوازم رو توی یه ساک مسافرتی ریختیم و با هم سوار ماشین شدیم. همینطور که مامان رانندگی می کرد به پیمان تلفن کرد:

– الو پیمان؟

...

بین پسر امشب بابا میاد دنبالت و تو رو با خودش می بره جایی که ما رفتیم.

....

– نپرس عزیزم فعلا نمی تونم چیزی بگم فقط تا شب مراقب خودت باش با هیچ کس صحبت نکن باشه؟ زود برو خونه هر لحظه ممکنه بابا برسه.

....

– قربونت برم بای.

مامان خیلی خونسرد ماشین رو با سرعت وارد اتوبان کرد و پاش رو روی گاز تا آخر فشار داد.

– ماما؟ چه خبرته؟ یکم آروم تر برو....

توی سرعت ۱۷۰ بود که ماما یه کلمه ای که به ظاهر فارسی نبود گفت و ناگهان اتوبان ناپدید شد.

کمی چشمام رو مالیدم که شاید توهمی چیزی زده باشم اما نه انگار ما از توی اتوبان ناپدید شده بودیم. دیگه تو اتوبان نبودیم بلکه توی یه یه دشت سرسبز بودیم تموم اطراف پر بود از درخت های کاج ، چنار، بلوط و ... یه لحظه یادجنگلی افتادم که توی کابوسم دیده بودم. آره خودش بود من همین جنگل رو توی کابوسم دیده بودم همون جنگل شوم. با یاد آوری اون کابوس تموم زیبایی های جنگل برام مثل کابوسم وحشتناک شده بود.

مامان: آروم باش دخترم اون فقط یه کابوس بود هیچ اتفاقی نمیوفته.

– منظورش چی بود؟ یعنی ماما می دونست که این جنگل واقعا وجود داره؟

بعد از اینکه کمی توی دشت حرکت کردیم از دور یه قلعه ی بزرگ و رعب انگیزی نمایان شد.

مادر شادی گفت: اون قلعه محل زندگی جدید ماست.

شادی با تعجب گفت: چی؟ یعنی ما باید توی یه همچین قلعه ی وحشتناکی زندگی کنیم؟

مامان: آره اما اونقدرها هم وحشتناک نیست شادی اونجا کلی آدم داره زندگی میکنه و اینکه از هر لحاظ امنیت داره.

من: ماما ما از چی داریم فرار می کنیم؟ چرا چیزی به من نمیگی؟

همین که ماما خواست جوابم رو بده یه دفعه دیدم ابوالهول مثل اجل معلق در مقابل ماشین ظاهر شد ماما ماشین رو متوقف کرد واز ماشین پیاده شد. ما هم همین کار رو کردیم و رفتیم تا ببینیم چی میگن. عجیب بود که ماما ابوالهول رو می شناخت. فکر کنم این وسط تنها کسانی که چیزی نمی دونستن من و شادی بودیم.

مامان رو به ابوالهول گفت: سلام چرا اومدی اینجا؟



ابوالهول: من اومدم چون دستور دارم.

– دستور؟ چه دستوری؟

– از سازمان امنیت قلعه دستور رسیده که از ورود پریسا به قلعه جلوگیری کنم.

بااین حرف مامان عصبانی شد و گفت: سازمان امنیت؟ اونا چطور جرات کردند چنین دستور مزخرفی رو صادر کنن؟

ابوالهول لبخندی زد و گفت: نگران نباشید فرمانده اونا این دستور رو صادر کردند چون شما رو تعقیب کردند.

این حرف رو زد و با انگشت اشاره سایه ای که از دور داشت نزدیک می شد رو نشون داد.

مامان که خیلی مضطرب به نظر می رسید گفت: اون لعنتی ها چطور تعقیمون کردند؟ چطور متوجه نشدم؟ خب حالا دخترم رو کجا می برید؟

– من دخترتون رو به جایی که بودید بر می گردونم. خودم مسولیتش رو به عهده می گیرم.

مامان: می بریش تهران؟ محاله که اجازه بدم.

– تهران؟ نه اونجا دیگه لو رفته می برمش به یه شهر دیگه و یه جایی که هیچ کس فکرش رو هم نمی کنه.

مامان: باشه مراقب دخترم باش وگرنه خودم نابودت می کنم.

– خیالتون راحت باشه.

مامان به طرفم اومد و منو تو بغلش گرفت و گفت: نگران نباش عزیزم خیلی زود میای پیش خودم. فقط با ساسان برو اون خیلی قویه می تونه ازت مراقبت کنه.

پس اسمش ساسانه. وقتی دیدم که مامان خیلی مضطرب و نگران به دون درنگ خواستش رو قبول کردم. ابوالهول که فهمیده بودم اسمش ساسانه به طرفم اومد و دستش رو به طرفم دراز کرد. اما من این بار مثل ابوالهول مات نگاش کردم.

لبخندی زد و اومد جلو و آستینم رو گرفت و گفت چشمت رو ببند.

چشم‌ام رو بستم برای چند ثانیه احساس بی وزنی کردم. بعد از چند ثانیه گفتم: می تونی چشمتو باز کنی. وقتی چشم‌ام رو باز کردم دیدم که وسط یه جنگل سرسبز ایستادم. صدای آواز پرنده ها از هر طرف به گوش می رسید. صدای جیرجیرک هایی که انگار با هم گروه ارکست راه انداختن به گوشم می رسید. یه لحظه فکر کردم که توی بهشتم.

ساسان به ساختمونی که از چوب ساخته شده بود اشاره کرد و گفت: برای مدتی اینجا اقامت می کنیم تا دستور برسه. اونوقت می برمت قلعه.

سرمو به نشونه ی موافقت تکون دادم.

به دنبال ساسان وارد خونه شدم. یه خونه ی ویلایی شیک بود که تماما از چوب ساخته شده بود و لابه لای درختا پنهان شده بود.

ساسان: ما الان روی قله ی یک کوه هستیم اطرافمون رو تپه های بلندی فرا گرفته که باعث میشه دشمن نتونه ما رو ببینه. ارتفاع این قله چیزی حدود دو هزار متره پس توصیه می کنم که زیاد فعالیت بدنی نداشته باشی سعی کن آروم باشی چون اکسیژن اینجا خیلی رقیقه و ممکنه به بدنت آسیب برسونه.

– باشه. اوممم میشه یه سوال بپرسم؟

– سرش رو به نشونه ی موافقت تکون داد.

– میشه قضیه رو برام تعریف کنی؟

– کدوم قضیه؟

– خودتو نزن به اون راه دیگه. چرا وقتی اومدم یونی آزاد همش منو زیر نظر داشتی؟ چطور فهمیدی که با سهیل رفتم مهمونی؟ چطور توی مسیر قلعه یه دفعه جلومون ظاهر شدی؟ چطور توی کلاس بعد اینکه سهیل رو لت و پار کردی ناپدید شدی؟ چطور مامان من و شادی هر دو از این اتفاقات خبر داشتن؟ چطور منو آوردی اینجا؟ چطور شهرام کشته شد؟ چرا تونستم شونه رو توی هوا معلق نگه دارم؟ چرا اون کابوس ها رو دیدم؟

هزارتا سوال توی ذهنم بود که می خواستم بپرسم اما نمی تونستم.

ساسان پقی زد زیر خند و گفت: دیوونه چه خبره دختر؟ صبر کن یکی یکی جوابت رو میدم چه کاریه؟

سرم رو پایین انداختمو گفتم: خب چیکار کنم؟ این چند وقته کلی اتفاقات عجیب برام افتاده که نمی دونم چی کار کنم.

- ببین بذار اینطور بهت بگم. توی این دنیا خیلی چیزها وجود داره که هنوز ناشناختست. یکی از این چیزهای ناشناخته جادو و جادو گریه. البته چیزهای دیگه ای هم هست مثل احظار ارواح و جن گیری و ... اما هیچ کدومشون به پیچیدگی و خطرناکی جادو نیست. جادو ناشناختست چون خدا حرامش کرده. جادو ناشناختست چون ابهت جادو در ناشناخته بودنشه. می دونم که همه ی این چیزها رومی دونی. باید بگم که تو یه آدم عادی نیستی. تو قدرت خیلی زیادی درونت داری. تو می تونی چیزهایی رو ببینی که مردم عادی نمی بینن. درست می گم؟

- اومم منظورت از چیزها چیه؟ من چیز عجیبی نمی بینم.

- می بینی وقتی کمی روی قدرتت کار کنی می بینیشون. چیزهایی می بینی که اگه یه دختر عادی ببینتشون از ترس خواهد مرد.

از حرفاش دچار استرس شده بودم.

ساسان ادامه داد: اگه می دیدیشون هرگز با سهیل به اون مهمونی لعنتی نمی رفتی. می دیدیش که چه نیت شومی داره.

با آوردن اسم سهیل یادم اومد که داشت یه موجود عجیب رو احظار می کرد. به ساسان گفتم:

- حالا که یادم میاد سهیل توی اون مهمونی داشت یه چیزی رو احظار می کرد. یه چیزی که خیلی وحشت آور بود.

- هه. سهیل یکی از شیاطینه. اون خیلی پلیده اون یک جادوگر سیاهه.

با شنیدن این حرف شوک بزرگی بهم وارد شد و چند قدمی ناخود آگاه عقب عقب رفتم. یعنی داشته شادی من رو فریب می داد؟ آره خودم می دونستم که یه کاسه ای زیر نیم کاسشه.

ساسان: چیه شوکه شدی؟

- اون می خواست با دوستم چیکار کنه؟

- همون کاری که با همه ی مهموناش توی اون خونه کرد. می خواست ازهمشون برای احظار بزرگ ترین جادو گر تاریک استفاده کنه.

- بزرگ ترین جادوگر تاریک؟

از حرفش زدم زیر خنده و با صدای بلند شروع کردم به خندیدن میون خنده هام گفتم: مثل اینکه زیادی رفتی تو فاز داستان هری پاتر. نگو که اون جادوگر تاریک همون ولدومورد توی رمان ها و فیلم های هری پاتره؟

ساسان با چهره ای جدی گفت: نه اون نیست بلکه چیزی بد تر از اونه.

- منظورت چیه؟ یعنی داری میگی که داستان هری پاتر واقعیت داشته؟ بی خیال بابا گرفتی ما رو؟

- آره هری پاتر وجود داشته و اینکه تونسته ولدومورد رو نابود کنه حقیقت داره اما این جادوگری که سهیل داشته احظارش می کرد خیلی خطرناکتر از ولدوموره.

یه لحظه صبر کن ببینم. یعنی داری جدی صحبت می کنی؟ یا داری منو دست میندازی؟ یعنی جدی جدی اون داستان ها حقیقت داشته؟

ساسان که حالتی جدی داشت گفت: بله مگه باهات شوخی دارم؟

با تایید حرفاش خنده روی لبام ماسید. با استرس پرسیدم: نگو که منم یکی مثل هری پاترم که بخواد با جادوگر سیاه مبارزه کنه؟

- چرا تو یکی از اون افرادی. البته جادوگر سیاه هنوز نتونسته احظار بشه.

خب حالا اینا رو بی خیال بگو تو چرا همش منو زیر نظر داشتی؟

- من کسیم که پدر و مادرت بهم ماموریت دادن تا ازت مراقبت کنم و نذارم که کسی جادویی روت انجام بده. من از وقتی وارد دانشگاه شدم مراقبتم. من حتی توی دانشگاه قبلیت هم بودم توی رشته ی علوم ماوراء اما اونجا خودم رو نامرئی کرده بودم و کسی از حضورم خبر نداشت.

- خب چرا با هیچ کس صحبت نمی کردی؟

- مادامی که توی ماموریت باشیم نباید با کسی صحبت کنیم چون ممکنه با صحبت کردنمون نوعی انرژی آزاد بشه و دشمن راحت جامون رو پیدا کنه.

– اما تو صحبت کردی یادته چقدر عصبانی بودی؟

آره اما بعد از لت و پار کردن سهیل ناپدید شدم و به تو هم گفتم که دانشگاه رو ترک کنی یکی از دلایلی هم که اینجایی به خاطر همون صحبت کردن منه وگرنه به این راحتیا نمیتونستن ما رو شناسایی کنند. البته اون سهیل احمق ما رو شناسایی کرده بود ولی نمی دونست که من یه جادو گرم .

– خب در مورد پدر و مادرم چی؟ اونا از کجا خبر دارن؟

– یعنی واقعا چیزی نمی دونی؟

– نه معلومه که نمی دونم اگه می دونستم که الان اینقدر متعجب و وحشت زده نبودم!!!

– پدرت مدیر مدرسه ی جادوگریه. مادرت هم جانشین پدرته. البته مادرت یکی از قدرتمند ترین جادوگرای تاریخ جادو گریه همچنین یکی از پروفسور های مدرسه هم هست.

ههه دارم دیوونه میشم اینو دیگه کجای دلم جا بدم؟ ماما و جادوگری؟ اصلا با هم جور نمیشه؟ چطور ممکنه؟ حتما داره شوخی می کنه.داره شوخی می کنه؟ فکر نکنم قیافش خیلی جدیه؟ بابام مدیره مدرسه ی جادوگریه؟ نه بابای من مهندس صنایع پل سازیه چطور ممکنه مدیرمدرسه جادو گری باشه؟ داره منو گیر میاره؟ آره حتما همینطوره.

– نمی تونم باور کنم. نمیتونم باور کنم. چطور ممکنه؟

– باید باور کنی چون همش حقیقته. تو بچه بزرگ ترین جادوگرای دنیا هستی. یادته که پدرت رفته بود آلمان تا قرار داد ببنده؟ اون در اصل اومده بود تا مدیریت مدرسه رو به دست بگیره چون اخیرا حملاتی به دانش آموزای مدرسه شده بود اون اومد تا بتونه مدرسه رو در برابر حملات سیاه حفظ کنه.

پس برای همین بود که اونقدر توی خارج کشور موندگار شده بود. مگه یه قرار داد چقدر زمان می برد که بابا این همه مدت توی اون کشور مونده بود؟

– پریسا تو باید حقایق رو بپذیری. تموم کابوس هایی که میدیدی برای این بود که دشمن تو رو هدف گرفته.

کابوس؟ درسته. سریع کابوس مرگ شهرام رو تعریف کردم و پرسیدم که معنیش چی بوده؟

- شهرام توسط جادوگر تاریک لرد Maleficent (ملفیسنت) کشته شد. اون هر کسی رو که می کشه روی بدنش با جادو کند کاری می کنه و میگه که این قربانی در آغوش من مرده.

- ملفیسنت؟ یعنی شیطان؟

- آره مثل اینکه زبانت خوبه.

لبخندی زدم و گفتم: آره زبانم عالیه.

- خوبه چون توی قلعه بعضی از دانش آموزا و اساتید به زبان انگلیسی صحبت می کنند. اون قلعه ای که قراره به زودی واردش بشی هم مدرسه است هم خونه و محل اقامت در واقع می تونی به عنوان یه مدرسه شبانه روزی بهش نگاه کنی.

همینطور که داشتیم به حرفاش گوش می دادم یه دفعه احساس لرز شدیدی کردم. نه اینکه سردم باشه نه یه چیز عجیبی احساس کرده بودم نمی دونم شاید یه چیز شیطانی.

ساسان: چی شده؟ چرا می لرزی؟

- نمی دونم یه لحظه یه چیزی احساس کردم.

ساسان با اشاره بهم گفت که برم توی یکی از اتاقا مخفی بشم.

سریع خودمو توی یکی از اتاقا مخفی کردم و سعی کردم تا از لا به لای چوب ها به بیرون سرک بکشم. از لای چوب ها ساسان رو می دیدم که با دقت اطرافش رو بررسی می کرد. یک آن سایه ای سیاه از پشتش عبور کرد از ترس نزدیک بود که جیغ بکشم اما خودم رو کنترل کردم. سرمای عجیبی توی بدنم احساس می کردم. نمی دونم چرا اینقدر این سرما برام آشنا بود. ساسان انگار متوجه این سرما نمی شد همینطور مثل مونگول ها اطراف رو نگاه می کرد. ناگهان شبی ردا پوش ظاهر شد شبی که ردایی سیاه از جنس دود و هوا بر تن داشت و بین زمین و هوا معلق بود. ساسان با دیدنش نفسش رو بیرون داد و گفت: تویی؟ باز که پیدات شد؟ نکنه دوباره اومدی قبض روحم کنی؟

شبح با صدای وحشتناکی گفت: نه اینبار برای این کار نیومدم. اومدم تا خبری رو بهت بدم.

- خبر؟ از کی تا حالا نابودگر قاصد شده؟

- خبری آورده ام که بسیار مهم است.

– باشه بابا خبرت رو بگو.

– جادوگر تاریک "ملفیسنت" به زودی از چنگال مرگ رهایی خواهد یافت. قدرتم به اندازه ای نیست که بتونم برای همیشه نابودش کنم. جادوگر تاریکی به زودی بر خواهد گشت. با آمدن او تاریکی دنیای شما جادوگران را فرا خواهد گرفت با سقوط دنیای شما دنیای عادی در خطر خواهد افتاد و زندگی عادی مردم بار دیگر چون دوران بازگشت ولدمورد به تاریکی فرو خواهد رفت. ساسان: چی داری میگی؟ یعنی داری میگی که ملفیسنت به زودی زنده میشه؟ چنین چیزی غیر ممکنه. چطور چنین چیزی امکان داره؟!!!

– درسته اون از جادوی وحشتناکی استفاده می کند که تا به حال با آن برخوردی نداشتیم. او بسیار قدرتمند تر از گذشته ظاهر شده.

ساسان: خب من باید چیکار کنم؟

– به مدرسه هشدار بده شاید با این کار لکه ننگ استفاده از جادوی سیاه از رویت پاک گردد.

– من فقط یک بار از اون جادو استفاده کردم تا بتونم از قضیه اطلاع پیدا کنم. چرا اینقدر گیر دادی به من یعنی برای انجام یه همچین جادوی ساده ای محکوم به مرگم؟

– تو بخشیده شدی. تو خیلی وقته که توسط انجمن نیمه تاریک بخشیده شدی.

– بخشیده شدم؟ پس چرا اون بار اومدی و منو تهدید کردی؟

– من مامور ابلاغ دستورات انجمن هستم اونها من رو برای ارباب تو فرستادند.

ساسان نفس راحتی کشید و گفت: بسیار خب. میتونی بری من این خبر رو به زودی به مدیریت مدرسه ابلاغ می کنم.

شبح: دختری که با خودت آوردی اینقدر قدرت داره که به راحتی تونست من رو ببینه حتی خیلی زودتر از اینکه تو من رو ببینی. اون جادوگر بسیار قوی ای خواهد شد.

بعد از این حرف شبح نا پدید شد و مثل دود در هوا پخش شد.

بعد از رفتن شبح ساسان منو صدا کرد و من خیلی سریع از پشت دیوار خارج شدم و پیشش رفتم.

ساسان: تو اون شب رو دیدی؟

– آره خیلی واضح و روشن.

– این چندمین باریه که دیدیش؟

– اوممم دومین بار قبلا یه بار توی خواب دیدمش که داشت با یه نفر حرف می زد. صبر کن ببینم اون شخص تو بودی آره؟ آره اون شخصی که توی خواب دیدم تو بودی.

چرا باید خواب ساسان رو می دیدیم؟

ساسان: آره من بودم اون لحظه داشتم جادوی محافظت از تو رو انجام می دادم که اون سر رسید برای همین افکارمون به هم متصل شد و تو منو دیدی.

از حرفاش تعجب کردم و گفتم: جادوی محافظت از من؟

– آره من مامور محافظت از تو بودم جادویی که می خواستم انجام بدم خیلی سنگین و قوی بود برای همین نیاز به تمرکز شدید داشت تا بدون نفوذ به افکار تو انجامش بدم اما اون لعنتی با ظاهر شدنش باعث شد تمرکزم رو از دست بدم و این کار باعث شد تا تو متوجه من بشی.

– یعنی تو هر وقت بخوای می تونی وارد ذهنم بشی؟

– آره به راحتی آب خوردن.

از حرفش عصبی شده بودم اون لعنتی می تونست هر وقت خواست وارد ذهنم بشه و افکارم رو بخونه و از راز هام با خبر بشه یه دفعه یاد رمان هری پاتر پنج افتادم اونجایی که پروفیسور اسنیپ داشت به هری آموزش می داد تا جلوی نفوذ به ذهنش رو بگیره.

من: نگو که اینا هم مثل جادوهای فیلم های هری پاتره؟

ساسان: جادوهای فیلم و رمان هری پاتر وجود دارند اما اونا خیلی ضعیفند ما جادوهایی بزرگتر از اون بلدییم. هری پاتر مال ۶۰ سال پیش بود. اکنون علم جادو هم مثل همه ی علوم پیشرفت کرده.

– خب حالا بی خیال این مزخرفات من این چند روز به کلی هنگ کردم نمی دونم داستان چیه واقعیت کدومه رمان چطوره اصلا تموم شخصیت های تخیلی که توی ذهنم بوده واقعا تخیلی بودن یا نه من کلا هنگ کردم می فهمی؟



- آره می فهمم برای اینکه بدونی میگم کلیه ی داستان هری پاتر حقیقت داره اون در واقع تاریخ جادوگریه اون داستان شصت سال پیش اتفاق افتاد و ارباب تاریکی توسط هری پاتر نابود شد. از اون لحظه تا حالا اتفاقات زیادی رخ داده که توی کتاب های تاریخی جادوگری که توی کتاب خونه ی مدرسه هست همشون ذکر شده. وقتی وارد قلعه شدی از همه چیز سردر میاری.

- خب اون شب کی بود؟

- اون یکی از نابودگرای انجمن نیمه تاریک بود. اگه جادوگری از قوانین عدول کنه اون رو می فرستن تا نابودش کنه انجمن نیمه تاریک خیلی سنگ دله یکی از قوانینشون اینه که از جادوی سیاه استفاده نکنیم. اما من این کار رو کردم. برای تشخیص اینکه سهیل یکی از شیاطینه یا نه مجبور بودم از جادوی سیاه استفاده کنم اون لعنتی جادویی رو استفاده کرده بود که قابل ردیابی نبود.

- برای همین می خواست نابودت کنه؟

- آره راستش اولین باریه که می بینم انجمن کسی رو بخشیده.

- خب این از شانسته حتما.

- نمی دونم.

- اوممم می تونی کمی در مورد جادو به من اطلاع بدی؟ می خوام وقتی وارد مدرسه شدم یه چیزی بلد باشم.

- آره یه چیزایی بهت می گم بین ما چهار دسته جادو گر اصلی داریم که از ترکیب اونها جادوگرای مختلفی به دست میاد. یک گروه جادوگر حسی هستند که همه چیز رو قبل از همه حس می کنند. یه سری جادوگر هجومی هستند. یک سری هم جادوگر تدافعی هستند. برخی هم جادوگر استراتژیک هستند. کسانی که عنصر حسی و هجومی رو در وجودشون دارند از جمله بهترین جادوگرای قاتل خواهند شد. این جادوگرا آموزش های وحشتناکی می بینند و در مأموریت های خطرناک از جمله نبرد در خط مقدم شرکت می کنند. این قاتلا خیلی کم پیدا میشن برای همین هرکس که چنین قدرتی رو داشته باشه در واقع وارد گروه بهترین ها میشه و بهترین امکانات و آموزش براشون فراهم میشه. این جادو گرا به Assassin Hexer معروفند.

از ترکیب عنصر هجومی و تدافعی Bodyguard Hexer به وجود میان اینها بهترین افراد برای محافظت هستند بیشتر افرادی که توی مدرسه به عنوان نگهبان هستند از این نوعند خودمم یکی از همین نوع هستم.

دسته ی فرعی سوم از ترکیب عناصر هجومی و استراتژیک به وجود میاد این گروه از جادوگرا به Poison Hexer معروفند این جادوگرا لوازم حمله و دفاع و ابزار های جادویی رو می سازند اونطور از اسمشون بر میاد این جادوگرا به جادوگرای سمی معروفند اونا می تونند انواع سم های جادویی رو بسازند و یا پاد زهر تهیه کنند.

دسته ی چهارم که از ترکیب عناصر دفاعی و استراتژیک به وجود میاد جادوگرای درمانگره این جادوگرا که Remedy Hexer نام دارند جادوگرایی هستند که به درمان بیماران و زخمی های نبرد و ... می پردازند و با ساخت دارو به ما کمک می کنند.

دسته ی پنجم از ترکیب عناصر تدافعی و حسی جادوگرای ساختار شکن به وجود میان این جادوگرا که می تونن موجودات جادویی مانند نابود گر ها و چیز های دیگه ای که بعدا می بینی رو می سازند. اکثر جادوگرای انجمن نیمه تاریک از این نوع هستند. این افراد به Build Hexer معروفند.

دسته ی دیگه که آخرین دسته از جادوگرای فرعی به جادوگرای ویژه معروفند این جادوگرا از ترکیب عناصر حسی و استراتژیک ایجاد میشن این جادوگرا که به Special Hexer معروفند. این افراد انجمن های خاصی رو تشکیل میدن و برای مقاصد ویژه ای تربیت میشن. به نظرم اطرافشون نپلکی خیلی بهتره چون خیلی مغرورند بزار اینطور بهت بگم که این گروه خیلی شبیه گروه اسلیرین توی فیلم های هری پاتر می مونه. افرادی هستن که برای رسیدن به هدفشون هر کاری می کنن حتی ممکنه خانواده ی خودشون رو هم نابود کنن.

من: خب حالا از بین این گروه هایی که گفتی کدومشون قوی تر و کدومشون ضعیف تره؟

– به نظر من تنها گروهی که قوی و قدرتمنده گروه Assassin Hexer هستش چون این افراد علاوه بر تاک تیک های جنگی تاک تیک های دفاعی، استراتژیک و هم چنین مبارزه با جادوی سیاه رو هم آموزش میدن. در واقع گروهیه که از تموم گروه ها یه آموزش هایی رو برای دانش آموزاش در نظر می گیره. در ضمن تنها گروهی که می تونه گروه ویژه رو شکست بده Assassin Hexer ها هستن.

– همیشه که کسی به جای دو عنصر سه عنصر یا بیشتر توی وجودش داشته باشه؟

- نه چنین چیزی ممکن نیست. هر کس تنها می تونه حداکثر دو عنصر رو درون خودش داشته باشه. چون اگه غیر این باشه بدن نمی تونه تحمل کنه و از هم می پاشه. به جز...

- به جز چی؟

- به یک مورد استثنایی که اولین و آخرین مورد بوده.

- اون مورد استثنایی چی بود؟

ساسان کمی این پا اون پا کرد که چجوری مساله رو بیان کنه و در نهایت دو کلمه گفت و اون این بود: "لرد ملفیسنت".

- چی؟

لرد ملفیسنت تنها کسی بود که هر چهار عنصر رو درونش داشت و همین امر اون رو به بزرگ ترین جادوگر جهان تبدیل کرد. اون هر چهار عنصر حسی، هجومی، استراتژیک و تدافعی رو درونش داشت. کنترل این چهار عنصر بسیار مشکله و یکی از دلایلی که لرد ملفیسنت از روشنایی به تاریکی سقوط کرد همین بود. اون سعی کرد که تموم عناصر وجودش رو فعال کنه و این امر باعث شد که به قعر تاریکی سقوط کنه.

از حرفاش ترسیده بودم اون طور که تعریف می کرد لرد تاریکی شکست ناپذیر بود کسی که دو عنصر رو داره در برابر کسی که چهارعنصر رو داره هیچ شانسی نداره اون شخص می تونه هزاران نوع جادو رو اجرا کنه.

- چیه ترسیدی؟

- نباید بترسم؟ ما چطور باید در برابرش بایستیم؟

- فکر کردی دلیل گروه بندی ما چیه؟ دلیلش مقابله با هر نوع تهدیده اگه لرد تاریک ۴ عنصر داره ما هزاران جادو گر داریم که از چهار عنصر استفاده می کنند. پس شانس ما خیلی بیشتره. نکته ی مهمی که باید بگم اینه که توی قلعه به هیچ وجه نباید کسی از گروهی که درونش تحصیل می کنی آگاه بشه. این یکی از قوانین مهم مدرسه اس.

- چرا؟ چرا نباید به کسی بگیم که توی چه گروهی هستیم؟

- چون از این طریق می‌تونیم وحدت دانش آموزا رو حفظ کنیم. اگه هر کس بدونه که دوستش یا طرف مقابلش عضو چه گروهیه ممکنه باعث اختشاش و دوئل‌های غیر قانونی بشه و حتی ممکنه یک دیگرو رو بکشن. برای همین باید مخفی بمونه تنها توی آزمون‌ها نام گروه‌ها اعلام میشه و می‌تونید گروهتون رو اعلام کنید. البته این قانون فقط برای شش ماه اول مدرسه‌ست و بعدش می‌تونید گروهتون رو افشا کنید.

- خب حالا این گروه بندی چطور اعلام میشه؟

- برای گروه بندی باید با یه چاقوی تیز کمی انگشتت رو خراش بدی و یک قطره خونت رو درون ظرف مخصوص بریزی ظرف با خونت اشکال خاصی رو نشون میده که هر شکل نشانه‌ی اختصاری گروهیه. مثلاً شکل جمجمه نشانه‌ی گروه Assassin Hexer هستش شکل شمشیر نشونه‌ی گروه ویژه است شکل مار نشونه‌ی گروه Poison Hexer هست و ...

هر کدوم از این اشکال رو که دیدی باید به خاطر بسپاریشون و بعد به خواب گاه همون گروه بری. البته یه جادویی داخل مدرسه فعاله که اعضای هر گروه رو به طرف خوابگاهشون راهنمایی می‌کنه و به این طریق کسی متوجه نمیشه که خوابگاهی که تو یا شخص دیگه‌ای واردش میشه مال کدوم گروهه. در مورد کلاس‌ها هم همینطوره تمامی اطلاعیه‌ها و مسایل مربوط به کلاسها از طریق جادو به اطلاع دانش آموزا می‌رسه. مغز متفکر همه‌ی این کارها پدر توئه.

با تعجب گفتم یعنی پدر من همه‌ی این قوانین رو وضع کرده؟

- نه پدرت مدیریت مدرسه رو بر عهده داره قوانین داخل مدرسه رو پدرت وضع می‌کنه اما قوانین دنیای جادوگرا رو انجمن نیمه تاریک وضع می‌کنه. مادرت هم فرمانده‌ی بخش امنیت مدرسه‌ست. همینطور یکی از اساتید مدرسه‌ی جادوگریه.

- راستی پدر و مادرم جزو کدوم گروه جادوگرین؟

- پدرت از گروه Build Hexer بود و در گذشته یکی از اعضای عالی رتبه‌ی انجمن نیمه تاریک بود مادرت هم یکی از جادوگرای سطح B بوده یعنی یکی از اعضای گروه Poison Hexer.

- منظورت از سطح B چیه؟

– انجمن نیمه تاریک قدرت گروه های جادو گری رو از A تا D طبقه بندی کرده به این معنی که اگه سطح یه گروه A باشه قدرت جادویی خیلی قدرتمندی داره و این قدرت هر چه به طرف سطح D بره کمتر میشه.

– خب تو گفتی ماما سطح جادوش B بوده پس سطح پدرم چند بوده؟

– پدرت توی سطح جادوگری A بود. اینا رو هم میگم و بحث روتوموم می کنم چقدر سوال می کنی خسته شدم بقیه رو تو قلعه بهت یاد میدن. رتبه بندی جادو ها به این ترتیبه:

گروه Build Hexer در سطح A قرار داره

گروه Poison Hexer در سطح B قرار داره

گروه Special Hexer در سطح B قرار داره

گروه Remedy Hexer در سطح C قرار داره

گروه Bodyguard Hexer در سطح C قرار داره

گروه اصلی هجومی در سطح A قرار داره

گروه اصلی حسی در سطح B قرار داره

گروه اصلی استراتژیک در سطح D قرار داره

گروه اصلی دفاعی هم در سطح D قرار داره.

– خب پس گروه Assassin Hexer چی؟

– خوب حواست جمعه ها. اون گروه خیلی قدرتمندیه برای همین توی این دسته بندی جا نمی گیره انجمن نیمه تاریک برای اون گروه یه سطح خاصی در نظر گرفته. جادوگرای Assassin Hexer در سطح S قرار دارند.

– چه خفن.

آره حالا دیگه برو کمی استراحت کن. منم میرم کمی اطراف رو بررسی کنم تا جادوگرای سیاه نزدیک نیان.

- می خوامی منو تنها بذاری؟ من چیزی از جادو و افسون نمی دونم اگه بهم حمله بشه کاری از من بر نمیاد.

- نگران نباش من همین اطرافم از کوه پایین نمیرم. برو کمی تو اتاق بخواب روز سختی داشتی.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: باشه پس فعلا بای.

- بای.

وارد اتاق شدم و در رو بستم اتاقی که با اینکه همه چیزش از چوب بود اما خیلی قشنگ بود. کفش از چوب های گردو بود خیلی صاف و صیقلی به نظر می رسید تموم پله ها دیوار ها و در و پنجره ها همه و همه از چوب بودند دیوارا نیازی به رنگ نداشتند و رنگ طبیعی چوب جلوه ی زیبایی به اتاقا داده بود. وسط هال یه قالیچه ی کوچیک پهن شده بود آروم از پله ها بالا رفتم و وارد یکی از اتاقا شدم. یه تخت دو نفره گوشه ی اتاق بود که جنسش مثل همه ی وسایل اتاق از چوب بود. انگار که این خونه تماما از مواد طبیعی ساخته شده بود. به جز شیشه هاش بقیه ی وسایل حتی قفل در ها هم چوبی بود. یعنی اینجا خونه ی ابوالهول بود؟ چطور ممکنه؟ اون که وضع مالیش با اون ماشین آخرین مدلش تویه.

خودم رو روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم. هوای بیرون ابری بود خیلی ابری و همین امر باعث شده بود که فضای اتاق نیمه تاریک و ملال آور باشه. بعد از کمی فکر کردن به اتفاقاتی که برام افتاده بود به خواب رفتم.

با صدای وحشتناکی از خواب پریدم. نمی دونم چی بود از اون صدا تموم شیشه های خونه به لرزه افتاده بودند. سریع از پله ها به طرف پایین دویدم و خودم رو به بیرون از خونه رساندم. تقریبا عصر بود و هوا روشن بود اما با دیدن اون صحنه مو به تنم سیخ شد. ابر های سیاه وحشتناک به سرعت از دور در حال نزدیک شدن بودند و همینطور که نزدیک می شدند رعد و برق هایی از درونشون خود نمایی می کرد. احتمالا اون صدا هم صدای رعد و برق بود. یه دفعه دیدم که ساسان به سرعت داره به طرفم می دوه و داد میزنه و میگه: زود برو تو خونه دیوونه برای چی اومدی بیرون؟

با رسیدن به من سریع آستین مانتوم رو گرفت و منو دنبال خودش کشوند. با تموم سرعت به طرف خونه دویدیم و خودمون رو توی زیر زمین تاریکی که ورودیش زیر پله ها بود مخفی کردیم.

همینطور که نفس نفس می زدم گفتم: چه خبر شده؟ چه اتفاقی داره می یوفته؟

ساسان با انگشت اشاره کرد که ساکت باشم.

منم حرفم رو خوردم و چیزی نگفتم. از بلندی صدای رعد و برق می شد فهمید که ابرهای سیاه بالای سرمون در حرکتند. چنان باد و طوفانی به راه افتاده بود که از شدتش ساختمون به خودش می لرزید. بعد از نیم ساعت همه چیز آرام شد. ساسان خیلی آرام از زیر زمین خارج شد منم آرام دنبالش به راه افتادم. ساسان آرام از پنجره به بیرون نگاه کرد و بعدش نفس راحتی کشید و همونجا روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد.

– چه اتفاقی افتاد؟ اون چی بود؟ چطور یه ابر می تونه با این سرعت حرکت کنه؟

ساسان که مشتتش رو به پیشونیش تکیه زده بود گفت: اون ابر نبود. اون یکی از جادوهای لرد تاریک بود. از اون طریق می خواست تعداد جادوگرایی که بیرون در حال رفت و آمدند رو بدونه. نمی دونم چه نقشه ای توی سرشه. نمیدونم.

– یعنی داشت دنبال ما می گشت؟

– دنبال ما نه دنبال تموم جادوگرایی که توی دنیای عادی بودند. احتمالا می خواد جادوگرایی تاریک رو دور خودش جمع کنه.

– حالا باید چیکار کنیم؟

از جاش بلند شد و گفت: فعلا هیچی باید صبر کنیم تا اوضاع آرام بشه خوشبختانه به خاطر جادوی دفاعی که روی خونه کار گذاشتم متوجه ما نشد. حالا هم بهتره بری استراحت کنی. ممکنه فردا روز سختی داشته باشیم. با هم به طبقه ی بالا رفتیم و من وارد اتاقی که توش خوابیده بودم شدم و ساسان هم وارد اتاق بغلی شد. من خودمو روی تخت انداختم و به خواب رفتم.

با صدای ریخته شدن مایعی بر روی زمین از خواب بیدار شدم. نگاهی به ساعت روی مچم انداختم ساعت ۹ صبح بود. از اینکه اونقدر خوابیده بودم تعجب کردم هر چی به اطراف نگاه کردم مایعی ندیدم. شک نداشتم که صدای ریخته شدن مایعی شبیه آب به گوشم رسیده بود. اما هیچی مشخص نبود. آرام روی لبه ی تخت نشستم. و به کف اتاق خیره شدم. کفی که از چوب برآقی بود و با روغن جلا براق تر شده بود و می تونستی تا حدی سایه ی خود رو توی اون ها ببینی. همینطور که محو تماشای چوب های کف اتاق شده بودم احساس کردم که چیزی از روی سقف بهم خیره

شده . سریع به بالا نگاه کردم اما هیچی دیده نمی شد. با تعجب به اطرافم نگاه کردم اما هیچ چیزی غیر از خودم و یه تخت دو نفره و یه میز کوچیک کنار تخت یه کمد چوبی که احتمالا کمد لباس بود توی اتاق نبود. یه دفعه از بالا یه چیزی شبیه قطره ی آب ریخت روی سرم دستم رو گذاشتم روی شالم و خیزی یه چیزی رو لمس کردم. برای اینکه بدونم چیه که روم ریخته دستم رو با مایع مرطوب کردم و بعد به دستم خیره شدم. از ترس نمی تونستم از جام تگون بخورم. دستم خونی شده بود و از روی سقف قطره قطره خون می چکید روی شالم. با هر زحمتی بود سرمو بلند کردم و به سقف نگاه کردم. از شدت وحشت زبونم بند اومده بود. چطور ممکن بود تا همین چند لحظه ی پیش چیزی اونجا نبود. اما الان... الان... الان یه جنازه از سقف اتاقم آویزون بود. و در حال تاب خوردن بود همینکه چهره ی جسد به طرفم چرخید با دیدن صورت متلاشی شده و چشم های از حدقه خارج شده از شدت ترس و وحشت جیغ کشیدم. صدای جیغ به حدی بلند بود که خودمم وحشت کرده بودم. انگار کنترل دست خودم نبود و همچنان از ترس جیغ می کشیدم. از شدت صدای جیغ شیشه ها می لرزیدند نه شیشه که سهله حتی می تونستم لرزش هوا رو هم ببینم. هوا به صورت امواج از جایی که دهنم قرار داشت به اطراف منتشر می شد. درست مثل زمانی که یه سنگ میندازی توی آب یه دفعه در با لگدی که ساسان بهش زده بود شکست و ساسان دست راستش رو به طرفم گرفت و گفت: کالمنس سولس (Calmness Solace) . با این کلمه ای که گفت ناگهان جیغ هام قطع شد. و آرامشم بهم برگشت. پاهام سست شده بود و زانو هام توان ایستادن نداشت. برای همین بدون اراده روی زمین زانو زدم.

چهره ی ساسان رنگ پریده به نظر می رسید. نگاهی به جسد انداخت و گفت: اینو می شناسی؟

نمی تونستم حرفی بزنم مثل مجسمه بهش خیره شده بودم.

ساسان بلند تر پرسید: گفتم اینو می شناسی؟

– فقط سرم رو به نشونه ی تایید تگون دادم.

– اون کیه؟ اون کیه پریسا؟

– به زور زبون باز کردم و گفتم : اون شهراهم پسر همسایمون که کشته شده بود.

ساسان کمی پیشونیش رو ماساژ داد و گفت: چطور ممکنه که پیدامون کرده باشند؟

ساسان کمی به اطراف روی دیوارا نگاه کرد و گفت: پریسا نوشته های روی دیواررو می بینی؟



از چی داره صحبت می کنه؟ نکنه توهم زده؟

– نه چیزی نمی بینم.

ساسان دستش رو به طرف دیوار گرفت و گفت: آستن سیبل (Ostensible)

با گفتن این کلمه نوری از دستش ساطع شد و تموم اتاق رو روشن کرد. بعد از چند ثانیه نور از بین رفت اما تموم نوشته های روی دیوار برام ظاهر شده بودند. نوشته هایی که با خون به روی دیوار نقش بسته بودند. نوشته بود: خود را به آغوش من بسپار. البته به انگلیسی نوشته شده بود. نوشته ی دیگه این بود: آن زمان که سایه همه جا را فرا می گیرد مرگ بساط هم آغوشی می گسترده روزها به تاریکی نزدیک می شوند چشم ها به سفیدی می گرایند و در میان انبوه جسد ها به رقص خون خواهی پرداخت و خیزش سایه را در درونت حس خواهی کرد.

متونی که روی دیوار ها نوشته شده بود به ظاهر بی معنی بودند اما یه حس غریب و وحشت آوری رو به درونم تزریق می کرد. انگار که یه اتفاق وحشتناک در راهه.

ساسان: من به اتاقم میرم تا لباس عوض کنم. تو هم بهتره لباسات رو عوض کنی باید بریم به یه مخفی گاه دیگه.

اینو گفت و به اتاقش رفت. منم سریع از کیفم یه شال تمیز در آوردم و سر کردم. شالی که روی سرم بود خونی شده بود و دیگه قابل استفاده نبود برای همین انداختمش دور. کیفم رو روی شونم انداختمو از اتاق خارج شدم. با رسیدنم به هال ساسان هم از پله ها پایین اومدم و دستش رو به طرفم دراز کرد و آستینم رو گرفت. خوشم میومد که اینقدر شعور داره که دستم رو نگیره. با گفتن کلمه ای که متوجه نشدم چی بود ناگهان همه چیز به سرعت نور از مقابل چشمام می گذشت. از کوه ها، دریاها، جنگل ها، ایستگاه قطار، فرودگاه ها، از رود خونه ها و خلاصه از کلی جا های مختلف به سرعت نور عبور می کردیم و با توقف این تصاویر که بیشتر شبیه تماشای فیلم با دور تند بود خودم رو توی یه جنگل پر از درختای سکویا دیدم. درخت هایی که مطمئن بودم توی ایران وجود ندارند ارتفاع هر درخت حدودا صد متری بود. از چنین درخت های با عظمتی تعجب کرده بود و با شوق به اطرافم نگاه می کردم.

ساسان: چی توجهت رو جلب کرده؟

– این ... این درختا توی ایران رشد نمی کنن؟

– خب ما تو ایران نیستیم.

– چی؟ یعنی به این سرعت از کشور خارج شدیم؟

– آره من از جادوی جا به جایی استفاده کردم برای همین توی یه کشور استوایی ظاهر شدیم.

الانم باید بریم به ارتفاع ۹۰ متری اون درختی که اونجاست.

من که چشمم از تعجب داشتن از حدقه بیرون میزد گفتم: چی؟ چطور باید بریم اونجا؟ اصلا برای چی؟

ساسان لبخندی زد و گفت: من اون بالا یه خونه ی درختی درست کردم تا در مواقع اضطراری ازش به عنوان مخفی گاه استفاده کنم. این پایین شبا خیلی خطرناکه همه جور حیوون و جونور پیدا میشه ولی اون بالا خیلی امنه.

– چطور تونستی توی یه همچین ارتفاعی خونه ی درختی بسازی؟

– هیچ فکر کردی که چطور توی چند ثانیه اومدیم اینجا؟

درست می گفت. وقتی تونست منو توی چند ثانیه بیاره اینجا خب معلومه که می تونه با جادو در چنین ارتفاعی خونه بسازه.

– خب حالا چطور میریم بالا؟

– با همون جادویی که آوردمت اینجا با همون میریم بالا.

– یعنی می خوای منو زندانی کنی؟

یه تای ابروش رو بالا داد و گفت: منظورت چیه؟

– خب من جادو بلد نیستم وقتی برم اون بالا دیگه نمی تونم پیام پایین.

ساسان که خودش رو بی تفاوت نشون می داد گفت: نیازی نیست که بیای پایین اون خونه همه چیز داره. تازه می خوای بیای پایین که چی بشه؟ نکنه می خوای غذای مارهای غول پیکر بشی یا نه شایدم می خوای با خوک ها و گراز های وحشی هم نشین بشی؟ این پایین خیلی خطرناکه دختر اینجوری نگاش نکن. تازه یه چیز هایی هم توی این جنگل هست که ندونی بهتره.

از حرف آخرش حس کنجکاویم گل کرد. برای همین پرسیدم چه چیز هایی اینجا وجود داره؟

– اگه قرار بود بدونی بهت می گفتم ولی دوستنش برات چیزی جز وحشت به همراه نداره.

حالا هم بیا سریع بریم بالا من به این سکوت اعتماد ندارم.

نمی دونستم از چی داره صحبت می کنه. برای همین آستین لباسم رو تقدیمش کردم و در چند صدم ثانیه خودم رو توی خونه دیدم. یه خونه ی چوبی قشنگ که بر عکس اندازه ی ظاهریش که از روی زمین دیده بودم خیلی بزرگ و جادار بود. یه دست مبل وسط اتاق بود و یه آشپز خونه هم داشت چند تا اتاق هم در انتهای راهرو وجود داشت که پنجره هاش به منظره ی بی نظیری باز می شد. اینقدر اون منظره دیدنی بود که دلم می خواست ساعت ها بشینم و به بیرون نگاه کنم. ما تقریبا روی نوک یک درخت غول پیکر صد متری بودیم و از اون بالا می تونستی منظره ی بی نظیر جنگلی پر از درختای سکویا و غول پیکر رو ببینی. درختا اینقدر نزدیک به هم بودند که زمین قابل مشاهده نبود. اون بالا زندگی یه معنای دیگه داشت. انگار وارد یه دنیای جدیدی شدی دنیایی که هیچ چیز جز سرسبزی و زیبایی نیست. وقتی باد می وزید درختای پر قدرت کمی به حرکت در میومدند توی این ارتفاع باد خیلی شدید بود اما عجیب بود که خونه ای که توش بودیم هیچ تکونی نمی خورد احتمالا اینم یکی از جادوهای عجیب و غریب ابوالهول بود. از اون بالا به هر طرف نگاه می کردی تا چشم کار می کرد درخت های غول پیکر بود. نوک یکی از درختا کنار پنجره ی اتاقم بود و به راحتی می تونستم برگ ها و شاخه های نازک اون درخت رو لمس کنم. روی یکی از شاخه های پایینی اون درخت یه پرنده زیبا و با شکوه آشیونه ساخته بود. اولین باری بود که چنین زیبایی بکر و بی نظیری رودیده بودم.

با صدای در از فکر طبیعت سر سبز مقابلم بیرون اومدم و به طرف در نگاه کردم. ساسان بود که در میزد.

من: بفرمایید.

آروم در رو باز کرد و وارد شد و اومد کنارم و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

من: خیلی قشنگه. تا حالا چنین منظره ای رو ندیده بودم. نمی دونم انگار دارم خواب می بینم.

– خواب نمی بینی پریسا خانوم این حقیقت محضه. اینجا رو به همه ی مخفی گاه هام ترجیح میدم نمی دونی وقتی پنجره ها رو باز می کنی و باد از این ارتفاع به صورتت میخوره چه احساسی بهت دست میده. احساس سر زندگی می کنی. این جا هیچ خبری از انسان های دو رو نیست. این

جا هیچ خبری از درد های تنهایی نیست. این جا جاییه که روی زمین وجود داره اما در عین حال تکه ای جدا شده از بهشته. وقتی اینجام و از زمین و آدماش دورم خیلی احساس راحتی می کنم. از حرفاش خیلی لذت می بردم حس می کردم که یه دردی رو با خودش حمل می کنه احساس می کردم که از آدما فاصله می گیره این بود که این سوال برام پیش اومد که چی شد که اصلا جادو گر شد. نمی دونم شاید از اولش جادو گر بود. اما نه هر کسی از یه جایی شروع می کنه دیگه...

- اوممم آقا ساسان؟

آروم بهم نگاهی کرد و گفت: بله؟

- میشه یه سوالی بپرسم؟

- البته!!!

- چی شد که جادوگر شدی؟ اصلا چرا رفتی سراغ این چیزی؟

با این سوالم چهرش به معنای واقعی کلمه غمگین شد. احساس می کردم که بغض بزرگی توی گلوشه و راه نفسش رو بند آورده.

نفس عمیقی کشید و گفت: شاید یه روزی داستانم رو برات تعریف کردم. داستان زندگی من خیلی غم انگیزه.

احساس کردم که صداش کمی می لرزه. از چشماش غم می بارید. برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم: میشه یکم بهم جادو یاد بدی؟

- واقعا می خوای یاد بگیری؟

- خب معلومه که می خوام یاد بگیرم مگه برای همین دارم نمیرم قلعه؟

- درسته اما به نظرم بذار تو مدرسه یادت بدم اینجا خطرناکه ممکنه انرژی رو رد یابی کنن و جامون رو پیدا کنن.

- یعنی میگی که یکی از اساتید مدرسه هستی؟

ساسان همینطور که به افق سر سبز نگاه می کرد آهی کشید و گفت: آره من راه های مقابله با جادوی تاریک رو آموزش میدم. مادرت جادوهای استراتژیک و هجومی رو آموزش میدی پدرت هم که مدیر مدرست البته گاهی جادوهای ساختار شکن رو آموزش میدی.

واقعا مامانم یه جادوگره؟ نمی دونم چرا هر کاری می کنم نمی تونم این مساله رو باور کنم. فعلا این چیزا مهم نیست مهم اینه که از این طبیعت بکر لذت ببرم. معلوم نیست که فردا یا در آینده چه اتفاقاتی در انتظارمه. من دختر یه خانواده ی جادوگرم چه بخوام چه نخوام. من حق انتخابی ندارم. نمی دونم شاید این موضوع اون قدر هم بد نباشه هر چی باشه دلم می خواست که زندگیم هیجان داشته باشه. بفرما اینم هیجان حالیه عمر فرصت داری که کارای هیجان انگیز بکنی.

من: میشه یه سوالی بپرسم؟

– پیرس!!

– تا کی باید توی قلعه آموزش ببینم؟ کلاساش چطوریه؟

ساسان از پنجره فاصله گرفت و روی تخت نشست و گفت: مدرسه ی جادو گری به پنج مقطع تقسیم میشه که هر مقطعی دو سال طول می کشه. یعنی یه آدم معمولی ده سال طول می کشه تا یه جادو گر تمام عیار بشه. توی هر سال دو آزمون برگزار میشه تا افرادی که دارای استعداد شگفت انگیز هستن رو شناسایی کنند اگه بتونی توی یکی از این آزمون ها که هر سال دو بار برگزار میشه قبول بشی بدون هیچ قید و شرطی وارد مقطع بالاتر میشی و با هر بار ارتقاء پیدا کردن یه ستاره میگیری.

– ستاره؟ منظورت چیه؟

ستاره ها نشانه ی سطح قدرته. در کل ده ستاره وجود داره ستاره های هر گروه رنگ مخصوص خودش رو داره. ستاره ی گروه من به رنگ سبز براقه. که روی لباس فرم سمت چپ سینم نصب میشه. تو که تازه سال اولی یک ستاره میگیری و میشی جادو گر یک ستاره پریسا فروهر از گروه فلان. با قبولی در هر آزمون خیلی راحت ستاره می گیری و میشی جادوگر دو ستاره و همینطور تا آخر.

دیگه داشت خیلی هیجان انگیز می شد. یعنی قدرت یه جادو گر ده ستاره چقدر می تونه باشه؟

– اوممم تا حالا قدرت یه جادوگر ده ستاره رو دیدی؟

- نه حتی پدر تو که مدیر مدرست یه جادوگر ۸ ستارست مادرت یه جادوگر ۷ ستارست من از کجا باید یه جادوگر ۱۰ ستاره رو می دیدم؟ جادوگرای ۱۰ ستاره خیلی قدرتمندند این جادوگرا به صورت مخفی فعالیت می کنند. و معمولا کسی نمیشناسدشون. البته مدیر مدرسه اونا رو می شناسه مدیر مدرسه دانش آموزانی که با ۱۰ ستاره فارغ التحصیل میشن رو می شناسه و سعی می کنه که هویتشون رو مخفی کنه تا در مواقع ضروری ازشون استفاده کنه.

- خب خودت چند ستاره ای؟

- بذار خودم رو اینطور معرفی کنم "من ساسان آرمند جادوگر سه ستاره از گروه Bodyguard Hexer .

- سه ستاره؟ یعنی سال سومی؟

- آره. سه ساله که اومدم به این مدرسه بعد اون واقعه ی لعنتی.

نمی دونستم از چی داره حرف می زنه حتما یه اتفاق بدی براش افتاده که اینطوری ناراحت میشه.

ساسان: البته من عضو سازمان امنیت مدرسه هم هستم اگه مشکلی داشتی می تونی به من بگی.

- باشه ممنون.

من: راستی این امتحانات چجوریه؟

- مشخص نیست سطوح امتحانات رو انجمن نیمه تاریک مشخص می کنه و تا روز امتحان کسی

ازش خبری نداره حتی مدیرمدرسه. تو باید تا می تونی از تاریخ جادوگری تا اوراد و طلسم ها و

افسون ها رو یاد بگیری تا حالا که هر آزمونی برگزار شده ۹۰ درصدش آزمون اجرای جادو و

طلسم بوده پس بیشتر روی یاد گیری جادو دفاع هجوم اجرای طلسم و افسون کار کن مطمئنم که موفق میشی.

- هومم تو چی آموزش میدی؟

- گفتم که من مبارزه با جادوی سیاه رو آموزش میدم. هر چی باشه قبلا یه جادوگر تاریک بودم.

از حرفش مو به تنم سیخ شد. جمله ی آخرش رو خیلی آروم گفتم باورم نمی شد که ساسان یه

جادو گر تاریک بوده باشه. اگه تاریک بوده پس چطور الان داره به جادوی سفید کمک می کنه؟

- بی خود فکر خودت رو مشغول نکن به وقتش همه چیز رو متوجه میشی.

حالا هم کمی استراحت کن. بعد این حرف کلمه ای رو گفت و به طرف پر از غذا در مقابلم ظاهر شد.

ساسان: کمی غذا بخور بهش نیاز داری. می دونم که خیلی گرسنه ای.

اینو گفت و از اتاق خارج شد. به نظر خیلی افسرده میومد. نمی دونم چش بود من هر جور شده باید از داستان این ابوالهول بد اخلاق با خبر بشم. حالا هر چی می خواد بشه بشه.

بعد از خوردن غذا روی تخت دراز کشیدم و بدون اینکه به چیزی فکر کنم به خواب رفتم. با کشیده شدن پتو از روم از خواب پریدم. کمی با حالتی گنگ به اطراف نگاه کردم نمی دونستم کجام در واقع هنوز منگ خواب بودم. بعد از چند دقیقه تونستم موقعیت رو درک کنم. هوا تاریک بود و نور ماه به طور مستقیم به چهرم می تابید از این ارتفاع آسمون خیلی نزدیک تر به نظر می رسید. نمی دونم چرا احساس می کردم که به نفر نگام می کنه؟

یه دفعه یاد مخفی گاه قبلی افتادم و از ترس مو به تنم سیخ شد سریع به اطرافم نگاه کردم تا مبادا باز جسدی از سقف اتاقم آویزون باشه یا به چیز عجیب و غریب دیگه اما هیچی ندیدم. همه چیز در سکوت مطلق بود. آرام از روی تخت بلند شدم و به کنار پنجره رفتم خورشید از خط افق در حال نمایان شدن بود از دور خیلی زیبا به نظر می رسید. صدایی که از پشت سرم شنیدم توجهم رو جلب کرد و نا خود آگاه به طرف عقب برگشتم و دیدم که مجسمه ی چوبی ای که روی زمین بود به آرامی در حال حرکت کردنه!!! از تعجب خشکم زده بود یعنی توهم زده بودم؟ نه با وجود دنیای جادوگری و امثال اینا توهم معنایی نداره هر چیزی ممکنه وجود داشته باشه. مجسمه خیلی آرام روی زمین کشیده می شد و در نهایت در گوشه ی دیوار متوقف شد یه دفعه صدای زنگ وحشتناک ساعت دیواری به گوش رسید. صدای زنگ مثل صدای ناقوس بود چنان ارتعاشی داشت که انگار صداش داره توی مغزت می پیچه. بعد از قطع شدن صدا دستام رو آرام از روی گوشم برداشتم و آرام به طرف ساعت حرکت کردم یه دفعه عقربه های ساعت به سرعت شروع کردند به چرخیدن. نمی دونستم چه اتفاقی داره میوفته فقط احساس وحشت عجیبی می کردم عقربه ها خلاف جهت ساعت می چرخیدن و به حدی تند می چرخیدند که نمی شد عقربه ها رو دید. یه دفعه در با شدت باز شد و ساسان با چوبی که توی دستش داشت به طرف ساعت نشونه رفت و گفت: پرش اسپرایت (Perish Sprite).

با گفتن این کلمه نوری به رنگ سبز مایل به سفید به طرف ساعت پرتاب شد و تو چند ثانیه ساعت تبدیل به خاکستر شد.

ساسان نفس راحتی کشید و گفت: حالت خوبه؟

سریع سرم رو به نشونه تایید تکون دادم. خیلی تعجب کرده بودم. یعنی چیزی روی ساعت بود که من ندیدمش؟

ساسان: زیاد تعجب نکن. تو هنوز جادو بلد نیستی برای همین نمی تونی موجودات چندش آور جادویی رو ببینی.

- یعنی الان چیزی اینجا بود؟

معلومه که بود نکنه فکر کردی زمان توی دنیای جادوگرا اینقدر سریع می گذره؟ اون یه اسپریت بود.

- اسپریت؟ اسپریت دیگه چیه؟

ساسان آروم روی تخت میشین و انگشتاش روتوی موهای خوش فرمش فرو می کنه و میگه: اسپریت ها جن های شروری هستن که خیلی خطرناکند. اون لعنتی ها قدرتی دارن که می تونند آدم رو شست و شوی مغزی بدن به گونه ای که هیچ چیز از خاطرات آدم باقی نمونه. اونا خیلی خطرناکند گاهی موجب دیوانگی آدم ها میشن. شنیدی که میگن طرف جن زده شد دیوانه شد؟ اون دیوانگی زیر سر همین موجودات موزیه. اونا خیلی شهوت رانند بیشتر به دخترای جوون حمله می کنند. پس بهت هشدار میدم که مراقب خودت باشی.

- یعنی چی؟ یعنی جن ها به دخترا تعرض می کنن؟

ساسان لبخندی زد و گفت: آره ولی نه به اون صورت که فکر می کنی اونا مثل انسان ها رفتار نمی کنند. اونا مثل انسان ها غذا نمی خورند بلکه همه کارهاشون رو از طریق بوییدن انجام میدن. اونا غذاهاشون رو بو می کنن و سیر میشن اونا دخترا رو در آغوش می کشن و بو میکنند و از عطرش شهوت رانی می کنند. و نتیجه ی این کارشون چیزی جز دیوانگی دختر مورد تعرضشون نیست.

از حرفاش وحشت کرده بودم. من نمی تونستم بینمشون و این امر باعث می شد که احساس خطر بیشتری بکنم.



ساسان: همین که اصول پایه جادوگری رو یاد بگیری می تونی ببینیشون. نگران نباش من کنارتم.

از بودنش احساس امنیت می کردم. راستش اونقدرها هم پسر بدی به نظر نمی رسید. بر عکس دانشگاه که همش نسبت بهش مشکوک بودم. اون کسی بود که تا حالا چند بار جونم رو نجات داده بود. یه دفعه یاد چوبی که توی دستش بود افتادم.

- اوممم میشه یه سوال بپرسم؟

لبخندی زد و گفت: از وقتی که با هم آشنا شدیم همش سوال پرسیدی بپرس این دیگه اجازه نمی خواد.

- اون چوب چی بود که باهاش به طرف اسپرایت شلیک کردی؟

آروم از جیبش چوبی رو در آورد و گفت: منظورت اینه؟

- آره خودشه؟

چوبی که توی دستش بود بیشتر شبیه یه میله ی شیشه ای بود که داخلش یه نخ به رنگ سبز فسفری درخشان قرار داشت و از داخل بلورهای شیشه ای دید داشت.

ساسان: بیا کنارم بشین تا برات توضیح بدم.

آروم و با تردید رفتم کنارش روی تخت نشستم. ساسان دو سر چوب رو که بیشتر به لوله ی شیشه ای شبیه بود که دو طرفش بسته بود و بیشتر شبیه چوب جادوی هری پاتر می موند در دست گرفت و گفت: گمونم که اطلاعاتی در مورد چوب های جادویی داشته باشی درسته؟

- راستش نه زیاد هر اطلاعاتی دارم همش مربوط به داستانای تخیلیه البته گمونم که اون داستانا واقعی بودند.

- بین توی مدرسه یاد می گیری که چطور با ذهن جادو کنی و طلسم های مختلفی رو اجرا

کنی. اما گاهی اوقات جادو و یا طلسمی که می خوای اجرا کنی به حدی قدرتمنده که در توان

خودت نیست که اجراش کنی در این لحظست که باید از وسیله ای استفاده کنی که به کمک

نیروی جادویی خودش بهت قدرت بده و جادوی سنگینت رو اجرا کنه. اون وسیله چیزی نیست جز چوب جادو.

در قدیم همه ی جادوگرا از چوب جادو استفاده می کردند. اما استفاده از چوب جادو همیشه مشکلاتی روهم به همراه داشت. مثلاً یه جادوگر تنها زمانی می تونست جادو کنه که چوبش همراهش باشه اما اگه یه بار چوبش رو فراموش می کرد و یا اینکه توی مبارزه چوبش رو از دست می داد دیگه نمی تونست از جادو استفاده کنه. و در برابر دشمن آسیب پذیر می شد. این بود که پدرت اولین کسی بود که جادو رو بدون استفاده از چوب جادوگری آموزش داد. هنوز کسانی هستند که از این روش خبری ندارند و این یه مزیت برای ماست که توی مبارزات خودمون پیروز بشیم. توی گروه هایی که بهت معرفی کردم جادوگرا به چهار دسته تقسیم میشن. مثلاً توی گروه من ممکنه سه نوع جادوگر وجود داشته باشه. عده ای از جادوگرا فقط می تونند با چوب جادو جادو اجرا کنند. عده ای می تونند فقط با چشمشون جادو اجرا کنند. عده ای هم که خیلی کم هستند می تونند با ذهنشون جادو اجرا کنند. اجرای جادو با ذهن کار بسیار سختیه ولی اگه یه جادوگر ذهنی باشی به راحتی می تونی یه جادوگر ده ستاره بشی. معایب استفاده از چوب رو بهت گفتم جادوگران چشمی هم یه سری معایب دارند که یکی از اونا اینه که اگه چشمشون رو ببندند نمی تونند جادو اجرا کنند. در واقع مسیر فوران قدرتشون رو از دست میدن و در برابر دشمن ضعیف میشن. البته این جادوگرا بیشتر سعی می کنند که علاوه بر فنون جادوگری توان رزمی خودشون رو هم زیاد کنند تا در مواقعی که نمی تونند از جادو استفاده کنند بتونند از خودشون دفاع کنند.

دسته ی دیگه جادوگرانی هستند که با دست جادو می کنند. این دسته از جادوگرا متداول ترین نوع جادوگر هستند. این روش معایب قابل ذکری نداره تنها عیبش اینه که گاهی نیروی جادویی این افراد ممکنه ضعیف بشه. به همین دلیل این گروه همیشه یه چوب جادویی با خودشون دارند.

- هووممم پس تو باید یه جادوگر دستی باشی برای همین چوب همراهت داری!!!

- آره درست فهمیدی. جادوگرای دستی متعادل ترین جادوگرا هستند که می تونند هر نوع جادویی اجرا کنند. و برای جادوهای فوق سنگین هم از چوب استفاده می کنند تا ضعف نیروشون در مواقعی که پدیدار میشه جبران بشه.

- خب به نظرت من چجور جادوگری میشم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم در ابتدا احتمالاً یه جادوگر دستی خواهی بود ولی وقتی مهارت هات زیاد شدن اون موقع نوع مشخص میشه.

- هوومم درسته یه بار توی خونه با دستم شونه رو توی هوا معلق نگه داشتم.

در حالیکه دستم زیر چوَنم بود و داشتم فکر می کردم این حرف رو زدم و دیدم که ساسان با دقت و تعجب نگام می کنه.

- چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟

- یعنی داری میگی که بدون هیچ آموزشی جادو اجرا کردی؟

- خب آره همه چیز اتفاقی بود خودمم خیلی وحشت کرده بودم.

- چنین چیزی غیر ممکنه. تا حالا هیچ جادو گری نتونسته اتفاقی جادو بکنه.

- کی همچین حرفی زده؟ مگه تو هری پاتر و ولدمورد رو نمی شناسی اونا هم اتفاقی جادو می کردند.

- اونا برای چیزی حدود صد سال پیش بودند پریسا!!! تازه گذر زمان همیشه واقعیت ها رو تغییر میده از کجا معلوم که اونا واقعا اتفاقی جادو کردند؟ نه این موضوع شوخی بردار نیست.

- خب حالا چه اتفاقی افتاده مثلا؟

- چیزی نیست اما به نظرم تو کسی هستی که ...

- من کی هستم؟

- هیچی بی خیالش به نظرم تو یه نابغه میشی.

از حرفش پقی زدم زیر خنده و گفتم: نابغه؟ کی؟ من؟ شوخی نکن بابا!!!

با چهره ای جدی به طرفم برگشت و گفت: شوخی نمی کنم. به زودی خودت متوجه میشی که چی میگم.

ساسان: خب من میرم بیرون تو هم بگیر دوباره بخواب فردا قراره بریم قلعه. فردا روز بزرگی برای توئه.

از حرفش استرس عجیبی به دلم افتاد. یعنی زمان رفتن به مدرسه ی جادوگری فرا رسیده بود؟ یعنی واقعا برای آموزش و یادگیری جادو آماده بودم؟

بعد از خارج شدن ساسان از اتاق خودم رو روی تخت انداختم و بدون فکر به خواب رفتم.

\*\*\*\*\*

مردی که ردایی کلاه دار به رنگ آبی تیره و براق به تن داشت از دور نزدیک می شد. چهره اش زیر کلاهش که تا روی بینیش کشیده شده بود پنهان بود. با نزدیک شدن به من متوقف شد. در همین لحظه مردی با ردایی سیاه که به نظر خیلی کهنه میومد در برابر مرد آبی پوش ظاهر شد. مرد آبی پوش بدون اینکه هیچ عکس العملی از خودش نشون بده پشتش همونطور که پشتش رو به مرد سیاه پوش کرده بود گفت: من دیگه یه جادو گر تاریک نیستم. خیلی وقته که دیگه بهت خدمت نمی کنم.

مرد سیاه پوش خنده ی وحشتناکی کرد و با صدایی که گویی صدای هیولا های درون فیلم های ترسناک هالیوودی بود گفت: من برای تو و اون نامزدت متاسفم. باور کن اگه بهم خیانت نمی کردین الان اون زنده بود.

مرد آبی پوش: حتی اگه تموم خانوادم جلوم قربانی می شدند هم بهت خدمت نمی کردم.

مرد سیاه پوش: اوه اوه جدی می گی؟ پس واقعا برات متاسفم چون اونا هم توسط یاران وفا دار من نابود شدند. با این حرف مرد آبی پوش با خشم به طرف مرد سیاه پوش برگشت و گفت: پس تو بودی که تموم خانوادم رو سلاخی کردی لعنتی؟

- آره من بودم و از اینکه خون قرمز رنگشون رو توی ظرف برام آوردند واقعا لذت بردم. نمی دونی که چقدر از نوشیدنش لذت بردم. باید بگم که حس کشتارم واقعا به خوبی ارضا شده بود.

با گفتن این حرفا با صدای بلند شروع کرد به خندیدن.

مرد آبی پوش که از شدت خشم به خودش می لرزید در حالی که دستاش رو مشت کرده بود گفت: برو دعا کن که قسم خوردم که از جادو های ممنوعه استفاده نکنم وگرنه...

مرد سیاه پوش که می خندید خندش آروم قطع شد و با تعجب آروم شروع کرد به چرخیدن به دور آبی پوش و گفت: وگرنه چی؟ هان؟ وگرنه چی ساسان؟ منو می کشتی؟ یعنی واقعا فکر کردی که می تونی من ارباب تاریکی رو به این راحتی نابود کنی؟ شرط می بندم که بیشتر از نصف جادو هایی که بلدی رو من اختراع کردم.

با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و آروم مثل دود در هوا نا پدید شد. وقتی نا پدید شد گفت: به امید دیدار ساسان. به امید دیدار...

با صدای جیغی از خواب پریدم. تموم بدنم خیس عرق شده بود. این چه خوابی بود که دیدم؟ اون دو نفر کی بودن؟ اون مرد نفرت انگیز کی بود؟ یه دفعه یادم اومد که مرد سیاه پوش مرد آبی پوش رو ساسان معرفی کرده بود. ساسان؟ چطور ممکنه اون ساسان باشه؟ نکنه واقعا تموم خانوادش نابود شدن؟

با صدای در به خودم اومدم.

– بفرمایید.

ساسان به آرومی در رو باز کرد و وارد شد.

– سلام!

کمی چشمام رو مالیدم و گفتم: سلام.

– کابوس دیدی آره؟

– تو از کجا می دونی که کابوس دیدم؟

– به خاطر اینکه با جیغ از خواب پریدی.

بدون اینکه مقدمه چینی بکنم سریع پرسیدم لباس فرمت چه شکلیه؟

ساسان که از حرفم تعجب کرده بود گفت: چی؟ منظورت چیه؟

– جواب منو بده لباس فرمت چه رنگیه؟

– خب لباسم یه ردای کلاه دار به رنگ آبی تیرست که کمی براقه. چطور؟

بااین حرفش انگار یه سطل آب سرد ریختن روم.

ساسان کنارم روی تخت نشست و گفت: خوبی؟ حالت خوبه؟ چرا خیس عرق شدی؟

– تو قبلا جادو گر تاریک بودی؟

با این حرفم ساسان یکه خورد و گفت: چی تو از کجا می دونی؟

– حتما لرد تاریکی خانوادتو کشته آره؟

ساسان که از تعجب داشت شاخ در می آورد گفت: آره ولی تو اینا رو از کجا می دونی؟

– تو نامزد داشتی؟

با این حرفم حلقه ی اشک توی چشماش نمایان شد و گفت: آره یه مدتی داشتم همه کسم بود. بگو اینا رو از کجا می دونی؟

– اینا رو توی خوابم دیدم. تو و یه نفر که ردای سیاه کهنه ای به تن داشت با هم توی یه مکان کهنه و قدیمی با هم ملاقات داشتید.

با این حرف ساسان بلافاصله از روی تخت بلند شد و به طرف پنجره رفت.

اون ملاقات برای دو سال پیشه. زمانی که من به لرد ملفیسنت خیانت کردم خودم رو از تاریکی نجات دادم اما ...

حالا اینا مهم نیست مهم اینه که چرا تو این خواب رو دیدی؟

زودتر آماده شو باید بریم قلعه. بیشتر از این مخفی بودن جایز نیست. ممکنه ردمون رو بزنن.

– خب من چی باید بپوشم؟

ساسان چو جادویش رو از جیبش در آورد و به طرفم گرفت و گفت: اتایر (Attire)

با گفتن این کلمه تموم لباسام تغییر کرد. یه ردای سفید روی مانتوم ظاهر شده بود که کلاش تا روی بینیم رو می پوشوند و دامنه ی ردا روی زمین کشیده می شد. زیر ردا هم همون لباس های عادی خودم رو پوشیده بودم یه مانتوی سفید با یه شلوار جین آبی . و یه کتونی آل استار مشکی رنگ.

ساسان: این لباس فرم عمومی شماست. تموم تازه کارا اینا رو می پوشند وقتی گروه بندی شدید اون وقت لباساتون مطابق رنگ بندی گروهتون تغییر می کنه.

من: فقط همینا نیاز بود؟ چیز دیگه های لازم ندارم؟

– مثلاً چی؟

– چه می دونم مثلاً یه چوب جادو یا یه جغد نامه رسون یا یه جادوی پرنده؟

از حرفام پقی زد زیر خنده و گفت: اینارو جدی که نمیگی؟

– چرا اتفاقاً جدی میگم.

- شوخی نکن بابا این چیزا رو فعلا نیاز نداری نوع ابزار های جادویییت بعد از گروه بندیت مشخص میشه دختر. فعلا بیا بریم که مراسم معارفه ی مدرسه ساعت نه شروع میشه.

نگاهی به ساعت انداختم ساعت هشت و نیم صبح بود. سریع از از جام بلند شدم و گفتم: ساعت هشت و نیمه نمی تونیم به موقع برسیم.

ساسان: نگران نباش الان تو نیم ثانیه جلوی ورودی مدرسه ایم. بعد سریع با گفتن ورد Attire لباس هاش رو به لباس فرمش تغییر داد دقیقا همون ردای آبی تیره و درخشان رو بود و سه ستاره ی طلایی رنگ روی سینه ی پیش قرار داشت.

- تو گفتی دو سال پیش به لرد تاریک خیانت کردی؟ بعد چطور سه تا ستاره داری؟

- چون من دو مقطع رو توی یک سال طی کردم. هر سال دو آزمون برگزار میشه و من توی هر دو آزمون موفق شدم و دو مقطع ارتقا گرفتم. برای همین سه ستاره هستم در حالی که فقط دو ساله تو مدرسه آموزش دیدم. البته الانم یکی از معلماتونم.

- منظورت چیه مگه چنین چیزی ممکنه؟

- آره جادوگرای دو ستاره به بالا می تونن به جادو گرایی که ستارشون کمتره آموزش بدن.

ساسان آروم قسمتی از ردام رو در دستش گرفت و بعد از گفتن چیزی همه چیز با سرعت برق شروع به حرکت کرد بعد از چند ثانیه خودم رودر برابر در بزرگی دیدم. ساسان با چوب جادوش یه علامت سبز رنگ به آسمون فرستاد و بعد از چند ثانیه دروازه ی غول پیکر با صدایی باز شد بعد از عبور از در خودم رو در برابر دره بسیار عمیق و تاریکی دیدم دره ای که تهش مشخص نبود اطراف دره هم پر بود از صخره و سنگ های نوک نیز دره خیلی وسیع بود و در وسط اون یک صخره ی عظیم قرار داشت که قلعه ای روی اون صخره بنا شده بود. تنها یک راه بسیار باریک دروازه ی بزرگ رو به قلعه متصل می کرد.

ساسان: این قلعه طوری ساخته شده تا در مواقع جنگ به راحتی قابل دفاع باشه تنها راه ورودی به قلعه همین مسیر باریکه که اگه به هر علتی ناپدید بشه دشمن هرگز نمی تونه به قلعه نفوذ کنه.

- آره اما خودتون هم توش گیر میوفتین و راه فرار ندارین.

- اشتباه نکن دختر. این هرگز اتفاق نمیوفته.

- من که از حرفات چیزی متوجه نمیشم. منظورت چیه که گیر نمیوفتین؟

ساسان خیلی آروم بهم نگاهی انداخت و گفت: مدرسه با یه طلسم فوق العاده قدرتمند حفاظت میشه. در واقع اگه کسی جز اعضای مجاز نباشه غیر ممکنه که بتونه وارد بشه. وقتی به مدرسه حمله بشه پل به صورت اتوماتیک نابود میشه و هیچ کس نمی تونه با وجود طلسم محافظ به کمک جادو از این دره ی عظیم عبور کنه. اما این مورد دربارہ ی کسانی که داخل قلعه هستن برعکسه یعنی اونا به راحتی می تونن با جادوی جابه جایی از قلعه خارج بشن. البته باید بگم که این امر فقط در مورد مدیر و معلم ها و افراد رده بالا امکان پذیره نه توسط دانش آموزای سطح پایین.

- هووم متوجه شدم. پس داری میگی که هیچ موجود خارجی نمی تونه وارد قلعه بشه و توی این دنیای وحشتناک تنها جای امن همین قلعهست آره؟

انگشتش رو به طرفم گرفت و گفت: دقیقا. خب حالا بیا وارد بشیم. تو جلو حرکت کن و منم پشت سرت میام. هر حرفی توی قلعه شنیدی به روت نیار مثل یه جادو گر با وقار رفتار کن. من توی قلعه این طور که باهم بودیم نیستیم. در واقع رفتارم ۱۸۰ درجه تغییر می کنه. ممکنه باهات با سردی رفتار کنم این به خاطر اینکه که بچه ها ازم حرف شنوی داشته باشن. خودت که دانش جوها و دانش آموزا رو می شناسی منتظر به فرصت هستن تا کلاس رو به سخره بگیرند.

- آره خوبم می شناسمشون. تو راحت باش مهم نیست چطور رفتاری باهام داری.

- ممنون.

من جلو راه افتادم ساسان هم کلاه شنلش رو کشید روی سرش منم همین کار رو کردم و به طرف ورودی قلعه حرکت کردم. با احتیاط از مسیر باریک روی دره عبور کردیم و به دروازه ی فلزی بزرگی که ورودی قلعه بود رسیدیم. ساسان با جادو در رو باز کرد. با باز شدن در فضای بسیار بزرگ و متفاوت داخل قلعه نمایان شد. داخل قلعه پر از جنب و جوش بود. پر بود از دختر ها و پسر هایی که لباس هایی شبیه به من اما با رنگ های مختلف پوشیده بودند. بعضی ها کتاب هایی در دست داشتند و مشغول مطالعه بودند بعضی ها در حال صحبت با هم بودند بعضی ها تنها بودند و داشتن به منو ساسان نگاه می کردند. از نگاهاشون خوشم نمیومد. کلاه شنلم روی سرم بود و تا روی بینیم رو پوشونده بود اما من به راحتی می تونستم از پشت کلاه اطرافم رو بینم ولی دیگران نمی تونستند چهرم رو مشاهده کنند و این امر کمی بهم آرامش می داد. خیلی استرس داشتم همینطور که به جلو می رفتم به اطراف نگاه می کردم. البته فقط چشمم رو به اطراف می چرخوندم



و نگاه می کردم نمیخواستیم کسی بفهمه که دارم اطراف رو نگاه می کنم برای همین سرم رو حرکت نمی دادم. کف قلعه خیلی براق بود فضای داخلی قلعه خیلی بزرگ بود و هر طرف رو که نگاه می کردم یه راه پله وجود داشت که طبقه ی هم کف رو به طبقات بالاتر متصل میکرد. اگه بگم که فضای داخل قلعه اندازه ی یه شهر بود دروغ نگفتم. همین طور که به جلو می رفتم صدای پیچ پیچ دانشجوها رو می شنیدم که می گفتن: این ورودی جدید؟ چرا اینقدر آروم راه میره؟

- شاید راه رو بلد نیست.

- از اون افاده ای هاست.

اگه تازه وارده چرا یه Body guard Hexer داره اسکورتش می کنه؟ حتما از اون کله گنده هاست که داره نقش بازی می کنه.

حوصله ی شنیدن حرفای مزخرفشون رو نداشتم.

ساسان جلو اومد و گفت. همینجا منتظر بمون تا ضیافت معارفه شروع بشه.

منم مثل مترسک همون جور ایستادم تا زمانش برسه. خیلی احساس غریبی می کردم. با اینکه خیلی از افرادی که اونجا بودند لباساشون هم رنگ لباسای من بود اما باز احساس غریبی می کردم.

بعد از گذشت چند دقیقه دیگه کسی بهم توجه نمی کردو احساس راحت تری پیدا کردم. با صدای بلندی رشته ی افکارم پاره شد. نگاهی به اطراف انداختم. و در کمال تعجب دیدم که میزها و صندلی ها دارن خود به خود توی سالن چیده میشن. خیلی صحنه ی جالبی بود انگار که صندلی ها پا در آوردند و دارند مثل آدمها راه میرن. به ترتیب کنار هم چیده شدند و میزها هم در مقابلشون. بعد از چیده شدن صندلی ها صدایی که انگار از بلند گوها پخش می شد گفت: لطفا برای شروع ضیافت پشت میزها بنشینید.

ساسان : دنبالم بیا و جایی که بهت میگم بشین.

سردی و بی احساسی از صداش می بارید. اصلا باورم نمی شد که این همون ساسان باشه. بدون اینکه چیزی بگم دنبالش به راه افتادم ساسان پشت یکی از صندلی ها ایستاد و من متوجه شدم که باید روی اون صندلی بشینم. به طرف صندلی رفتم و نشستم. ساسان پشتم سرپا ایستاده بود انگار که بادیاگاردم باشه. سمت راست و چپم هم دخترای دیگه که اونا لباسی هم رنگ من پوشیده

بودند نشسته بودند. در مقابل ما که سمت دیگه ی میز بود دختر هایی نشسته بودند که لباس هاشون به رنگ های دیگه ای بود کسانی که لباساشون قرمز بود کنار هم آبی کنار هم سبز کنار هم سیاه کنار هم و ... نشسته بودند.

بعد از اینکه همه نشستند ناگهان روی میز پر شد از انواع غذا ها و نوشیدنی ها و ... با صدای سوتی که شنیده شد همه شروع کردند به غذا خوردن و من مثل ماست فقط داشتم نگاهشون می کردم. ساسان زیر گوشم گفت که شروع کن به خوردن بعد با چوب جادوش کمی کیک برام برید و گذاشت توی بشقابم. ازش تشکر کردم و آروم شروع کردم به خوردن. بعد از صرف غذا همه ی غذا ها ناپدید شد و صدایی آشنا که به زبان انگلیسی صحبت می کرد به گوشم رسید.

خوشبختانه زبانم خوب بود و می تونستم متوجه بشم. مردی که ردایی نقره‌ای به تن داشت پشت میز مدیر مدرسه ایستاد. درست حدس زده بودم. اون بابا بود.

- خانم ها آقایان. ورودتون رو به سال تحصیلی جدید تبریک میگم. امروز اینجا جمع شدیم تا به دانش جویان جدیدمون خیر مقدم بگیم و براشون آرزوی موفقیت کنیم. من مطمئنم که بسیاری از شما دختر ها و پسر ها تا همین چند دقیقه ی پیش خبر نداشتین که همچین مدرسه ای هم وجود داره. و حتما فکر می کردید که جادو و جادوگران همش قصه و افسانست. اما همگی اکنون فهمیدید که چنین نیست و جادو وجود داره. مثل تموم علم های دیگه جادو هم حقیقتیه که غیر قابل انکاره. امروز اینجا گردهم جمع شدیم تا با دانش جویان جدیدمون آشنا بشیم. کسانی که شاید جادوگرانی بزرگ در آینده باشند و هیچ افتخاری برای من بزرگتر از این نیست که مدرسه ی جادوگری دراگون هکس چنین جادوگران توانایی رو آموزش میده. از شما دوستان تازه وارد خواهش می کنم که بعد از خوانده شدن نام خود جلو بیایی تا از گروه خودتون مطلع بشید. این رو به یاد داشته باشید که تا شش ماه حق ندارید که نام گروهی رو که توش عضو هستید رو افشا کنید این کار به نفع خودتونه بعد از شش ماه آزادید که به هرکس بگید که در کدوم یک از گروه های جادوگری هستید.

بابا بعد اینکه سخنرانیش پایان گرفت از پشت میز کنار رفت و شخص دیگه ای که یه جادوگر زن با ردایی قرمز قرمز بود جلو اومد و شروع کرد به خوندن نام ها.

- دانشجو آنا فرد من

با گفتن این اسم دختری که کنارم بود از جاش بلند شد و به طرف جایگاه رفت. پسری که در مقابل یک ظرف بزرگ ایستاده بود جلو اومد و با خنجرى که در دست داشت خراش کوچکی روی انگشت دختر ایجاد کرد و چند قطره از خونس رودر ظرف ریخت. دختر بعد از چند ثانیه به جای قبلیش بازگشت و کنار من نشست. قیافش ناراحت به نظر می رسید نمی دونم چی دیده بود ولی هر چی دیده بود از قیافش معلوم بود که اون چیزی که دلش می خواست نبود.

بعد از خوندن صدها اسم بالاخره اسم من خونده شد وقتی از جام بلند شدم دیدم که بابا هم از جایگاهش بلند شد و جلو اومد .

– هه چه عجب بالاخره منو هم دید.

آروم به طرف پسری که کنار ظرف بود رفتم دستم رو دراز کردم تا پسر با خنجرش خراش کوچکی روش ایجاد کنه . همینکه پسر خواست دستم رو بگیره بابا گفت:

– آلبرت دست نگه دار.

با این کار بابا همه شروع کردند به پچ پچ کردن.

بابا رو به همه کرد و گفت:

– خانم ها و آقایان مایلم دخترم رو به همه ی شما معرفی کنم .

بعد با دستش به من اشاره کرد و گفت: دخترم پریسا فروهر دانشجوی جدید امسالمنه. امیدوارم که بتونید با دخترم رابطه ی دوستانه ی خوبی داشته باشید.

با این حرفش پچ پچ ها دوباره بلند شد.

– هه معلوم شد که چرا یه Body guard Hexer ازش محافظت می کرد

– طرف از اون کله گنده هاست.

– این حرفا چیه که میزنید وقتی دختر مدیره حق دارن ازش محافظت کنند خیلیا دنبال خانوادشون تا نابودشون کنن.

– به نظرم می تونم باهاش دوست بشم به نظر دختر خوبی میاد.

بیشتر پسرا بودن که علیه من حرف می زدند و دخترا بیشتر دوست داشتن باهام دوست بشن هرچند چند نفر از دخترا هم به نظر می رسید که از دماغ فیل افتادند. از اینکار بابا اصلا خوشم نیومد باعث شد که توجه همه به من جلب بشه. بابا خنجر رو از دست آلبرت گرفت و خراش کوچکی روی انگشت اشارم ایجاد کرد و یه قطره خون توی ظرف ریخت. خون همچنان درون ظرف آب می رقصید تا اینکه به رنگ سیاه در اومد و بلافاصله بعدش تصویر یه جمجمه ی سیاه و وحشتناک ظاهر شد. نمی دونستم این نشونه ی کدوم انجمن یا گروه برای همین نگاهی به بابا انداختم. بابا کمی نگران به نظر می رسید . بی تفاوت به طرف جایی که نشسته بودم رفتم و سر جای قبلیم نشستم.

بعد از خونده شدن چندین اسم اسم پیمان خونده شد. آخ که چقدر دلم برای داداشم تنگ شده بود. پیمان خیلی آروم به طرف جایگاه رفت و بابا طبق معمول کاری که با من کرده بود رو با پیمان هم انجام داد و اون رو به عنوان پسرش معرفی کرد طبق معمول پیچ کردن و حرف مفت زدن ها دوباره شروع شد. خیلی دلم می خواست بدونم پیمان توی چه گروهیه؟

بعد از گروه بندی بابا دوباره به پشت میز سخنرانی اومد و گفت:

- حالا که همگی گروه بندی شدید باید یک سری قوانین رو براتون شرح بدم. خروج از قلعه و محوطه های اون اکیدا ممنوعه در صورت مشاهده به شدت با فرد متخلف برخورد میشه حتی اگه اون افراد دختر و پسر خودم باشه.

افشا نام گروهی که در اون تحصیل می کنید به مدت شش ماه ممنوع

هر گونه سوال در خصوص گروه های یکدیگر ممنوع

غیبت های غیر موجه ممنوع

همه موظفند به اساتید مدرسه احترام بگذارند.

دانشجویانی که در درس هاشون موفق بشن و توی آزمون های پایان دوره امتیاز لازم رو کسب کنند به مقاطع بالاتر ارتقاء پیدا می کنند. به طور معمول هر مقطع برای یه فرد عادی دو سال طول می کشه. در کل پنج مقطع دو ساله وجود داره که هرکس این مراحل رو با موفقیت طی کنه فارغ التحصیل میشه و می تونه شغلی متناسب با گروهی که درسش تحصیل کرده انتخاب کنه. علاوه بر ارتقاء هر کس که در آزمون ها موفق بشه یک ستاره دریافت می کنه حداکثر ستاره ای که یک

جادوگر می تونه دریافت کنه ده تاست. جادوگران ده ستاره بسیار قدرتمند هستند و این رو هم بدویند که هرکسی نمی تونه به اون سطح از مهارت برسه. در طول دویست سال گذشته تنها ۱۰ نفر تونستند با ده ستاره فارغ التحصیل بشن بنابراین همیشه گفت که شما ها همتون توانایی ده ستاره شدن رو دارید. از بین شماها ممکنه یک یا دو نفر به این مقام دست پیدا کنه. باید اعتراف کنم که من خودم تا حالا تونستم ۸ تا ستاره به دست بیارم واقعا بی استعدادم مگه نه؟

با این حرفش همه ی بچه ها زدن زیر خنده بابا هم می خندید. بعد از توضیحات اضافه ای که من قبلا همش رو از ساسان شنیده بودم ضیافت به پایان رسید و همه آزاد شدیم تا به گشت و گذار توی مدرسه پردازیم من با ساسان به جاهای مختلف می رفتیم تا با همه ی قسمت های قلعه آشنا بشم.

قلعه خیلی بزرگ تر از چیزی بود که فکرش رو می کردم چندین حیاط و محوطه ی بزرگ داشت که هرکدوم تقریبا اندازه ی یه شهر بزرگ و وسیع بود. زمین های ورزشی زمین های تمرین جادو زمین هایی که پر بود از درخت و تقریبا مثل پارک جنگلی بود ترسناک تر از همه جنگلی بود که از دور خیلی سیاه به نظر می رسید. نمی دونستم اونجا کجاست.

- اومم ساسان؟

- بله؟

- اون جنگل چیه؟

- کدوم جنگل رو میگی؟

- همونی که خیلی سیاه به نظر می رسه؟

- لبخندی زد و گفت: اون جنگل انبوهه در واقع محل تمرین جادوگرای پنج ستاره به بالاست برای ماها خیلی خطرناکه که واردش بشیم. تو هم بهتره که حس کنجاویت گل نکنه چون خیلی خطرناکه حتی ممکنه که نابود بشی و یا اینکه روح تو توسط طلسم های خیلی قوی توی جنگل حبس بشه.

از حرفاش ترس به قلبم نفوذ کرده بود. با کمی من و من گفتم: عمرا اگه پام هم به نزدیکی اون جنگل باز شه. ساسان خندید و گفت: خوبه هرگز نباید نزدیک اونجا بشی.

- راستی تو می دونی من توی چه گروهی هستم؟

- نه از کجا باید بدونم؟

- خب من چطور بفهمم که عضو چه گروهی هستم؟

ساسان کمی فکر کرد و گفت: خب بهم بگو چه علامتی توی ظرف دیدی؟

- خب مگه مدیر نگفت که نباید در موردش بحرفم؟

- چرا ولی اون قانون برای صحبت کردن با بچه هاست نه با معلمت من یکی از معلومات هستم پس می تونی باهام صحبت کنی.

- هوممم باشه . من توی ظرف یه جمجمه ی سیاه و وحشتناک دیدم.

ساسان که بی تفاوت داشت به جنگل های دور دست نگاه می کرد با شنیدن حرفم یه دفعه به طرفم برگشت و گفت: مطمئنی چنین چیزی دیدی و خواب ندیدی؟

- خب معلومه که همین رو دیدم مگه اینکه دیوونه شده باشمو توهم زده باشم.

ساسان که دست راستش رو به پیشونیش زده بود و داشت آروم دو طرف سرش رو ماساژ می داد گفت: چطورممکنه به همچین گروهی رفته باشی؟ اصلا فکرشم نمی کردم که وارد اون گروه بشی.

از حرفاش سر درنمیآوردم منظورش از اون گروه چی بود؟

ساسان: اون گروه خیلی برای دخترا سخنه حتی پسرا هم به زور توش دووم میارن چه برسه به تو که دختری.

- ساسان بگو کدوم گروه هستم مردم از کنجکاوی.

- واقعا می خوای بدونی؟

- خب معلومه که می خوام بدونم دیوانه که نیستم الکی ازت سوال کنم.

ساسان روش رو ازم برگردوند و به دور دست ها خیره شد و در حالی که سردی از صداش می بارید گفت: تو جزو جادو گرای سطح S گروهبندی شدی اگه یادت باشه قبلا بهت گفتم که جادوگر سطح اس چه گروهیه یادته؟

کمی فکر کردم هر چی به حرف های گذشتش بیشتر فکر می کردم بیشتر متوجه می شدم که سطح اس چه گروهیه. یه دفعه یاد حرفی که زده بود افتادم " خوب حواست جمعه ها . اون گروه خیلی

قدرتمندیه برای همین توی این دسته بندی جا نمی گیره انجمن نیمه تاریک برای اون گروه یه سطح خاصی در نظر گرفته. جادوگرای Assassin Hexer در سطح S قرار دارند. "

یعنی من یه Assassin Hexer هستم؟ باورم نمیشه!!! نمی دونستم باید شاد باشم یا ناراحت. هم شاد بودم از اینکه از جمله بهترین گروه های جادوگری بودم هم ناراحت بودم چون خطرناک ترین گروه بود و در عین حال سخت ترین آموزش ها توی این گروه بود. نمی دونستم که چه اتفاقاتی ممکنه برام بیفته.

ساسان: خودت از عواقب این گروه مطلع هستی آموزش توی این گروه خیلی سخته مخصوصا برای تو که یه دختری.

از اینکه بین دخترا و پسرا فرق میذاشت خوشم نیومد. نمی دونم اما با اینکه با حرفاش موافق بودم اما نمی خواستم کم بیارم برای همین گفتم:

- مگه دخترا چه فرقی با پسرا دارند؟

- هه چی شد؟ حالا یه چیزم بدهکار شدم؟ مهم نیست خودت وقتی با آموزشاش مواجه شدی خواهی فهمید که چند زنه حالاجی. تازشم هر چی هم بگم فایده نداره چون تو به عنوان عضوی از اون گروه انتخاب شدی و راه برگشتی نداری.

- یکم از حرفاش دل خور شده بودم. اما کی به حرفای یه ابوالهول بی احساس اهمیت میده آخه. ساسان کلاهش رو کشید روی سرش و آروم شروع کرد به حرکت.

من: کجا میری؟

با صدایی که سردی توش موج میزد گفت: میرم سراغ کارام تا ابد که نمیتونم دنبالت راه بیوفتم.

از حرفاش حرصم گرفته بود. برای همین با صدای بلند گفتم: برو به درک اصلا مگه من ازت خواستم دنبالم راه بیوفتی؟

در کمال تعجب دیدم بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهم بندازه راهش رو گرفت و رفت. حالا من مونده بودم و یه دنیای ناشناخته.

خیلی جاها توی قلعه بود که بهش سر زدم اما هر چی می گشتم تمومی نداشت این بود که بی خیال شدم و به طرف قلعه ی اصلی به راه افتادم. در بین راه بودم که پیامی در مقابلم ظاهر شد که

گفت ساعت نه شب ساعت خاموشیه و همه ی دانش جویان باید در خوابگاهاشون باشن. بعد از این پیام نوری به طرف خوابگاه حرکت کرد و منو به خوابگاه راهنمایی می کرد. بعد از چند دقیقه به خوابگاه رسیدم. سقف اتاق خیلی شبیه آسمون بود پر از ستاره هایی بود که به نظر چشمک می زنن. اما یه آسمون واقعی نبود بلکه با جادو ساخته شده بود. سالن گروه ما از یه سالن خیلی بزرگ تشکیل شده بود که توش پر بود از مبل و صندلی سالن از چند طبقه تشکیل شده بود که با پله هایی به هم متصل می شد در انتهای سالن یه پرچم خیلی بزرگ از طبقه ی سوم تا کف آویزون شده بود که عکس یه جمجمه ی سیاه روش کشیده شده بود و نشانه ی گروه ما بود. هر دو نفر از افراد گروه توی یه اتاق می خوابیدن و اون اتاق اتاق اختصاصی اون دو نفر محسوب می شد. توی سالن بزرگ کلی دختر و پسر بودند که تازه وارد قلعه شده بودند. بعضی از دانشجویان سال بالایی هم توی سالن بودند. در واقع اون سالن مخصوص تمام ورودی های اون گروه بود از سال اول گرفته تا سال اخر. نمی دونستم که دقیقا وارد چه جور گروهی شدم. گروهی که همه ی اعضاش قاتلان حرفه ای هستن یا گروهی که اعضاش با هم دوست و مهربونند.

توی همین افکار بودم که صدای دخترونه ای از پشت منو به خودم آورد.

– سلام . من لیلا هستم.

از دیدن قیافه ی جذابش لبخندی به لبم نشست و گفتم: سلام عزیزم منم پریسا هستم.

– چه خوب هر دو از یه کشور هستیم.

– آره.

– راستش زیاد خوشم نمیومد که عضو این گروه بشم اما چاره ای نیست بایدباهش بسازیم.

– آره راستی تو در مورد نحوه ی کار این گروه ها اطلاع داری؟ من چیز زیادی نمی دونم.

لیلا کمی فکر کرد و گفت: واقعا چیزی نمی دونی؟ از دختر مدیر مدرسه بعیده که چیزی ندونه.

سرمو پایین انداختم و گفتم: من تازه همین دو هفته پیش متوجه شدم که پدر و مادرم جادو گرن. هیچ چی در مورد جادو و جادوگری نمی دونم.

– باشه حالایا بریم یه اتاق انتخاب کنیم دو تایی توش مستقر بشیم بعد در مورد همه چیز با هم حرف می زنیم موافقی؟



– آره خیلی خوبه.

با هم به طبقه ی سوم سالن رفتیم بعد از چک کردن چند اتاق و نپسندیدنشون به اتاق شماره ی ۴۰۰ رسیدیم. خیلی آروم در رو باز کردیم و واردش شدیم. اتاقی بود با کفی براق از سنگ مرمر دور تا دور اتاق پرده های سفیدی آیزون بود و تموم دیوار ها با رنگ هایی شاد و زیبا تزئین شده بود یه لوستر بزرگ از سقف آویزون بود یه پنجره ی بزرگ دایره ای شکل هم داشت که رو به دریاچه ی بزرگی باز میشد. دو تا کمد در گوشه ی اتاق بود یه میز کوچک هم در گوشه ی دیگه ی اتاق قرار داشت که روش یه آینه ی بزرگ بود.

لیلا: نظرت چیه پرسا؟ خوبه همین رو انتخاب کنیم؟

– آره همین خوبه عالیه. می دونم اگه پامون رو بذاریم بیرون این اتاق رو خیلی سریع تصرف می کنند.

– آره . پس چمدونت رو باز کن عزیزم. ساعت نزدیک ۹ هستش باید آماده خواب بشیم.

– خواب؟ به این زودی؟

– نه پری جون باید لباسامون رو عوض کنیم و توی اتاقمون مستقر بشیم سر ساعت ۹ کمیته ی انضباطی به وسیله ی یه جادوی خاص همه ی افراد رو چک می کنن که تو خوابگاه باشن. درواقع خوابیدن ملاک نیست حضور در خوابگاه که مهمه.

– اوهووم سریع چمونم رو باز کردم و یه لباس تیشرت آستین کوتاه به رنگ سبز لیمویی پوشیدم و یه شلوار پارچه ای راحتی که تو خونه می پوشیدم انتخاب کردم و پوشیدم. شالمم برداشتم و بقیه ی لباسام رو توی کمد آویزون کردم. موهام رو در مقابل آینه باز کردم و آروم شروع کردم به شونه کردنشون.

من: لیلا؟

– جانم؟

– تو از کجا اینقدر اطلاعات داری؟

لیلا که داشت لباس عوض می کرد گفت: من از وقتی که ۷ سالم بود فهمیدم که پدر و مادرم جادوگرن. مامانم یه کاراگاهه بابامم توی انجمن تاریک یه جادوگر ساختار شکنه در واقع نابودگر ها رو پدرم طراحی می کنه.

– واقعا پدرت یه Build Hexer هست؟

– آره چطور مگه؟

– هیچی آخه بابای منم از جادوگرای ساختار شکنه.

لیلا لبخندی زد و گفت: آره می دونم بابای من سر پست قبلی بابای توئه قبلا بابای تو مسولیت پدر من رو در انجمن نیمه تاریک برعهده داشت. اما الان پدرت مدیر مدرست.

شونه رو روی میز گذاشتم و روی تخت مقابل لیلا نشستم و گفتم: خب ادامه بده.

– آره داشتم می گفتم من از هفت سالگی با جادو آشنا شدم و سعی کردم تا اطلاعاتم رو در مورد جادو و این چیزا زیاد کنم. در واقع می خواستم از بابام یا مامانم جادو یاد بگیرم اما چون اونا از یه گروه دیگه بودن نمی تونستن بهم آموزش بدن. در واقع من استعداد یادگیری جادوهای پدر و مادرم رو نداشتم هر کاری می کردن تا بهم یاد بدن یاد نمی گرفتم. تازه امروز متوجه شدم که من کلا از یه گروه دیگه هستم و به همین دلیل نمی تونستم جادوهای بابا و مامانم رو یاد بگیرم.

این بود که رفتم سراغ کتب جادویی و شروع کردم به یاد گرفتن تئوری های جادوگری. این اطلاعاتم بیشتر برای خوندن اون کتاباست. برعکس تئوری از کارهای عملی هیچی نمی دونم. واقعا نابغه نه؟

– آره خودت از خودت تعریف نکنی کی بکنه؟

لیلا از حرفم زد زیر خنده. منم خندم گرفته بود.

من: خب حالا کمی از این تئوریات استفاده کن و بگو که وظیفه ی گروه ما چیه؟ اصلا چرا باید چنین آموزش های سختی رو ببینیم؟

– گروه ما همونطور که از اسمش پیداست (AssassiHexen r) یعنی جادوگران قاتل. این گروه آموزش می بینن. سخت ترین نوع آموزش تا به قاتل هایی بی رحم تبدیل بشن. البته قاتلینی که فقط دشمنانشون رو از بین می برن. خودت که می دونی دشمنای ما کیا هستن؟ نمی دونی؟

- آره اونقدرام خنگ نیستم منظورت جادوگرای تاریکه؟

- آره خودشه آفرین. ما آموزش می بینیم تا بتونیم در برابر جادوی سیاه مقاوم باشیم و هرگز شکست نخوریم. بعد از اینکه تا حدی آموزش دیدیم ما رو به فراخوان دعوت می کنند و دستورات و ماموریت هایی سری بهمون میدن ماها باید به این ماموریت ها بریم و هدف ها رو نابود کنیم. بعد امتحاناتی ازمون می گیرند که اگه توش موفق بشیم به مقطع بالاتر ارتقا پیدا می کنیم و ستاره می گیریم.

- راستی می دونی ستاره ما چه رنگیه؟

لیلا: آره ستاره ی ما به رنگ مشکیه که روش قطرات و نقطه های قرمز رنگ به چشم می خوره رنگ شنل ما هم کاملاً مشکیه که ابهت خاصی بهمون میده البته ما تازه واردا تا شش ماه حق پوشیدن اون ردا رو نداریم چون باعث میشه گروهمون لو بره و این بر خلاف قوانینه.

- خب تا اینجا رو فهمیدم حالا قراره چه درسا و آموزش هایی رو ببینیم؟

- اوممم بذار کمی فکر کنم!!! آهان اولش کلاس آموزش سطح ابتدایه در این کلاس نکات ابتدایی جادوگری رو بهمون آموزش میدن و بهمون یاد میدن که چطور از عناصر موجود در بدنمون استفاده کنیم و جادوهای ساده ای رو اجرا کنیم.

دوم کلاس آموزش مهارت های بدنیه. تو این کلاس بهمون یاد میدن که چطور به صورت تن به تن مبارزه کنیم.

سوم کلاس ابزار شناسیه. در این کلاس انواع ابزار و سلاح های جادویی رو بهمون معرفی می کنند و نحوه ی کار باهاشون رو بهمون آموزش میدن.

چهارم کلاس طلسم شناسیه توی این کلاس یاد می گیریم که چطور از ماهیت جادو ها و طلسم ها سر در بیاریم در واقع نوعی تجزیه و تحلیل جادوها و طلسم هاست توی این کلاس یاد می گیریم که چطور از نشانه ها و آثار یک جادو به نوع جادو پی ببریم.

پنجم کلاس جانور شناسیه تو این کلاس موجودات جادویی رو بهمون معرفی می کنند و نحوه ی رفتار باهاشون رو بهمون میگوین.

ششم هم کلاس گیاه شناسیه. گیاهای جادویی مورد بررسی قرار می گیرن.

اینا برنامه ی آموزشیه مقطع اوله. در واقع توی این مقطع هیچ چیز بدرد بخوری یاد نمیگیریم تا بتونیم از خومون دفاع کنیم.

– درس دفاع در برابر جادوی تاریک چی میشه؟

– اون برای دانشجوهای مقطع دومه. الان ما حتی بلد نیستیم یه جادوی ساده انجام بدیم چه برسه به جادوهای پیشرفته ی دفاعی و هجومی.

– به نظرت من می تونم یه جادوگر حرفه ای بشم؟

– آره معلومه که می تونی وقتی پدر و مادرت بزرگترین جادوگرا هستن برای تو که کاری نداره مطمئنم می تونی ازشون پیشه بگیری.

از حرفاش کمی دلگرم شدم. خیلی دلم می خواست زود تر کلاس شروع بشه تا ببینم استعدادم چگونه.

– راستی لیلا کلاس از کی شروع میشه؟

– اومم فکر کنم فردا اولین کلاس برگزار بشه هر روز یه کلاس داریم. ببینم چی کار می کنی ها.

خندیدم و گفتم: حتما بذار ببینم کدومون قوی تر میشه.

لیلا: خیلی شیطوونی حالا بگیر بخواب صبح زود باید بیدار بشیم.

آروم روی تخت دراز کشیدم لیلا هم دراز کشید با دراز کشیدنمون چراغ ها به طور خودکار خاموش شدن و ستاره هایی که خیلی شبیه ستاره واقعی بودند از سقف بهم چشمک می زدند.

صبح با صدای لیلا از خواب بیدار شدم.

– پریسا ؟ بلند شو دیگه خوابالو ساعت هفته باید بریم صبحانه بخوریم.

با خواب الودگی توی تختم نشستم و گفتم: حتما باید این ساعت بیدار بشیم تا صبحانه بخوریم؟

– آره چون ساعت ۹ کلاس داریم باید زودتر صبحانه بخوریم.

– باوشه

بی تفاوت از تخت بلند شدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم آبی به صورتم زدم و جلوی آینه کمی به سر و وضعم رسیدم.

بعد از کمی آرایش و مرتب کردن موهام مانتوی سفید با شلوار جین مشکیم رو پوشیدم و یه شال سفیدد مخملی هم سر کردم بعدش هم شل سفید رنگم رو پوشیدم و کلاهش رو روی سرم کشیدم.

لیلا: اوووف چه خبرته دختر این همه لباس پوشیدی از گرما خفه میشی ها؟

– منظورت چیه؟

– به نظرم یه لباس خیلی ساده زیر ردا بپوش و شال هم نمی خواد سر کنی.

– چرا؟ شاید ردام کمی جابه جا بشه یا کلام رو بردارم اونوقت موهام معلوم میشه و بدنم مشخص میشه.

– دیوونه نگو که ازاین دختر نماز خونا هستی؟

از حرفش زدم زیر خنده و گفتم نه بابا نماز نمی خونم خب خوشمم نیاد که کسی بهم نگاه کنه.

– باشه هر طور راحتی. راستی باید بگم که اگه اهل نماز و قرآن بودی نمی تونستی یه جادوگر بشی.

منظورت چیه؟ پدر و مادرم اهل این چیزا هستن جادوگرم هستن.

لیلا با تعجب گفت :جدا؟ چطور ممکنه؟ آخه توی کتابام خوندم که مسایلی از این دست باعث میشه تا انرژی های جادویی بلوکه بشه . حالا بی خیال زود باش بریم سالن غذا بخوریم.

به همراه لیلا به سالن بزرگ قلعه رفتم بعد از کمی غذا خوردن با هم به طرف قلعه ی کوچکی که در محوطه ی قلعه ی بزرگ بود رفتیم. تمام دیوارای داخل قلعه به رنگ سیاه بود و اگه یکی دو تا پنجره ی روی دیوار ها نبود نمی تونستی بفهمی که الان روزه یا شب. یه تخته ی سیاه روی دیوار نصب بود و چیزی حدود صد تا صندلی و میز توی کلاس بود.

کنار لیلا پشت یکی از میز ها نشستیم و کم کم بقیه ی بچه ها هم اومدن خیلی وقت بود که خبری از شادی نداشتم دلمم براش تنگ شده بود اما نمی دونستم تو چه گروهیه و حتی از خوابگاهش هم بی خبر بودم.

بعد از اینکه تموم صندلی ها پر شد زنی که ردایی به رنگ قرمز داشت وارد کلاس شد و پشت میز استاد ایستاد با ورودش همه از جا بلند شدیم و با اجازه ی خانوم نشستیم.

زن که صدای خیلی نازک و ریزی داشت گفت:

- سلام من پروفیسور الیزابت هارت هستم. استاد اصول ابتدایی جادوگری.

بعد همه ی بچه ها یک صدا گفتند خوشبختیم پروفیسور.

زن کلاهش رو از سرش کنار زد و موهای خرمایی و صافش مشخص شد چهره ای آرام داشت به نظر زنی مهربون میومد چشمایی مشکی با ابروهایی نازک یه بینی متناسب با چهرش هم توی صورتش خودنمایی میکرد لبخند عجیبی داشت که خیلی راحت استرسامو از بین می برد. لپاش هم کمی مایل به قرمز بود.

استاد: خب بچه ها من اینجام تا اصول اولیه ی جادوگری رو بهتون آموزش بدم . شماعضو گروه Assassin Hexe r ها هستید پس عناصر مختلفی در بدنتون دارید و می تونید سطحی گسترده تر از جادو رو اجرا کنید.

بعد از این حرف به طرف تخته رفت و گچ سفید رنگی رو برداشت و یه دایره ی بزرگ رسم کرد و گفت: فرض کنید که این دایره ی بزرگ انسانه.

بعد از این حرف با یک خط تقریبا کلفت دایره رو به دو قسمت مساوی تقسیم کرد و گفت: این خط رو در نظر داشته باشید باهاش کار داریم.

بعدش با یه خط نیمه ی سمت راست دایره رو به دو نیم تقسیم کرد و همین کار رو هم با نیمه ی سمت چپ دایره انجام داد. در واقع با اینکارش دایره رو به چهار قسمت مساوی تقسیم کرد. بعد با گچ قرمز رنگ داخل هر قسمت از دایره متن کوتاهی رو نوشت.

قسمت بالایی سمت راست آب قسمت بالایی سمت چپ خاک قسمت پایینی سمت راست باد قسمت پایینی سمت چپ آتش. و سپس با یه دایره ی کوچک تقاطع وسط این دایره علامت گذاشت.

استاد: خب بچه ها همونطور که در شکل روی تخته می بینید درون بدن هر انسانی چهار نوع عنصر اصلی وجود داره در واقع عنصر هایی که شما بر اساس اون ها گروه بندی شدید توسط همین عناصر به وجود اومدند. درون بدن هر انسانی عناصر چهارگانه ی آب خاک باد و آتش وجود داره و

یک جادوگر وقتی می تونه جادو کنه و طلسم ها رواجرا کنه که بتونه به راحتی از این عناصر استفاده کنه و اون ها رو ترکیب کنه. در ضمن تمامی اصول جادو به این چهار عنصر محدود نمیشه. در دنیا خیلی چیزها وجود داره که هنوز کشف نشده. جادو تنها خواندن یک ورد نیست جادو فقط ترکیب عناصر نیست تعداد محدودی از جادوگران بدون استفاده از عناصر و ترکیب اونها جادو می کنن. اینا رو میگم تا بدونید که جادو و جادوگری دنیای خیلی وسیع و گسترده ایه بنابراین اگه توی آموزش هایی که بهتون میدم موفق نبودید ناامید نشید بلکه سعی کنید برید دنبال مطالعه تا بتونید سبک کاربردی جادوی خودتون رو پیدا کنید. چیزهایی که من اینجا میگم عمومیاتیه که توسط اعضای انجمن نیمه تاریک تالیف کرده بنابراین زیاد جدیش نگیرید.

همراه با جمله ی آخرش چشمکی زد و این کارش باعث خنده ی بچه ها شد.

استاد: خب خانوم ها و آقایون خط زخمی که وسط این دایره کشیدم مجرای انرژی روحی شماست. هر انسانی چندین نوع انرژی درون بدنش داره. مهم ترین این نیروی روح شماست. شما با کمک نیروی روحیتون می تونید این عناصر چهارگانه رو ترکیب کنید و با کمکشون جادوهای مخصوص خودتون رو انجام بدید.

مثلا به این حرکت من نگاه کنید.

با این حرفش همه ی بچه ها به استاد خیره شده بودند. منم با دقت بهش نگاه کردم. استاد دست راستش رو جلو آورد و کف دستش رو به طرف بالا گرفت و کمی تمرکز کرد. بعد توی دستش یه گلوله از آب ظاهر شد. همه ی ما از تعجب داشتیم شاخ در می آوردیم. گلوله ی آب مثل یه ظرف ژله توی دستش می لرزید.

استاد: این کار به وسیله ی عنصر آب که درون وجودمه به وجود اومد. خب حالا به دقت نگاه کنید. استاد دوباره تمرکز کرد کلاس در سکوت مطلق به سر می برد. بعد از چند ثانیه گلوله ی آب ناپدید شد و به جاش یه گلوله ی آتش ظاهر شد بعد از اون یه گلوله از گل و خاک درست کرد و در نهایت دستش رو به شدت به طرفمون حرکت داد و با این کارش باد شدیدی به صورتمون خورد.

استاد: اینها از عناصر چهارگانه به وجود میان بنابراین تعداد جادو هایی که انجام میدین بسیار محدوده. مثلا می تونید از فشرده کردن آب یخ بسازید و به کمک باد یخ رو به طرف دشمن پرت کنید یا با زیاد کردن حرارت آتش مواد مذاب بسازید یا از ترکیب جادوی سیاه با این عناصر جادوهای قدرتمند تری مثل آتش سیاه یخ کریستالی بادهای مسموم و یا خاک های جهنمی

بسازید البته استفاده از جادوی سیاه به شدت ممنوعه و هیچکس حق استفاده از اون رو نداره. خب اینا جادوهای طبیعی بودند که براتون توضیح دادم. دسته ی دوم از جادو ها جادوهای هستند که با ورد و گفتن الفاظ خاصی ایجاد میشن و برای اینکه این الفاظ تاثیر داشته باشند باید انرژی دیگری که درون بدنتونه رو آزاد کنید این انرژی به ویگور معروفه. بسیاری از جادوگرا این انرژی رو از دستاشون خارج می کنند برخی از چشماشون استفاده می کنند برخی از ذهنشون استفاده می کنند و برخی هم از چوب های جادوگری استفاده می کنند. انرژی ویگور درواقع اراده ی شماست. شما با آزاد کردن این انرژی می تونید چیزهایی که اراده می کنید رو به وجود بیارید هر چیزی رو می تونید ایجاد کنید و هرچه بیشتر بتونید این انرژی رو آزاد کنید می تونید جادوهای سنگین تری رو انجام بدید. با آزاد کردن این انرژی می تونید اراده ی خودتون رو به واقعیت تبدیل کنید. در حالت عادی این انرژی در مغزتون به صورت استعداد و توانایی کشف و اختراع ظهور پیدا می کنه تا این انرژی درونتون نباشه نمی تونید چیزی رو اختراع کنید یا چیزی رو کشف کنید و میشید چیزی شبیه یه حیوان که فقط می خوره و می خوابه. شما با کمک این انرژی که از سایر موجودات متمایز میشید قدرت عقلتون از همین انرژی سرچشمه می گیره.

استاد میون حرفاش مکثی کرد و در همین فاصله لیلا دستش رو بلند کرد.

استاد: لیلا جان سوالی داشتی؟

– بله استاد.

– میتونی بپرسی.

– استاد از صحبت هاتون متوجه شدم که این انرژی خیلی دارای اهمیتیه اما روشی هست که بشه این انرژی رو تحت کنترل در آورد؟ یعنی منظورم اینه که چطور ممکنه که چنین انرژی ای رو که نه میشه دید و نه توی بدنمون حسش کرد رو از چشم و دست و ذهنمون آزاد کنیم؟ چنین چیزی ممکنه؟

استاد لبخندی زد و گفت سوال خیلی جالبی پرسیدی عزیزم می تونی بشینی الان جوابت رو میدم.

لیلا نشست و استاد شروع کرد به کشیدن یه مثلث روی تخته.



استاد: درون بدن ما سه نقطه ی مهم وجود داره که این انرژی در اون قسمت انباشته میشه و از طریق مجاری بسیارباریکی که درون عضلات و بدنمون شبکه ی بسیار وسیعی رو تشکیل میدن به سراسر بدنمون منتشر میشد.

این سه نقطه با هم تشکیل یک مثلث میدن. مثلی که به مثلث سرنوشت معروفه. اولین این مثلث در پیشانی قرار داره. نقطه ی مهم دیگه در سمت چپ قفسه ی سینه یعنی قلب قرار داره و نقطه ی سوم درون شکم قرار داره. در بین این نقطه ها نقطه ی قلب راس این مثلث رو تشکیل میده در واقع شما می تونید از پیشانی یک خط به قلب و از قلب یک خط به شکم و در نهایت از شکم یه خط به پیشانی رسم کنید و نقطه ی قلب راس این مثلث رو تشکیل میده.

از اونجایی که قلب راس مثلث سرنوشت رو تشکیل میده پس مطمئناً قوی ترین نقطه در بدنمون و برای اینکه بتونید به راحتی این انرژی عظیم رو کنترل کنید باید تمریناتی که بهتون میدم رو در مقابل من انجام بدید تا با هم به نتایجی برسیم.

خب بچه ها هر چی از تئوری ها گفتیم کافیه حالا همگی به ترتیب یه صف تشکیل بدید و به دنبال من بیاین تا وارد محوطه ی تمرینی شماره ۴۹۹ بشیم.

همه بلند شدیم و به ترتیب پشت سر هم ایستادیم و یه صف طولانی تشکیل دادیم. و به دنبال استاد به طرف زمین تمرین حرکت کریم. با رسیدن به زمین سرسبز و بسیار وسیعی متوقف شدیم.

استاد خب بچه ها همگی در کنار هم شونه به شونه ی هم صف تشکیل بدید.

ما هم همونطور که پشت سر هم بودیم به حالت شونه به شونه در کنار هم ایستادیم.

استاد: خوبه. درس اول در اجرای جادو تمرکز کردنه همگی به اندازه ی یک قدم از بغل دستی خودتون فاصله بگیرید.

با این حرف همه یه قدم از هم فاصله گرفتیم.

– خب حالا چشمتون رو ببینید و سعی کنید به هیچ چیز فکر نکنید. بینم کدومتون موفق میشه تا فکرش رو کنترل کنه.

چشم‌ام رو بستم. اما هر چی سعی کردم به چیزی فکر نکنم نمی شد در واقع همین کار هم که می خواستم بکنم نوعی فکر بود هی به خودم می گفتم که نباید به چیزی فکر کنم اما همین که این حرف رو می‌زدم در واقع داشتم بهش فکر می کردم.

استاد: می دونم که هیچ انسانی نمی تونه فکر کردنش رو متوقف کنه. خب بهتره که حالا نمی تونید فکر کردن رو متوقف کنید ازش به نحو دیگری استفاده کنیم. به ضربان قلبتون فکر کنید. فقط به ضربان قلبتون فکر کنید نه چیز دیگه ای.

اینقدر بهش فکر کنید که بتونید ضرباتی رو که قلب به سینتون وارد می کنه رو احساس کنید و صدای قلبتون رو درون گوشتون از طریق رگ های خونی بشنوید.

بعد این حرف استاد ساکت شد و ما مشغول تمرکز روی ضربان قلبمون شدیم.

همه جا در سکوت مطلق بود. خیلی آروم ضربان قلبم رو درون سینم احساس می کردم. ضربانی یکواخت و منظم. هر چه بیشتر بهش فکر می کردم بیشتر احساسش می کردم. بعد از گذشت نیم ساعت به راحتی صدای ضربان توی گوشم شنیده می شد.

استاد: می دونم که خیلی هاتون موفق شدید به مرحله ی شنیدن صدا برسید. بهتون تبریک میگم شما معنای تمرکز رو متوجه شدید. حالا به تمرکزتون ادامه بدید و همینطور که به صدای قلب گوش میدید آروم نفس بکشید و سعی کنید که روی نفستون هم تمرکز کنید. من درحین تمرکز با صدای آهسته راهنماییتون می کنم.

خیلی احساس خوبی داشتم نمی دونم یه آرامش عجیبی تموم وجودم رو فرا گرفته بود آرامشی که با صدای قلب خودم ایجاد شده بود. آرامشی که توی اون لحظه با هیچ چیز عوضش نمی کردم. آروم روی نفسم تمرکز کردم.

استاد با صدای خیلی آرومی گفت: تصور کنید که در هوا ملوکول های هوا رو می بینید. و به آرامی نفس عمیقی می کشید. تصور کنید که این ملوکول هوا به آرامی به همراه سایر ملوکول ها وارد بینیتون میشه و با حرکت آهسته این صحنه رو تصور کنید که چگونه از مجرای تنفستون وارد بدنتون میشه آروم از فیلترهای مختلف می گذره و وارد نای میشه و به مسیر خودش ادامه میده و به درون ریه ها کشیده میشه. ریه ها با سلول های مخصوص خودشون این ملوکول ها رو جذب می کنند و به جاش دی اکسید کربن پس میدن. ملوکول های جذب شده از طریق کیسه های هوایی وارد رگ های خونی میشن و به سراسر بدنتون منتقل میشن. تصور کنید که این ملوکول هوا

وارد قلبتون میشه درمسیر خونتون به منطقه ای می رسید که در انتهای دهلیز راست نقطه ای تیره رنگ وجود داره.

استاد کمی سکوت کرد. و ما همچنان در حال مشاهده ی اون نقطه ی تیره بودیم.

استاد حالا سعی کنید که اون ملوکول هوا رو به اون نقطه ی تیره نزدیک کنید. من غرق در تمرکز بودم. و هیچ صدای جز صدای تپش قلب و عبور و خروج هوا به درون ریه ها نمی شنیدم. و صدای استاد هم توی ذهنم می پیچید.

استاد: سعی کنید با اون ملوکول هوا سوراخ ریزی در اون نقطه ایجاد کنید و واردش بشید.

هر کاری می کردم نمی شد راه نفوذی به درون اون نقطه ی سیاه پیدا کنم.

استاد دیگه چیزی نمی گفت انگار منتظر بود انگار میدید که ما هنوز درگیر نفوذ به اون نقطه هستیم.

یه دفعه از کنار دستم احساس گرمای شدیدی کردم. نمی دونم چی شد ولی ادامه ی تمرکز برام خیلی سخت شده بود نمی تونستم روی نقطه ی سیاه تمرکز کنم. این بود که ناخودآگاه چشمام رو باز کردم و دیدم که پسری که در کنارم ایستاده بود به صورت وحشتناکی داغ کرده پوست بدنش قرمز شده بود چشماش سفید شده بود همه ی دخترها از ترس جیغ می کشیدن دور پسر هاله ای به رنگ بنفش پر رنگ در حال چرخش بود چیزی شبیه گرد باد بود.

استاد سریع یه چوب ازجیب شنلش در آورد و شروع کرد به خوندن چیزی بعد از چند ثانیه هاله از بین رفت و پسر به حالت عادیش برگشت.

همه ی بچه ها داشتن با تعجب بهش نگاه می کردن.

پسر: چیه؟ چرا همتون بهم زل زدید؟ چیزی شده؟

لیلا: چیزی یادت نمیاد؟

- نه چی قراره یادم بیاد؟ آهان فقط یادمه که تونستم به اون نقطه ی سیاه نفوذ کنم.

در میون تعجب همه ی ما صدای کف زدن استاد اومد و گفت: آفرین آفرین جان تو موفق شدی تا مجرای ویگورت رو باز کنی. از این به بعد به راحتی می تونی تا حدی کنترلش کنی.

از اینکه می دیدم یکی از دانشجو ها موفق شده تا مجرا رو باز کنه تعجب کردم. یعنی اینقدر قوی بود که تونست این کار رو بکنه؟

بعد از چند دقیقه پرفوسور جان رو از ما جدا کرد و گفت:

- جان تو دیگه نیاز به این تمرین نداری فعلا کنار بایست تا بقیه تمرینشون رو بکنن.

بعد از کنار رفتن جان ما دوباره شروع به تمرکز کردیم.

نیم ساعت گذشته بود اما نتونسته بودم به اون نقطه نفوذ کنم انگار یه چیزی مانع تمرکز می شد حتی نمی تونستم به اون نقطه نزدیک بشم.

\*\*\*\*\*

یک ماه از شروع آموزش هامون می گذشت توی این مدت نتونسته بودم مجرای ویگور رو باز کنم و تنها چیز هایی که توش پیشرفت چشم گیری کرده بودم مهارت های بدنی جانور شناسی و گیاه شناسی بود. توی این کلاسای خیلی پیشرفت کرده بودم چون نیاز به جادو نداشت اما کلاس سطوح ابتدایی و ابزار شناسی و طلسم شناسی که نیاز به جادو داشت نتونسته بودم حتی خودم رو راضی کنم چه برسه به استادام. حداقل نیاز برای شرکت تو این کلاسای این بود که مجرای ویگور رو باز می کردم اما نمی شد خب تقصیر من چیه؟ حتی لیلا هم ازم جلو افتاده بود و مجرا رو باز کرده بود. الان راحت می تونست ورد بخونه و جادوهای سبک انجام بده. خیلی بهش حسودیم می شد دیگه داشتیم احساس می کردم که دارم آبروی پدر و مادرم رو هم می برم. همه ازم انتظارات زیادی داشتن همه فکر می کردن که می تونم جادو های سنگینی انجام بدم اما نمی تونستم. خودم رو که نمی تونستم گول بزنم می تونستم؟

- پریسا؟ پریسا کجایی؟

- همینجام

- چی شده چرا تو فکری؟

- دارم به بدبختیم فکر می کنم حس می کنم که دارم آبروی خانوادم رو می برم.

- این چه حرفیه عزیزم؟ نگران نباش مطمئنم که می تونی مسیر ویگورت رو باز کنی.

- نمی دونم لیلا توی این یک ماه کلی ورد حفظ کردم اما چه فایده تا مجرای ویگور باز نباشه هیچ کدوم از این وردا فایده نداره.

لیلا: اوممم چطوره از دوست پسرت سوال کنی؟

با عصبانیت پرسیدم دوست پسر دیگه چه خریه؟ کی رو میگی؟

- آروم باش عزیزم منظورم ساسان بود هر چی باشه اون استاد دفاع در برابر جادوی تاریکه.

- اون دوست پسرم نیست می فهمی؟ اون یه مدت محافظ من بود همین.

- باشه بابا حالا هر چی ازش سوال کن شاید راهی بلد باشه که بتونه راحت تر مجرا رو باز کنه.

بد فکری هم نبود چرا به فکر خودم نرسید؟ همین امروز باید ازش سوال کنم. بدون معطلی از اتاق خارج شدم وقتی به پله ها رسیدم دیدم که ساسان داره از یکی از پله ها بالا میره. سریع خودم رو بهش رسوندم.

- ساسان؟ ساسان؟

با شنیدن صدای من از حرکت ایستاد و به طرفم برگشت.

- سلام پریسا چیزی شده؟

راستش یه مشکلی برام پیش اومده می خواستم ببینم می تونی کمکم کنی عایا؟

ساسان مستقیم تو چشمام نگاه کرد و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- خب؟

با تعجب گفتم: خب که چی؟

- ای بابا پریسا مگه نگفتی مشکل داری؟ خب منتظرم بشنوم دیگه.

تازه فهمیدم چه سوتی ای دادم. سریع برای اینکه این گند رو جمع کنم گفتم:

راستش من توی این یک ماه هنوز نتونستم مجرای ویگور رو ازاد کنم. برای همین نمی تونم

هیچ جادویی اجرا کنم می خواستم بدونم ...

- چی؟ تو هنوز نتونستی مسیر ویگور رو باز کنی؟ پس تو این یک ماه چطور کلاسات رو گذروندی؟

- خب تقصیر من که نیست هر کاری می کنم نمی تونم به اون نقطه ی سیاه درون قلبم نفوذ کنم یعنی حتی نمی تونم بهش نزدیک بشم.

ساسان: بسیار خب تو برو تو زمین تمرینی شماره صفر تا من مجوز اجرای جادوی سنگین رو بگیرم بیام.- جادوی سنگین؟

- آره برای اینکه مسیر ویگورت رو باز کنم باید از روش غیر طبیعی استفاده کنم. نمی خوام با گفتن روشی که خودم مسیر رو باز کردم به قلبت آسیب برسونم. پس برو و منتظر باش.

نیم ساعت بود که توی زمین تمرینی محل قرار رژه می رفتم تا اینکه دیدم ساسان داره میاد. ساسان: خب آماده ای دختر؟

- آره آمادم. فقط یه چیزی اون روشی که گفتی خودت باهات مجرات رو باز کردی چیه؟

- واقعا می خوای بدونی؟

- اوهوم

- تو در واقع مستقیم به طرف نقطه ی سیاه درون قلبت میری و این کار خیلی سخته. در واقع اون نقطه از خودش نیروی رانشی ایجاد می کنه همین امر باعث میشه که خیلی از آدما نتونن جادو اجرا کنند اگه هر کسی می تونست به اون نقطه نفوذ کنه الان تموم مردم جادوگر بودند. اون نقطه به حملات مستقیم از هر جهت واکنش نشون میده. و تنها راهی که می تونی بهش نزدیک بشی چیه؟

- حمله غیر مستقیم.

- درسته. خب حالا می دونی که حمله ی غیر مستقیم چجوره؟

کمی فکر کردم اما هر روشی که به ذهنم می رسید همش حمله ی مستقیم بود حمله از راست حمله از چپ بالا پایین هر جور نگاه می کردم حمله ی مستقیم بود مگر اینکه با سرعت به طرفش می رفتم یه دفعه می ایستادم و دوباره با سرعت حرکت می کردم که اینم در واقع نوعی حمله ی

مستقیم بود تازه چون سرعتم زیاده ممکنه نیرویی شدید تر از همیشه بهم وارد کنه و منو پس بزنه.

ساسان: نمی خواد زیاد به این موضوع فکر کنی تنها راهی که می تونی نیروی رانشی نقطه رو دور بزنی اینه که به صورت حلقه ای بهش نزدیک بشی یعنی اینکه اول یه دور کامل با فاصله دورش بگردی و بعدش هر بار که دور میزنی باید دایره رو تنگ تر کنی و اینجوری نیروی رانشی نقطه تحلیل میره و بهش نزدیک میشی.

- عجب حرفی زد اصلا به فکر خودم نرسیده بود واقعا ساسان توی جادو نابغه بود.

ساسان: اما این روش خیلی خطرناکه چون اگه با این روش به مجرا نزدیک بشی نیروی رانشی از مدار خاص خودش خارج میشه و در تمام بدنت به جریان در میاد و این امر باعث اختلال در تپش و ضربان قلبت میشه و در مرحله ی شدید تر نیروی رانشی موجب گرفتگی عضلات و در نهایت شدتش موجب از هم پاشیدگی بدنت میشه. چند روز پیش پسری رو به بیمارستان منتقل کردند که تموم عضلاتش گرفته بود. وضعش خیلی خراب بود و احتمالا تا یک سال نمی تونه جادو انجام بده.

- صبر کن ببینم اسم اون پسر رو یادته؟

- آره خودم روش تحقیق کردم اسمش جان بود.

- مطمئنی جان بود؟ اون همون کسیه که روز اول آموزش موفق شد که مجرا رو باز کنه.

- درسته اون از این روش استفاده کرد باز شدن مجرا به طور عادی با تمرین زیاد به دست میاد برای همین کسانی که توی چند بار تمرین به این مرحله می رسند زیاد به مشکل بر نمی خورند مثل دوستت لیلا یا خیلی از بچه ها که حداقل دو هفته ی تمام تمرین کردند تا به اون مرحله برسند ولی جان توی اولین جلسه اون کار رو کرد و این امر بهش آسیب زیادی زد.

- خب حالا تو میگی که من باید چیکار کنم؟

- نگران نباش من به وسیله ی جادو مسیر رو بدون خطر برات باز می کنم اما یه چیزی هست که باید بپرسم ازت...!!!

- چی؟

- مطمئنی که می خوای جادوگر بشی؟

این دیگه چه سوال احمقانه ای بود که پرسید خب معلومه که می خوام جادوگر بشم.

- منظورت از این سوال چیه؟

چهره ی ساسان به معنی واقعی کلمه غمگین شد. کمی قدم زد و پشتش رو به من کرد و گفت:

من تاوان سنگینی برای جادوگر بودنم دادم. من همه چیزم رو از دست دادم پریسا وقتی جادوگر باشی شیاطین خیلی راحت شناساییت می کنند. باید اونقدری قوی بشی تا بتونی از کسانی که دوسشون داری مراقبت کنی.

- منظورت اینکه که تو نتونستی ازشون مراقبت کنی؟

- آره . آره...آره نتونستم. من یه بدبخت بودم.

میشه در مورد عشقت بهم بگی؟ خیلی دوس دارم بدونم چه اتفاقی براش افتاده.

ساسان روی زمین نشست و زانو زد و دستش رو مشت کرد و به زمین کوبید. اینجا بود که فهمیم چه دردی رو توی دلش پنهون می کنه و من احمق این درد رو تازه کردم.

ساسان: من داستان زندگیم رو برات تعریف می کنم تا راحت تر بتونی درمورد اینکه می خوای جادو گر بشی یا نه تصمیم بگیری.

منم روی زمین نشستم و منتظر بهش خیره شدم:

ساسان چوب جادوش رو به طرفم گرفت و گفت: اگه بخوام برات تعریف کنم نمی تونی خوب درکش کنی برای همین بهت نشون میدم. "ایمپریشن" (Impression) .

با گفتن این ورد تموم دنیای اطرافم به لرزه افتاد انگار که از پشت آتش یا یه وسیله ی گرما زا به طرف دیگه نگاه کنی انگار که هوا داشت می لرزید. با توقف این لرزش ها خودم رو در شهردیدم.

پسری رو میدیدم که دست یه دختر فوق العاده زیبا رو گرفته بود و با هم می گفتن و می خندیدند و با هم قدم می زدند. دختر موهایی لخت و بور داشت و یه شال سفید رنگ مخملی سرش بود و چند دسته از موهایش توی صورتش ریخته بود پوست سفیدی داشت و چشمایی طوسی رنگ و درشت و مژه هایی بلند و لبی به رنگ قرمز. هیچ آرایشی نداشت و زیبایی خدادای بود. یه مانتوی



قهوه ای کمر دار پوشیده بود و یه شلوار جین مشکی و یه کتونی مشکی. و پسر کنارش کسی نبود جز ساسان. به نظرم ساسان خیلی خوشحال بود.

دختر: ساسان بیا پشت این ویتترین ببین چه گردن بند خوشگلیه؟

ساسان کمی جلو رفت و سرش رو کمی پایین انداخت. حس میکردم که احساس شرمندگی می کنه. ساسان کمی توی جیبش رو گشت اما به جز چند تا اسکناس دوهزار تومنی چیزی نداشت. اسکناس ها روتوی جیبش قرار داد و با شونه هایی افتاده به طرف ویتترین رفت.

کاش می تونستم این گردنبند رو براش بخرم. نمی دونم چطور مهربونی هاش رو جبران کنم.

ساسان دستش رو روی شونه ی دختر گذاشت و کمی دختر رو به خودش فشرد و گفت: آره عزیزم خیلی خوشگله. ولی خودمونیمای خیلی خوش سلیقه ای.

دختر خندید و گفت: معلومه که خیلی خوش سلیقه ام.

ساسان لبخندی زد و گفت: فقط یه بار انتخابت بد بود و سلیقه به خرج ندادی.

- دختر لبش رو غنچه کرد و کمی ادای بغض کردن در آورد و گفت: جدی میگی ؟ کجا انتخابم بد بود که من خبر ندارم؟

ساسان: خودمو میگم عزیزم. تو انتخاب شوهرت سلیقه به خرج ندادی.

دختر خنده ی بلندی کرد و گفت: دیوونه ای به خدا کجا می تونستم شوهری به خوبی تو پیدا کنم؟

ساسان توی دلش گفت: من لیاقت تو رو ندارم قربونت برم. حتی نمی تونم برای شاد کردن دلت یه هدیه کوچیک برات بخرم.

دختر صورتش رو به گوش ساسان نزدیک کرد و آروم گفت: نگران نباش عزیزم درسته که وضع مالیمون خوب نیست ولی من خیلی خوشحالم که تو رو دارم. خیلی دوستت دارم ساسان.

دختر اینو گفت و با شیطننت از ساسان فاصله گرفت و گفت: حالا بیا زود تر بریم خونه دیگه.

دختر جلو جلو راه می رفت و هرزگاهی به عقب نگاه می کرد ساسان نیم نگاهی به گردنبند انداخت و با سری پایین دنبال دختر حرکت کرد. از اینکه می دیدم یه مرد اینجور جلوی عشقش شرمنده

شده دلم به درد اومده بود. چطور ممکنه ساسان با اون ماشین آخرین سیستمش نتونه یه گردنبند برا عشقش بخره؟

نه مثل اینکه قبل از پولدار شدنشه. حوادث زیادی رو از مقابل چشمام می گذشت حوادثی دردناک که شونه های یک مرد تاب تحملشون رو نداشت. ساسان دلش می خواست بهترین زندگی رو برای عشقش بسازه دلش می خواست که هرچی عشقش ازش خواست براش بخره و تهیه کنه. اما سرنوشت جور دیگه ای باهاش تا می کرد. ساسان وضع مالی افتضاحی داشت گاهی اون قدر پول نداشت تا خواهرش رو برای درمان یه سرماخوردگی ساده به مطب دکتر ببره. پدرش تو کودکی فوت کرده بود و اون از بچگی بار سنگین یه خانواده رو به دوش می کشید. ساسان تنها بود در عین اینکه اطرافش رو آدمای پر کرده بودند. ساسان هرگز برای خودش چیزی نمی خرید هر پولی که به دست میاورد جمع می کرد تا بتونه یه هدیه ی نا قابل برای عشقش بخره و خرج خونوادش رو بده. عشقش دختر خوبی بود چون همیشه به حقوق کم ساسان قانع بود. البته فعلا نامزد بودند و هنوز عقد نکرده بودند. این روال همینطور ادامه داشت تا اینکه توی محل کار ساسان یه اتفاق افتاد.

ساسان توی یک رستوران کار می کرد. یه رستوران شیک که البته اونجا کارگر بود و سفارشات مشتری ها رو به دستشون می رسوند. ساسان همینطور که مشغول کار بود یه مرد عجیب و غریب وارد رستوران شد.

مرد بدون توجه به اطرافش روی یکی از میزها نشست.

ساسان هم طبق معمول برای گرفتن سفارش جلو رفت.

ساسان: قربان چه خدمتی از من ساختست؟

مرد نگاهی گذرا به منو انداخت و گفت: یه قهوه لطفا.

ساسان سفارش رو نوشت و رفت تا سفارش رو آماده کنه.

بعد از چند دقیقه سفارش رو آورد و به مرد تحویل داد. همینکه میخواست برگرد و ظرف های خالی ای که روی میزها بود رو جمع کنه مرد دستش رو گرفت و گفت: میشه چند دقیقه با هم صحبت کنیم؟

ساسان که در تعجب محض به سر می برد گفت: قربان من کلی کار دارم اگه سریع کارام رو انجام ندم اخراجم می کنند. نزدیکای آخر شب بود و رستوران دیگه باید تعطیل می شد. اما ساسان مجبور بود که بعد از تعطیلی رستوران رو تمیز کنه بعد برگرده خونه. ساسان به اجبار روی صندلی کنار مرد نشست. کمی به چهرش دقت کردم مردی با پالتوی مشکی که یقه اش رو بلند کرده بود و یه عینک دودی بزرگ هم زده بود به چشمش.

ساسان پیش خودش فکر کرد: آخه کی اون وقت شب آفتابی می زنه؟ فکر کنم دیوانه ای چیزی باشه.

مرد عینکش رو از چشم برداشت. چشمای مرد به رنگ سبز فسفری بود. ساسان با دیدن چشماش کپ کرد یه حس ترس در وجودش رخنه کرد. نمی دونست چیکار کنه.

مرد: نگران نباش من اومدم تا تو رو از این فلاکت و بدبختی نجات بدم. تا کی میخوای زیادی خور مشتری های این رستوران باشی؟ تا کی می خوای پیش دختری که بهش علاقه داری شرمنده باشی؟ تا کی می خوای با بد بختی خرج خانوادت رو در بیاری؟

ساسان با تعجب گفت: شما این چیزا رو از کجا می دونید؟

مرد: هیچ چیز تو این دنیا نیست که من ازش بی خبر باشم.

ساسان که داشت عصبی میشد گفت: من حوصله این مزخرفات شما رو ندارم لطفا قهوتون رو بخورید و زحمت رو کم کنید کلی کار دارم.

مرد: می دونی مشکل تو چیه؟ مشکلک اینه که به همه چیز سطحی نگاه می کنی. از خیلی چیزها بی خبری.

ساسان: شما که خبر دارید پس دیگه نیازی نیست من بدونم بفرمایید آقا.

مرد: من یه جادوگرم. می تونم بهت چیزهایی یاد بدم که دیگه تا آخر عمرت نیاز به کار کردن نداشته باشی. می تونی هرچی دلت بخواد داشته باشی.

– نه مثل اینکه واقعا دیوونست. این مزخرفات چیه؟

ساسان: اونجا داری چه غلطی می کنی؟ زودتر رستوران رو تمیز کن وگرنه از حقوق خبری نیست.

با این حرف ساسان دستاش رواز خشم مشت کرد دلش میخواست اون رستوران رو با خاک یکسان کنه. از صب تا شب داشت مثل چی توی اون رستوران جون می کند اما الان میگه اگه تمیز نکنی از حقوق خبری نیست.

مرد: می بینی؟ میبینی که چطور تحقیرت می کنند؟ می دونم که باور نمی کنی من یه جادوگرم. برای اینکه بهت ثابت کنم یه نگاه به روی این میز بنداز؟

ساسان به میز نگاه کرد مرد دستش رو حرکت داد و روی میز پر شد از شمشهای طلا.

ساسان که از دین اون همه طلا غافل گیر شده بود گفت: تو... تو الان چیکار کردی؟

- جادو کردم پسر. می خواهی دخل اون یارویی که تحقیرت کرد رو بیارم؟

- نه نه لازم نیست. من باید چیکار کنم؟

- هیچی فقط ازت می خوام که شاگرد من باشی و چیزهایی که بهت میگم روانجام بدی. منم هر چیزی که بخوای بهت میدم. الان چیزی نیاز نداری که بهت بدم؟

ساسان کمی فکر کرد و گفت نه چیزی نمی خوام

مرد: مطمئنی؟ کمی فکر کن

ساسان: یعنی هر چی که بخوام رو می تونی بهم بدی؟

مرد: آره هر چی بخوای به جز زنده کردن مرده ها

ساسان گفت: اگه میشه یه سرویس طلا برای نامزد من می خوام و چند دست لباس برای مادر و خواهرم.

مرد لبخندی زد و با یه حرکت دست تموم چیزهایی که ساسان خواسته بود رو براش فراهم کرد.

ساسان هم وسایل رو برداشت و به طرف خونه رفت.

ساسان: هه فکر کرده مستقیم این وسایلا رو میدم بهشون؟ وقتی بتونه از این کارا بکنه و با دست خالی طلا ظاهر کنه پس معلومه می تونه کارهای خطرناکی هم بکنه.

یه هفته از دیدن جادوگر می گذشت و ساسان هنوز شک داشت که واقعا اون مرد رو دیده یا اینکه همش توهم بوده. تنها چیزی که می تونست دلیلی بر واقعیت ماجرا باشه همون طلاها و گردنبند و

لباسا بود. توی این یه هفته تصمیم گرفت که طلاها رو ببره به یه طلا فروشی و بفروشه اگه واقعی باشن پس معلومه یه خبرایی هست .

ساسان به یکی از طلا فروشیهها میره و شمش های طلا رو می فروشه در کمال تعجب همه ی شمش ها واقعی بودند و ساسان با فروش اونها پول هنگفتی به دست آورد. هنوز در تعجب بود که دید مرد جادوگر داره از دور بهش نزدیک میشه.

- این دیگه از کجا پیداش شد؟ اصلا چطور منو پیدا کرد؟ چرا دنبال منه؟ از جونم چی می خواد؟ همین که مرد به ساسان رسید ساسان پرسید:

- تو کی هستی؟ از جونم چی می خوای؟ چطور پیدام می کنی؟ چرا از بین همه آدم اومدی سراغ من؟

- آروم باش رفیق...! من بزرگ ترین جادوگر دنیا هستم. و هیچ چیز از نظرم دور نیست. و در تو استعداد خاصی برای جادوگری دیدم. تو می تونی جادوگر بزرگی بشی.  
- یعنی واقعا یه جادوگری؟

- هه نگو که هنوز به من شک داری مرد...یه نگاه به پول هایی که تو جیبته بنداز اونا پول های واقعی هستن مرد. چیزی که توی این دنیا حرف اول رو میزنه پوله مگه نه؟ پس بی خیال روش به دست آوردنش. برای به دست آوردنش حتی می تونی از جادو استفاده کنی.

- آره درسته اگه فقط بتونم از این بی پولی دریام اگه بتونم برای دختری که دوستش دارم هر چی دلش می خواد بخرم دیگه هیچ چیز مهم نیست. مهم شادی عشقمه اون با کلی امید باهام مونده و من تا حالا همش شرمندش شدم.

مرد: حالا چی می خوای تا برات آماده کنم؟

- اوممم یه ماشین آخرین مدل می خوام.

مرد با اشاره ی دستش یه ماشین خیلی شیک و تمیز ظاهر کرد همون ماشینی بود که همیشه توی یونی سوار می شد یه بوگاتی وریون مشکی با لاستیک های پهن.

ساسان سوار ماشین شد و به طرف خونه حرکت کرد.

ساسان بعد از چند روز با مرد جادوگر رفت و تقریباً یکی از شاگردانش شد زندگی تقریباً خوبی داشت عشقش رو دوست داشت و عاشقش بود. بعد از تقریباً یک سال تونست عنوان استادی رو از مرد جادوگر بگیره.

یه روز بعد از تمرین به خونه برگشت می خواست بره پیش عشقش اما همینکه پاش به درب خونه رسید احساس عجیبی بهش دست داد. احساسی شبیه سرما انگار قدم هاش یخ زده باشند همونطور خشکش زده بود.

ساسان: احساس می کنم که یه جادوی تاریک اینجا اجرا شده. جادوی تاریک که چی بگم این حس یعنی یه جادوی ممنوعه اجرا شده. نکنه... نکنه...

از فکری که تو ذهنش عبور کرده بود وحشت کرد سریع داخل شد و دید که جنازه ی عشقش به صورت معلق بین زمین و هوا قرار داره. با قدم های سست جلو رفت جنازه ی عشقش رو همونطور که در هوا معلق بود در آغوش کشید احساس کرد که وزن بدنش خیلی کمه خیلی خیلی خیلی کم چهره ی زیبای دختر تیره شده بود پوست سفیدش مایل به سیاه شده بود.

ساسان درست حدس زده بود. جادویی ممنوعه روی عشقش اجرا شده بود.

ساسان نمی دونست که تو اون لحظه باید چه احساسی داشته باشه. ازبس که شوک بزرگی بهش وارد شده بود. عشق زیباش حالا به یه جنازه ی بی روح و بی وزن تبدیل شده بود. دلش می خواست زار بزنه دلش می خواست گریه کنه اما یه حسی مانع می شد. یه حسی که دیوانش می کرد حس خشم... خشمگین بود. به حدی خشم گین شده بود که دستاش رو مشت کرد و ناخوناش توی گوشت دستش فرو رفت و خون جاری شد. به حدی عصبی شده بود که تموم وجودش می لرزید. ساسان صاحب اون جادو رو می شناخت صاحب اون جادو کسی نبود جز...

یه دفعه صدایی از پشت سر شنید سریع به طرف صدا برگشت. کسی رو دید که سعی می کرد به سرعت فرار کنه و از منطقه دور بشه. ساسان سریع به دنبالش دوید.

همونطور که می دوید فریاد می زد.

آشغال ، حرومزاده، کثافت، همونجا واستا تا پیام تیکه تیکت کنم. مادر به حروم. فکر کردی می تونی مریم منو بکشی و زنده فرار کنی؟ اگه جرات داری واستا لعنتی . من همه کست رو ازت می

گیرم. مادر، خواهر برادر هر کسی که بهت وابستست رو با همین جادویی که روی عشقم اجرا کردی نابود می کنم.

هر چی می دوید نمی تونست بهش برسه تا اینکه یه لحظه خون به مغزش هجوم آورد و دستش رو به طرف مردی که در حال دویدن بود گرفت و ناگهان گفت: پالزی (Palsy). کلمه ی پالزی در انگلیسی یعنی فلج شدن فلج کردن. با گفتن این کلمه نوری به زنگ قرمز از دستاش مثل صاعقه خارج شد و به مرد خورد و مرد در جا فلج شد. و روی زمین قلت خورد. ساسان سریع خودش رو بهش رسوند و یقه ی مرد رو گرفت و بلندش کرد و تا می تونست بهش مشتش و لگد زد. بعد از اینکه حسابی لت و پارش کرد گفت کی بوده؟ کی بوده که بهت دستور داد مریم رو بکشی؟ فکر کردی می تونی قسر در بری؟ فکر کردی می تونی بیای و زندگیم رو نابود کنی و زنده فرار کنی؟ بگو اگه حرف نزدی نه تنها تو بلکه تموم خاندانت و هفت جد و آبا و نسلت رو نابود می کنم. با همون جادوی لعنتی که روی زندگیم اجرا کردی.

مرد زبون باز کرد و گفت: دستور لرد ملفیسنت بود اون گفت که نباید کسی بین من و ساسان قرار بگیره. ساسان باید همه کسش رو از دست بده تا یه برده ی گوش به فرمان برام باشه. برای همین تموم خانوادت رو کشت از پدر و مادرو خواهر تا نامزدت. همه رونابود کرد.

ساسان خشکش زده بود. اون درست حدس زده بود اون فهمیده بود که صاحب اون جادو کسی نیست جز استاد خودش اونجا بود که فهمید چه اشتباه بزرگی رو مرتکب شده. اونجا بود که فهمید به شدت شکست خورده. اونجا بود که فهمید همه چیزش رو از دست داده.

مرد: حالا منو آزاد میکنی؟

ساسان انگار که چیزی نمی شنید همینطور یقه ی مرد درستش بود و خشکش زده بو انگار تازه فهمیده بود که لرد ملفیسنت یکی از جادوگرهای تاریک بود. تازه فهمیده بود که اون توسط لرد تاریکی آموزش دیده بود.

مرد: می تونم برم؟ لعنتی با توام.

ساسان با چشمایی به خون نشسته به مرد نگاه کرد. مرد از دیدن چهره ی وحشتناک و سرد ساسان وحشت کرد.

مرد: می خوای چیکار کنی؟

ساسان به آرومی و سردی گفت: فکر کردی می تونی عشقم رو بکشی و زنده برگردی؟

مرد: تو گفتی اگه همه چیز رو بهت بگم میذاری برم.

- به حرف یه جادوگر تاریک گوش میدی؟ هه. من کسی هستم که لرد آشغال تاریکی آموزشش داده فکر کردی میتونی به حرفم اعتماد کنی؟ نه مرتیکه تو رو با همون جادویی که روی زندگیم اجرا کری نابود می کنم و لطف می کنم و میذارم تا خانواده ی آشغال تر از خودت به زندگی نکبتشون ادامه بدن. اما اگه دست از پا خطا کنند اونا رو هم خلاص می کنم.

ساسان دستش رو به طرف مرد گرفت و گفت: وین هکس ( vain hex ) جادو تهی کننده. با گفتن این ورد هاله ای سیاه رنگ از دست ساسان خارج شد و مرد به سرنوشت مریم دچار شد. چهره اش تیره شد و به صورت معلق بین زمین و هوا معلق شد. ساسان هم بی توجه به جسد به طرف ماشین حرکت کرد و سوار شد و به طرف جایی که نمی دونست کجاست حرکت کرد. همینطور که با سرعت رانندگی می کرد خاطراتی رو که با مریم داشت رو از نظر می گذروند و با هر خاطره قلبش بیشتر به مرز انفجار می رسید. اما نمی تونست گریه کنه نمی تونست برای عشقش زار بزنه نمی تونست چون خودش رو مقصر می دونست چون فهمیده بود که چه خیریتی کرده. نمی تونست گریه کنه چون قاتل حقیقی خودش بود از خودش خشم گین بود از لرد تاریکی بیزار بود از جادو متنفر بود نمی دونست باید چیکار کنه. از بس قلبش درد می کرد نمی تونست رانندگی کنه. سریع یه گوشه ای نگه داشت و دست راستش رو روی قلبش گذاشت و با گفتن ورد آپادتیک ( Apathetic ) قلبش رو آروم کرد. جادویی که قلب رو بی احساس می کنه. با این جادو تموم احساساتش رو نابود کرد. پا گذاشت روی گاز و حرکت کرد ناگهان با ظاهر شدن مردی وسط خیابون به شدت ترمز گرفت و ماشین بعد از چند دور پیچ خوردن روی آسفالت متوقف شد. ساسان بلافاصله از ماشین پیاده شد و با چوب جادوش چندین حمله ی گسترده به طرف مرد کرد اما مرد همه رو به راحتی دفع میکرد.

مرد که همون لرد تاریک بود گفت: من هرگز از کارخودم پشیمون نشدم اما حالا فهمیدم که چه هیولایی رو پرورش دادم. تو با ترکیب جادوهای تاریک قلبت رو سرد کردی کاری که هرگز فکرش رو هم نمی کردم. من به تو نیازی ندارم. کسی که چنین اراده ای داره بی شک یه روز برام مشکل ساز خواهد شد من باید تو رو نابود کنم همونطور که خانوادت رو نابود کردم. همین که لرد چوبش رو بالا برد ناگهان صاعقه ای باهانش برخورد کرد و لرد ناپدید شد. بعد ها متوجه شد که لرد توسط



جادوی سطح بالای انجمن نیمه تاریک به دنیایی بین ابعاد تبعید شده و تا ابد اونجا گرفتار شده. با این وصف توی دلش احساس آرامش کرد حس کرد که دلش خنک شده حس کرد که انتقام زندگیش گرفته شده.

البته جادوگر تاریک فقط یه سایه بود و ههنوز جسمی نداشت چرا که سال ها پیش جسمش نابود شده بود.

با شنیدن وردی از میون خاطرات بیرون اومدم. تازه فهمیدم که تموم این چیزهایی که تا حالا دیدم خاطرات ساسان بوده. خاطراتی که تلختر از زهر بود تازه دلیل این سردی و غمگینی رو می فهمیدم. اون داغون شده بود. اون همه چیزش رو در راه یادگیری جادو فدا کرده بود. حتی احساساتش رو.

ساسان: همه چیز رو دیدی. حالا منظورم رو فهمیدی؟ حالا با وجود همه این چیز ها بازم حاضری جادو گر بشی؟ اگه جادوگر بشی باید آماده ی فدا کردن هرچیزی باشی. حالا حاضری جادو گر بشی؟ اگه حاضر باشی من با جادو مجرای ویگورت رو باز می کنم. فقط بهم بگو حاضری یا نه.

تصمیم سختی بود. اما من هم پدر و هم مادرم جادوگرهای بزرگی بودند. من کسی رو نداشتم تا از دست بدم پدر و مادرم که می تونستند از خودشون دفاع کنند فک و فامیل نزدیکی هم نداشتم یه دوست داشتم که اونم همینجا داره آموزش میبینه نامزدم که ندارم من باید جادو گر بشم تا بتونم پدر و مادرم رو سربلند کنم باید جادوگر بشم تا انتقام ساسان رو ازشون بگیرم. من باید جادوگر می شدم.

- آره حاضرم. من خودمو برای همه چیز آماده کردم.

خوبه. حالا روی زمین بشین تا من کارم رو شروع کنم.

وسط زمین تمرین نشستم ساسان هم دو زانو نشست و کمی تمرکز کر و زیر لب آروم طوری که چیزی از حرفاش نمی فهمیدم می خوند و زمزمه می کرد. احساس می کردم هر لحظه چیزی بهم نزدیک تر میشه. یه چیز نامرئی که باچشم نمیشد مشاهدش کرد. به فاصله ی یه چشم به هم زدن دیدم که در مرکز یه مثلث بزرگ نشستم. این مثلث دیگه از کجا پیداش شده بود؟ یعنی از آثار جادوی ساسان بود؟ احساس وحشت داشت کم کم به وجودم رخنه می کرد.

ساسان: نترس چیز خاصی نیست فقط آرام باش. بعد از چند دقیقه مثلث شروع به حرکت کرد ماهیت مثلث چیزی شبیه به دود و سایه بود که روی زمین می خزید و دورم می چرخید. ساسان از جاش بلند شد و انگشت اشارش رو به کف دستش چسبوند و گفت استفاده از جادوی حرکتی فعال. با این حرف کف دستش شروع به رخشیدن کرد و ساسان بلافاصله کف دستی که درخشان شده بود رو محکم به زمین کوبید با این کارش مثلث دورم شعله ور شد و همچنان به دورم می چرخید. ساسان ایستاد و با دستاش حرکات خاصی انجام می داد یه کارهایی شبیه به رقصیدن اما حرکاتش نظم عجیبی داشت. از حرکاتش حس می کردم که نوعی انرژی خاص و عجیبی داره منتشر میشه ساسان پاهاش رو به نظم خاصی حرکت می داد و هرزگاهی یه قدم برمی داشت و آرام آرام به دور مثلثی که حالا توی یک دایره محصور شده بود می چرخید دستاش رو به شکل های مختلفی بالای سرش حرکت می داد یه بار آرنجش رو خم می کرد و مچش رو با انگشت اشارش به طرف دیگه خم می کرد یه بار مچ دستش رو می چرخوند و گردنش رو خشک می کرد خلاصه حرکاتی که توصیفش از قوه ی درک و ادراکم خارج بود. اصلا حرکاتی بود که نمی شد توصیفش کرد هر لحظه که می گذشت حرکاتش سریع ترمی شد با هر حرکت آتش مثلث شعله ورتر می شد و شکل های مختلفی روی زمین ایجاد می کرد. با آخرین حرکاتش آتش منو محاصره کرد و ساسان کف دو دستش رو به زمین کوبید با این کارش آتش بهم حمله کرد و همه ی وجودم رو در بر گرفت برعکس تموم آتش ها این آتش داغ نبود بلکه خیلی هم خنک بود. آتش تموم وجودم رو فرا گرفته بود احساس می کردم که داره به درون بدنم نفوذ می کنه. بعد از چند دقیقه با حرکت دست ساسان آتش خاموش شد و مثلث ناپید شد. ساسان: تموم شد حالا دیگه مجرای ویگور باز شده. می تونی هر جادویی که می خوای اجرا کنی. فقط چون تازه مجرا باز شده سعی کن زیاد جادو اجرا نکنی. و در ضمن سعی کن تو کلاس های تمرینی جادو بکنی تا اگه خطایی کردی اساتید بتونند کمکت کنند تا به خودت آسیب نزنی.

- ممنونم ساسان خیلی زحمت کشیدی.

- خواهش می کنم وظیفه بود.

- فقط میشه بگی از چه نوع جادویی استفاده کردی؟

- من از جادوی حرکتی استفاده کردم جادویی که با حرکات بدن به وجود میاد و خیلی سخته اجراش با این جادو جنی رو احضار کردم و اون رو به درون بدنت فرستادم تا مجرا رو برات باز کنه. اون آتش که میدیدی همون جن بود.

- هومم. در هر صورت ازت ممنونم.

ساسان شنش رو که روی زمین افتاده بود برداشت و روی شونش انداخت و دستاش رو توی جیبش کرد و روش رو ازم برگردوند و در همین حال گفت: خواهش می کنم. و رفت.

تازه فهمیده بودم که درونش پر از آشوبه. اون خودش رو مقصر می دونست حقم داشت اگه برای به دست آوردن پول به جادو رو نمی آورد الان عشق و خانوادش زنده بودند. حق داشت که اینقدر سرد و بی علاقه باشه. اون با استفاده از جادوی تاریک قلبش رو سرد کرده بود تا درد از دست دادن عشقش رو از بین ببره. به نظرم اون یه مرد واقعی بود. چون همه ی کارایی که کرده بود برای این بود که پیش عشقش شرمند نشه اما چیزی که نصیبش شد فقط و فقط تنهایی بود.

بی تفاوت به حرف های بعضی از بچه ها که دیده بودند که ساسان یه جادوی عجیب روم اجرا کرده به طرف اتاقم راه افتادم. وقتی به اتاق رسیدم خودم رو روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم.

- هه چی کشیدی ساسان؟ اگه قلبت رو سرد نمی کردی معلوم نبود چه بلایی سر خودت می آوردی. زندگی پر از درده پر از رنجه پر از اشتباهاتیه که جایی برای جبران نداره. و تو یکی از اون اشتباهات رو مرتکب شدی و یه عمره که داری تاوان میدی. همیشه همینطور بوده. نمی دونم این مردا چشونه نمی دونم چرا برای اینکه خودشون رو به عشقشون خوب نشون بدن حاضرن دست به هر کاری بزنن. یعنی بی پولی اینقدر بده؟

هه چی دارم می گم؟ دیوونه شدم معلومه که بده. تو این دنیا فقط پوله که حرف اول رو میزنه. کسی که پول داره حتی مرگش هم شاهانست ولی کسی که بدهی داره حتی جسدش دفن نمیشه. آره پریسا اینه رسم زمونه. اینه درد دنیایی که توش زندگی می کنی. هرکاری توی این دنیای لعنتی بکنی باز یه جای کارش می لنگه چه جادو گر باشی چه یه انسان عادی تنها با پوله که می تونی یه زندگی بی دردسر داشته باشی.

با همین افکار خوابم برد.

بعد از خوردن صبحانه به کلاس اصول ابتدایی رفتم نمی دونستم چیکار کنم از روز اول حتی نتونسته بودم یه جادوی معمولی رو انجام بدم. و همین باعث شده بود که مورد تمسخر بچه ها قرار بگیرم همیشه از مسخره هاشون حرصم می گرفت کاش می تونستم یه جووری حالشون رو بگیرم.

استاد وارد کلاس شد و همه به احترامش بلند شدند. استاد نیم نگاهی به من که در ردیف اول نشسته بودم انداخت با پوزخندی پشت میزش نشست. دلم می خواست یه جوری حالش رو بگیرم. اما حیف چون برای اجرای جادو باید ورد میخوندم و با دستم به طرفشون اشاره میکردم و این کار باعث می شد لو برم. این بود که بی خیال اذیت کردن شدم.

استاد: امروز می خواهیم از ترکیب آب و آتش بخار درست کنیم. همه ی افرادی که توی این کلاس نشستیم به غیر از یک نفر مجرای ویگورتون رو باز کردیم پس اجرای چنین جادوی عادی ای هیچ مشکلی نداره.

هه داشت به من طعنه می زد یه بخار آبی نشونت بدم که همتون توش خفه بشید. چشمام رو بستم و به وردی که به معنای بخار آب بود فکر کردم Steam اره ورد بخار Steam بود نمی دونم چرا تموم وردا معنای انگلیسی واژه ها بود پس اگه این واژه ها رو به صورت معادل بگیریم هم باید کار بکنه مثلا این کلمه رو به زبان های دیگه بگیریم یا اصلا چیزی نگیم و فقط توی ذهنمون اراده کنیم. توی همین افکار بودم که صدای استاد بلند شد.

این جادو کار کدومتون بود؟ ناخودآگاه چشم باز کردم که دیدم تموم اتاق رو مه گرفته و چشم چشم رو نمی دید. یعنی این کار من بود؟ چطور ممکنه من که با دست اشاره نکرده بودم ورد رو هم بلند نخونده بودم یعنی چه اتفاقی افتاده؟

استاد: کار هر کسی بود سریع جادو رو غیر فعال کنه.

تو دلم گفتم: قطع بخار

و در کمال تعجب دیدم که تموم بخارهای اتاق از بین رفت.

استاد کمی به فکر فرو رفته بود و نگاهش تقریبا روی من قفل کرده بود.

من: استاد این جادوی من بود.

همه ی بچه ها زدن زیرخنده . از خندشون متنفر بودم.

استاد پوزخندی زد و گفت: تو که تا حالا یه جادوی عادی هم نتونستی انجام بدی چطور عناصر رو ترکیب کردی؟

در همون حالت که ایستاده بودم تو ذهنم گفتم : معلق شدن اجسام.

با این حرفی که توی ذهنم گفتم تموم میز و صندلی هایی که توی اتاق بودند درهوا معلق شدند خودمم از این کارم تعجب کردم نمی تونستم باور کنم که دارم جادو می کنم.

همه ی بچه ها تعجب کرده بودند قیافه ی استاد هم دیدنی بود استاد گفت تو از نوع ذهنی هستی؟ یه دفعه یادم افتاد که بهترین نوع جادو جادوهای ذهنیه خیلی شوکه شده بودم. نمی دونم چم شده بود حتی ساسان هم با دست و چوب جادو اجرا می کرد ولی من نیازی به این چیزا نداشتم. نمی دونستم چه اتفاقی داره می افته. همزمان در اتاق باز شد و مامان و بابا رو دیدم که وارد شدند.

مامان: چه خبر شده پروفیسور؟

استاد: مثل اینکه اینجا یه جادوگر ذهنی داریم.

مامان: جدا؟ کیه کجاست؟

استاد با اشاره به من توجه مامان رو به من جلب کرد.

بابا: ما پریسا رو با خودمون می بریم.

استاد: ولی آخه...

بابا: این یه دستوره پروفیسور قوانین رو که می دونی؟

– البته رئیس.

به دنبال بابا و مامان از راهروها عبور می کردم نمی دونستم کجا میریم نمی دونستم چه اتفاقی قرار بود برام بیفته.

با رسیدن به طبقه ی ۸ پشت یه درب بزرگ توقف کردیم. مامان به طرفم برگشت و گفت:

– پریسا؟ واقعا یه جادوگر ذهنی هستی؟

– اوهوم

بابا: ما توی این مدرسه فقط دو جادوگر ذهنی داریم. یکیش تویی یکش هم پاتریک.

مامان: خیلی برات خوش حالم عزیزم. تو از این به بعد به صورت اختصاصی آموزش می بینی.

– آموزش اختصاصی؟

- آره عزیز دلم. پاتریک جادو گر پنج ستاره بهت آموزش میده.

باورم نمی شد. یعنی اینقدر جادوگر ذهنی بودن اهمیت داره؟ من که سر در نمیارم. ..

مامان: بعدا جزئیات رو برات تعریف می کنم. فعلا باید تو رو به پاتریک معرفی کنیم. راستی پاتریک یکم ...

- یکم چی؟

- هیچی فقط کمی بد اخلاقه و اینکه زیاد از خانوما خوشش نمیداد.

- بد اخلاقه که بد اخلاقه فدای سرم.

مامان لبخندی زد و با هم وارد شدیم.

با ورودمون به سالن تاریکی همه جا رو فرا گرفت. سالن خیلی تاریک بود و فقط کور سویی از انتهای سالن مشخص بود. و ما هم متعاقبا به طرف نور ضعیفی که از انتهای سالن می اومد رفتیم. هر چه جلوتر می رفتیم نور بیشتر و بیشتر میشد تا اینکه همزمان با رسیدن به نور کل سالن روشن شد. نمی دونم اما فکر کنم نوعی جادو بود که باعث می شد هر کسی که از در توی سالن سرک می کشه نتونه چیزی رو مشاهده کنه و تنها در صورتی می تونست همه چیز رو ببینه که تا انتهای سالن می رفت. در کمال تعجب کسی رو توی سالن ندیدم و یه میز خالی وسط سالن بود و دور تا دورش قفسه های کتاب قرار داشت قفسه هایی که شاید ارتفاعشون به ده ها متر هم می رسید. و همشون پر بودن از کتاب هایی غول آسا.

بابا: پاتریک؟ می دونم که اینجایی خودتو نشون بده. با این حرف بابا دیدم که یه چیزی شبیه پرده از مقابل قفسه ی کتاب از هم باز شد و فردی ازش خارج شد. کاملا تعجب کرده بودم. پرده ای که در برابر قفسه ی کتاب بود کاملا شبیه یه قفسه ی کتاب بود و در حالت سکون کسی حتی فکرشم نمی کرد که در اون قسمت یه پرده قرار داره. البته پشت پرده هم قفسه ی کتاب قرارداشت. نمی دونم شایدم پرده حالتی شیشه ای یا شاید نامرئی داشت که قفسه ی کتاب از پشتش هم معلوم بود و تنها چهره ی کسی که پشتش مخفی شده رو مشخص نمی کرد.

بابا: پاتریک دوست و شاگرد قدیمی من.

با این حرف بابا آغوشش رو به روی پاتریک باز کرد و یکدیگر رودر آغوش گرفتند.

پاتریک که پسری جوون که فکر کنم حدود ۲۷ ساله بود و چهره ای جذاب با چشمایی مشکی داشت و موهایی خرمایی مایل به قهوه ای با بدنی محکم و ورزیده بود جوری که فکر می کردی کوماندو یا رزمی کاره با لبخندی رو به بابا و مامان گفت: چه چیزی باعث شده که دو نفر از اساتید بلند پایه به دخمه ی تنگ و تاریک من بیان؟

مامان: این چه حرفیه پاتریک کارهایی که تو تا حالا برای این مدرسه و امنیتش کردی رو تا حالا هیچ کس انجام نداده تو یه جادو گر حرفه ای هستی و مدرسه امنیتش رو مدیون کارای تو توی این دخمه هست.

پاتریک: هر کاری کردم وظیفه بود. خب چه کمکی از من بر میاد؟

بابا: راستش همونطور که می دونی تا حالا تنها تو جادو گر ذهنی این مدرسه بودی .

– بودم؟ منظور تون چیه؟ یعنی الان نیستم؟

– نه نه منظورم این نبود . منظورم اینه که الان یه جادو گر ذهنی دیگه توی مدرسه ظهور کرده و می خواستم ازت خواهش کنم که خودت شخصا آموزشش بدی.

پاتریک کمی به فکر فرو رفت و بعد از مکثی کوتاه گفت: بسیار خب حالا این جادو گر منحصر به فرد کیه؟

مامان دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: دخترم همون جادو گر ذهنیه.

پاتریک که واقعا تعجب کرده بود گفت: چی؟ باورم نمیشه چنین چیزی غیر ممکنه.

بابا: چرا باورت نمیشه؟ مگه چه ایرادی داره؟

– نه نه منظورم اون چیزی نیست که شما متوجه شدید من دارم میگم محاله که یه زن بتونه جادوگر ذهنی باشه. چنین چیزی غیر ممکنه.

بابا: من متوجه منظورت نمیشم.

پاتریک کمی توی سالن قدم زد و دستش رو که مشت کرده بود به پیشونیش چسبوند و گفت: بسیار خب من بهش آموزش میدم اما تضمین نمی کنم که...

مامان: که چی؟

– که بتونه از پس آموزش های من بر بیاد.

بابا: نگران نباش دخترم خیلی با هوشه مطمئنم اینو بهت ثابت می کنه.

پاتریک روی صندلیش نشست و گفت: امید وارم و سرش رو توی یکی از کتابایی که روی میزش باز بود فرو کرد .

بابا: پس ما دیگه میریم .

پاتریک به نشانه ی احترام از روی صندلیش بلند شد و ما رو تا درب خروجی بدرقه کرد وقتی داشتیم از در خارج می شدم گفت: پریسا خانوم لطفا اگه کسی بهت پیشنهاد عضویت توی گروهی رو داد قبول نکن من خودم بعدا همه چیز روبرات توضیح میدم و فردا صبح ساعت ۹ بیا توی زمین تمرینی شماره ی ۱۰۰ اونجا برنامه ی کلاسات رو بهت میدم.

با اینکه تعجب کرده بودم که چطور اسم منو میدونه گفتم: باشه خیلی ممنونم.

صبح طبق معمول با غر غر های لایلا از خواب بیدار شدم و بعد از خوردن صبحانه در سراسرای اصلی قلعه به طرف محل تمرین شماره ی ۱۰۰ رفتم.

وقتی رسیدم هیچ کس اونجا نبود. کمی احساس ترس و وحشت می کرم نه به خاطر اینکه اونجا خلوت بود بلکه به خاطر جنگلی که در نزدیکی زمین تمرینی قرارداشت از بس درختاش انبوه و به هم پیوسته بود که نمی شد داخل جنگل رو دید و به نظرم داخل جنگل تاریک بود. توی همین افکار بودم که با ظاهر شدن پاتریک رو به روم نیم متر پریدم هوا.

حسابی ترسیده بودم اصلا انتظارشم نداشتم که به این صورت یه دفعه ظاهر بشه. قلبم تند می زد و دستم رو روی قلبم گذاشته بودم. می تونستم ضربان قلبم رو به طور واضح با دستام احساس کنم.

پاتریک لبخند محوی زد و گفت: چی شده؟ نکنه ترسیدی که یه دفعه ظاهر شدم؟

– دستم رو از روی قلبم برداشتم و گفتم: انتظار دیگه ای داشتید؟ یه دفعه از اسمون جلوم ظاهر شدید بعد میگید ترسیدید؟ نزدیک بود سخته کنم.

– باشه باشه معذرت می خوام ولی با من اینطوری صحبت نکن خوشم نمیاد رسمی و لفظ قلم باهام صحبت کنی. کمی عصییم می کنه.



- باشه .

- خب بگو ببینم توی چه گروهی هستی و سطح اطلاعات به چه صورته؟

- من توی گروه اساسین هکسر هستم و همین چند روز پیش تونستم مجرای ویگور رو باز کنم اون موقع بود که فهمیدم یه جادوگر ذهنی هستم.

- خب حدس می زدم که هنوز اطلاعات چندانی نداری.

- میشه یه سوالی بپرسم؟

پاتریک که پشتش رو بهم کرده بود و به جنگل خیره شده بود گفت: می شنوم.

- چرا گفتین که غیر ممکنه یه زن جادو گر ذهنی باشه؟

پاتریک از جیش یه سیگار در آورد و گذاشت روی لبش و با یه فندک سیگارش رو روش کرد. دود رو فرو برد و از بینش خارج کرد و گفت: چون توی تاریخ سابقه نداشته که یه دختر یا یه زن جادوگر ذهنی باشه. تازه تو از گروه اساسین ها هستی و این قضیه رو پیچیده تر می کنه. دوباره سیگار رو به لبش نزدیک کرد و ازش کام گرفت وقتی دود رو بیرون داد گفت: همین که عضو این گروه شدی خودش بحث بر انگیزه چه برسه که یه جادو گر ذهنی هم باشی. پیش گویی شده که یک نفر در آینده جادوگر ذهنی خواهد شد و او از جنس ظریفی خواهد بود که دنیا را به لرزه خواهد افکند. من هنوز مطمئن نیستم ولی احساسی به من میگه که تو همونی من مدت هاست که قصد نابودی لرد لوسیفر رو دارم اما هر جور فکر می کردم می دیم که تنهایی چنین کاری غیر ممکنه خوشحالم که یه نفر مثل خودم پیدا شده.

- میشه بپرسم لرد لوسیفر دیگه کیه؟

کمی برگشت و نیم نگاهی به من انداخت و گفت: هه نگو که لردلوسیفر رو نمی شناسی.

- البته من یه لرد تاریک به نام لرد ملفیسنت می شناسم.

پاتریک: لرد ملفیسنت؟ اون که خیلی وقته حالت فیزیکی نداره. تازه اون یکی از لرد های بسیار وحشت ناکیه که چهارصد سال پیش دنیا رو به تاریکی کشید اما لرد لوسیفر کسیه که حالا شکل فیزیکی داره و هر لحظه داره قدرت مند تر میشه.

- م...مگه چه تعداد لرد تاریکی توی دنیا وجود داره؟

– هه ۸ تا هستن که ۷ تاشون وجود فیزیکی دارند و یکیشون که خودت می شناسیش هنوز ننوخته مقدمات شکل گیری خودش روفرهم کنه البته خودت یکی از کسانی بودی که مراسمش رو به هم زد یاده؟ توی مهمونی شیطانی کسی به اسم سهیل .

– آره یادمه. اون روز خیلی وحشت کرده بودم هنوز نمی دونستم که چیزی به اسم جادو وجود داره.

– خب بی خیال حرف های بی خودی بشیم. باید به عرضت برسونم که من توی تمرینات اصلا بهت آسون نمی گیرم برام مهم نیست که یه دختری و نمی تونی بعضی از کارا رو انجام بدی. قسم می خورم که اگه تموم مراحل آموزشی من رو با موفقیت بگذرونی خیلی راحت می تونی در برابر لرد های تاریک مقاومت کنی یادت باشه فقط میتونی مقاومت کنی تا زمانی که آموزش های پیشرفته ی من رو بگذرونی که اون وقت می تونی شکست ناپذیر بشی.

– یعنی تو الان شکست ناپذیری؟

– هه تو خیلی ساده ای دختر جون از روی ظاهر کسی نمیشه به قدرتش پی برد به وقتش متوجه میشی که قدرت من تقریبا با یکی از لرد های تاریک برابری داره.

از حرفش تعجب کرده بودم یعنی واقعا اینقدر قدرتمنده؟ نه این امکان نداره.

پاتریک: خوب به حرفام گوش کن چون من یک حرف رو دوبار تکرار نمی کنم. اگه حرفام رو متوجه شدی به با هوشیت اعتراف می کنم. آماده ای؟

– آره بگو می شنوم.

– آموزش ما هفت مرحله داره. مرحله ی اول غلبه کردن به ترسه. در مورد مراحل بعد وقتی صحبت می کنیم که مرحله ی اول رو کامل بگذرونی. اگه بتونی به ترست غلبه کنی می تونی کارهایی رو انجام بدی که حتی فکرش رو هم نمی کنی. ماجادوگرای ذهنی هستیم. فرق ما با دیگران اینه که حتی در حالت سکون هم می تونیم جادو کنیم. حتی زمانی که دست و پاهامون بستست حتی در حالی که با جادوی بی حسی طلسم شدیم ما این قدرت رو داریم که تا زمانی که ذهنمون فعال و هوشیار باشه جادو کنیم. توی همه ی جادو گرا تنها جادوگران ذهنی به جان سختی محکومند چون حتی اگه بدنمون رو توی قبر بذارند و رومون رو با خاک بپوشوند تا وقتی که ذهنمون فعال باشه میتونیم جادو کنیم و خودمون رو نجات بدیم. قدر خودت رو بدون تو با همه ی افرادی که توی قلعه هستند متفاوتی. ما برای جادو به هیچ چیزی نیاز نداریم. پس باید انقدر جرات داشته باشیم که

حتی اگه یه بمب هیدروژنی کنار گوشمون منفجر بشه برامون عادی باشه و نترسیم حتی اگه سمی ترین جانوران هم روی بدنمون حرکت کنن نباید بترسیم و حرکت کنیم اینو یادت باشه ذهن تنها در آرامش کامل میتونه فعال بمونه ترس باعث از دست رفتن هوشیاری میشه متوجه شدی؟

– بله دقیقا متوجه شدم.

– خوبه. باید خیلی قوی بشی هنوز خیلی کار داری تا بتونی به ترست غلبه کنی و این تنها اولین مرحلهست اینو بدون که اگه در بدترین شرایط آرام باشی هیچ مشکلی برات پیش نیاد تنها باید آرام باشی. محل تمرین مرحله ی اولیت اونجاست. اینو گفت و با دستش به جنگل انبوهی که در مقابلمون بود اشاره کرد.

– چی؟ شوخی می کنی؟ ولی اونجا خیلی وحشتناکه پاتریک من... من نمی تونم.

– چرا؟ مگه قرار نیست به ترست غلبه کنی؟ پس باید از جایی شروع کنی که بیشتر ازش می ترسی.

به ناچار مجبور شدم قبول کنم. باید قوی می شدم اگه از چند تا حشره موزی می ترسیم اونوقت چطور باید در برابر شیاطین مبارزه می کردم؟

– خب من باید چیکار کنم؟

– کاری که تو باید بکنی اینه که بری توی این جنگل و تا وقتی که نتونی نسبت به ترس ها بی تفاوت باشی نمی تونی ازش خارج بشی اسم این جنگل وحشته من خودم این جنگل رو با جادوی سیاه به وجود آوردم تا بتونم به افرادی مثل تو آموزش بدم. تو باید به حدی قوی بشی که اگه یه مار هفت سر در مقابلت و حتی در فاصله ی دو سانتی متری از صورتت قرار داشت برات مهم نباشه باید نسبت بهش بی تفاوت بشی تا بتونی این مرحله رو پشت سر بذاری. و تا اون موقع نمی تونی از جنگل خارج بشی چون مسیر ها و جاده های این جنگل با توجه به ترست جا به جا میشه به عبارت دیگه هر چه بیشتر بترسی جاده ها و مسیر ها طولانی تر و پیچ در پیچ تر میشه و تو رو داخل جنگل سرگردون می کنه به گونه ای که هرگز نمی تونی ازش خارج بشی.

از حرف هاش ترس به دلم راه یافته بود نمی دونستم که توی اون جنگل چه موجوداتی منتظرم هستند. بدون این که چیزی بگم به طرف جاده حرکت کردم نباید بیشتر از این به مزخرفاتش

گوش می دادم چون حرفاش بیشتر باعث استرس و ترسم می شد. همین که به ورودی جنگل رسیدم با صدای پاتریک متوقف شدم.

- پریسا به خودت مسلط باش. نباید بررسی و گرنه تا ابد تو جنگل سرگردون میشی و بدون تنها حقیقت می تونه یه انسان رو نابود کنه.

معنی حرفش رو نمی فهمیدم. بی تفاوت ازمقابلش گذشتم و وارد جنگل شدم. همین که وارد جنگل شدم نگاهی به پشت سرم انداختم اما هیچ چیز جز جنگل بی انتها ندیدم انگار که توی جنگل ظاهر شده باشم هیچ راه ورود یا خروجی دیده نمی شد. جنگل خیلی زیبا و سر سبز بود صدای پرنده ها از هر طرف شنیده می شد و چون فصل پاییز بود برگ ها به آرامی از درخت می افتادند کف جنگل پر بود از برگ های خشک و زرد که با هر قدم صدای خرد شدنشون به گوش می رسید. نمی دونستم که توی یه همچین جنگلی چه چیز هایی در انتظارمه و گرنه عمرا می تونستم ازاین زیبایی لذت ببرم.

یک ساعت از ورودم به جنگل می گذشت و من سرگران توی جنگل می چرخیدم نمیدونستم باید چیکار کنم؟ هوا دیگه داشت تاریک می شد مگه چند ساعت بود که تو جنگل بودم صبح که ساعت نه بود؟ با فکر از راه رسیدن شب تنم به لرزش افتاد یعنی چه اتفاقی ممکن بود برام بیوفته توی تاریکی شب زمانیکه حتی یک نور شمع هم مشخص نبود و معلوم هم نبود که چه موجوداتی ممکنه توی تاریکی به کمینم نشست باشند نمی دونستم چیکار کنم باید به دنبال یه غار یا درختی می گشتم تا بتونم شب رو در پناهش به صبح برسونم. بعد از کلی گشتن موفق شدم تا یک درخت غول پیکر پیدا کنم و در حفره ی بزرگی که در وسطش بود سکنی کنم فقط امیدوار بودم که اون حفره محل زندگی یک حیون یا یه موجود جادویی نباشه. دستم رو به درخت زدم و کمی نوازشش کردم و گفتم: خواهش می کنم برای امشب منو تو خودت پناه بده من جایی رو ندارم. بعد از این حرف وارد درخت شدم. و با برگ های زردی که پای درخت ریخته شده بود خودم رو پوشوندم تا اگه موجودی از مقابل درخت عبور کرد نتونه منو ببینه. عمق حفره حدود یک و نیم متر بود و این باعث می شد تا خود به خود درون تنه ی این درخت غول پیکر محو بشم و اصلا به چشم نیومدم. با غروب آفتاب و تابیدن نور ماه صای زوره ی گرگ ها و حیوانات عجیب و غریب بلند شد. خیلی می ترسیدم. تو عمرم هم یک شب رو توی یک جنگل وحشت ناک نگذرانده بودم. اما حالا بدون هیچ دفاعی توی یه جنگل که با جادوی سیاه به وجود اومده بود تنها بودم. آخه چطور باید به ترسم غلبه می کردم؟ باد سردی می وزید و باعث می شد که به خودم بلرزم. برای اینکه

کمی از سرما کم کنم خودم رو جمع کردم و به انتهای حفره درخت چسبوندم. نور مهتاب تا دهانه ی ورودی حفره رو روشن میکرد و این باعث می شد تا سایه ی درختا و هر چیزی که خارج از درخت بود روی زمین بیفته و من از این طریق تا حدی می توانستم از وقایع بیرون درخت مطلع بشم.

نیمه های شب با صدای عجیبی از خواب بیدار شدم بعد از چند ثانیه توانستم موقعیتم رو درک کنم و تازه متوجه شدم که وسط یه جنگل وحشتناک توی تنه ی یک درخت هستم. صدای عجیبی از بیرون درخت به گوش می رسید و یه سایه ی مبهم که در اثر تابش نور ماه ایجاد شده بود دیده می شد. کمی به صدا گوش دادم تا شاید بفهمم چه موجودیه. اما هیچی متوجه نشدم. انگار که به یک زبان دیگه ای صحبت می کرد با شنیدن صدایش ترس وحشتناکی به دلم راه یافته بود. نمی دونستم چیکار کنم. سایه به طرف ورودی درخت می اومد و این باعث می شد تا تپش های قلبم به حداکثر خودشون برسن.

ناگهان صدای وحشتناکی ماند صدای کرکز تموم جنگل رو پر کرد صدا به حدی قوی بود که باعث می شد تا بتونم به وضوح لرزش هوا رو بینم. به شدت گوش هامو گرفته بودم و نزدیک شدن سایه رو مشاهده می کردم. یعنی متوجه من شده بود؟

در کمال تعجب دیدم که درختی که توش مخفی شده بودم تکونی به خودش داد و با شاخه هاش به اطراف ضربه وارد می کرد انگار داشت از من و خودش دفاع می کرد در همین هنگام صدایی به گوش رسید که گفت: از اینجا دور شو ای موجود نفرت انگیز صدا صدای یک زن بود احساس کردم که این صدا صدای درخته.

درخت دوباره گفت: این منطقه تحت سلطه ی منه و من امنیت این قسمت رو تضمین می کنم و تو ای شیطان جنگل تاریک از این جا دور شو که نابود خواهی شد.

بعد از چند ثانیه دوباره صدای وحشتناک کرکز بلند شد و همه جا رو شعله های آتش فرا گرفت. درخت با گفتن جمله ای که نفهمیدم چی بود تموم آتش ها رو خاموش کرد و بلافاصله بعد از این کار اون شیطان لعنتی گورش رو گم کرد. خودم رو به درخت چسبوندم و گفتم: ازت ممنونم درخت مهربون.

درخت: قابلی نداشت عزیزم تو امشب مهمون منی تا وقتی که درون منی در امنیت خواهی بود پس راحت بخواب که روز سختی رو در پیش داری.

و من با احساس آرامش ناشی از امنیت به خواب رفتم. صبح با صدای زیبای پرنده ها از خواب بیدار شدم. خیلی آروم از درون درخت خارج شدم و در مقابل درخت ایستادم و ازش تشکر کردم. درخت: من درخت زندگی هستم و خوشحالم که شب رو مهمون من بودی عزیزم.

درخت چند تا میوه که گلابی سیب انار و موز بود از شاخه های خودش چید و به من داد و گفت: این ها رو بخور تو باید قوی باشی. منم موز رو به آرومی پوست کندم و آروم شروع کردم به خوردن و حاضرم قسم بخورم که تا به حال چنین موز خوشمزه ای نخورده بودم.

درخت: دخترم تو جادوگر هستی؟

- بله من برای گذراندن آزمون شجاعت به این جنگل اومدم و تا نتونم به ترسم غلبه کنم نمی تونم از اینجا خارج بشم. شما می تونید منو راهنمایی کنید که چیکار باید بکنم؟

- تو نیازی به راهنمایی نداری عزیزم باید به حرف دلت گوش بدی. تو یه جادو گری اینو یادت باشه نیازی نیست که برای داشتن پناه گاه به درختی مثل من یا یک غار پناه ببری تو میتونی از جادو استفاده کنی.

درست می گفت چرا به فکر خودم نرسیده بود؟ چرا اینقدر خنگ شده بودم؟

درخت: چندین سال پیش یه پسر وارد این جنگل شده بود. اون خیلی با هوش بود راستش اون اوایل من هیچ قدرتی نداشتم تا بتونم از خودم دفاع کنم اما اون پسر با جادوش کاری کرد که من این قدرت رو به دست آوردم و در مقابل از من قول گرفت که اگه روزی کسی برای آزمون شجاعت وارد این جگه شد ازش محافظت کنم. اون پسر خیلی قدرتمند بود با اینکه ۱۵ سال بیشتر نداشت اما کاملاً به اصول و طلسم های جادوی سیاه وارد بود.

- میشه اسم اون پسر رو ازتون بپرسم؟

- البته اسم اون پسر پاتریک وارنر بود. اون خیلی قدرتمند بود و می خواست ترسش رو از بین بیره برای همین با جادوی سیاه این جنگل رو محصور کرد تا هیچ کسی نتونه وارد یا خارج بشه و تنها آزمون دهندگان شجاعت توانایی ورود به این جنگل رو دارند.

یعنی تا این حد قویه؟ توی ۱۵ سالگی به جادوی سیاه تسلط کامل داشته؟ پس یعنی الان باید خیلی قدرتمند تر از اونی باشه که نشون می داد. با یاد اوری حرفش لبخندی به لبم نشست که گفته بود: نمی تونی از روی ظاهر کسی به قدرتش پی ببری کمی که بگذره درک خواهی کرد که قدرت من تقریبا با یکی از لرد های تاریکی برابری می کنه. پس درست می گفت اون قدرتش در حد اربابان تاریکيه.

درخت: دخترم تو می تونی به ترست غلبه کنی به شرطی که به حرفم گوش بدی: تنها حقیقتی که می تونه سرنوشت یک انسان رو رقم بزنه.

منظورت از این حرف چیه؟ استاد من پاتریکه همونی که گفتید چنین سال پیش اومد به این جنگل و اون هم جمله ای رو شبیه به همین گفت.

درخت: پس درست حدس می زدم تو شاگرد پاتریک هستی. حرفی که زدم رو پاتریک سالها پیش به من گفت و رمز قدرت من هم همینیه وقتش که برسه معنی این حرف رو درک می کنی. حالا هم به سفرت ادامه بده و بدون که در این مسیر میتونی از جادو هم استفاده کنی اینجا جاییه که حتی می تونی جادوی سیاه انجام بدی .

- واقعا؟ ینی اگه جادوی سیاه انجام بدیم انجمن نیمه تاریک متوجه نمیشه؟

- نه این جا قلمروی خارج از دنیاییه که شما و جادوگران دیگه توش زندگی می کنید. انجمن نیمه تاریک قدرت کنترل این دنیا رو نداره.

- ممنون از توضیحاتتون. من دیگه باید به سفرم ادامه بدم.

- برو به سلامت عزیزم. جمله ای رو هم که بهت گفتم به خاطر بسپار تنها حقیقت می تونه سرنوشت یک انسان رو رقم بزنه. نمی دونستم که کجا باید برم برای همین بی خیال به جلو حرکت کردم چند ساعتی بود که همین جور به جلو می رفتم هر چی میرفتم بیشتر متوجه می شدم که این جنگل پایانی نداره. همین طور که در حال راه رفتن بودم با دیدن چیزی در جام خشک شدم. نمی دونم چی بود فقط احساس کردم که هوای مقابلم در حال لرزش و حرکتی درسته مثل این می موند که از پشت یه بطری شیشه ای به چیزی نگاه کنی. انگار یه چیز نامرئی در مقابلم قرار داشت. آرام و با احتیاط یه تکه چوب از روی زمین برداشتم و به طرف اون هاله ی مرموز رفتم خیلی آرام چوب رو به طرفش بردم و در نهایت تعجب دیدم که چوب توش فرو میره درست مثل اینکه بشه واردش بشی انگار که اون طرف این هاله ی مرموز یه دنیای دیگه ای هست. چوب

رویبرون کشیدم و انداختمش دور اینبار دست راستم رو با تردید به هاله نزدیک کردم خیلی آروم سطح هاله رو لمس کردم احساس عجیبی بهم دست داد دستم رو توی هاله فرو کردم حالا دستم تا مچ توی اون چیز مرموز بود دستم رو بیشتر هل دادم و این بار تا آرنج واردش شد درمقابلم یه هوای لرزون می دیم که تقریباً می شد گفت تصویر جنگل رو منعکس می کرد و این امر سبب می شد تا اون شی یا مایع مرموزنامرئی به نظر برسه. دستم روتا شونه داخل اون هاله کردم در حین این کار دستم رو بشیتر به اطراف تگون میدادم تا شاید بتونم چیزی رو لمس کنم. اما هیچی نبود اینبار تموم بدنم رو وارد اون مایع ژله مانند کردم چشمام رو بسته بودم خیلی آروم چشمم رو باز کردم و در کمال تعجب دیدم که وارد یه سرزمینی کاملاً متفاوت با سرزمینی که توش بودم شدم. نگاهی به عقب انداختم همون هاله ی ژله مانند پشت سرم بود که تصویر جنگل جدید رو منعکس می کرد تا نامرئی به نظر بیاد. هوای این جنگل خیلی سرد بود بر عکس اون جنگل که خیلی گرم و مطبوع بود. تموم درختا از برف پوشیده شده بودند بعضی از درختا به خاطر سنگینی برف خم شده بودند و سر به زمین ساییده بودند دستام رو توی بغلم جمع کردم تا کمی از سرمای خودم کم کنم. لباسام خیلی نازک بود و برای هوای زمستونی خوب نبود کاش لباسای گرم تری با خودم میاوردم. یه دفعه یاد اون درخت سخن گو افتادم که گفت من جادو گرم و می تونم با جادو نیاز هام رو توی جنگل بر طرف کنم. پس چشمام رو بستم و خودم رو در لباسی سفید که سطح داخلیش از خز بود و باعث گرما می شد تصور کردم یه کلاه جادو گری سفید هم بهش اضافه کردم لباسم رو شبیه یه پالتوی زمستانه تصور کردم که به رنگ سفید و شبیه برف بود کلاهم هم همینطور چشمام رو باز کردم دیدم که همون لباسا رو به تن دارم. واقعا جادو هم خیلی خوب بودا. لباسم رو سفید انتخاب کردم تا در صورت نیاز بتونم توی برفا مخفی بشم و به این شکل استتار کنم. به راه رفتنم ادامه دادم توی مسیر با صدای غرشی به خود اومدمو خیلی سریع خودم رو توی کوه برفی که کنار مسیر زیر یک درخت جمع شده بود انداختم. - کجا بودی پری؟ یه هفته غیبت زده بود. نگران شدم کجا رفته بودی؟ تموم نگه بان های قلعه دنبالت می گشتن. بعضی هاشون فکر کرن توسط نیروهای تاریک دزدیده شدی.

- نگران نباش لیلا کی منو می دزده آخه؟

- کی تو رو نمی دزده تموم قلعه فهمیدن که تو یه جادو گر ذهنی هستی. میگن تنها یک جادو گر ذهنی توی قلعه هست و تو دومیش هستی طبیعیه که بخوان بدزدنت.

- نگران نباش عزیزم با همون جادو گر ذهنی رفته بودم تمرین خصوصی.



- چی؟ تو اون هکسر رو دیدی؟

- آره مگه چیه؟

- هیچی. چه شکلی بود؟

- اوممم یه پسر خوشتیپ و با کلاس.

- واخعا! اسمش چیه؟

- نمی تونم بگم همه چیز سریه. حتی الانم زیادی بهت اطلاعات دادم لیلا بگیر بخواب فردا باید برم مرحله ی دوم آزمون رو شروع کنم.

- باشه استراحت کن.

صبح بعد از خوردن صبحانه ای مفصل به زمین تمرینی مورد نظر رفتیم اما پاتریک اونجا نبود. کمی توی زمین وسیع تمرین قدم زدم که ناگهان دیدم که سایه ای در حال شکل گیریه. نمی دونم اما احساس خیلی عجیبی داشتم مطمئن پاتریک نبود. با شکل گیری سایه فردی در مقابلم ظاهر شد لباس خیلی عجیبی پوشیده بود نمی دونستم دوسته یا دشمن شنلی کاملاً خاکستری به تن داشت کلاهی شبیه به کلاه خود بر سر داشت و یک زره جنگی طلایی رنگ به تن داشت چهرش به طور مرموزی پوشیده شده بود روی کلاه خودش دو تا شاخ وجود داشت در دست راستش یک چوب جادو داشت و به کمرش یک شمشیر براق وصل بود.

مرد: من به نمایندگی از یک انجمن فوق سری مایلم تا از شما درخواست عضویت در این انجمن رو بکنم. آیا حاضرید به جمع ما بپیوندید؟

- اسم انجمنتون چیه؟

- نمی تونم بگم

فعالیتتون در چه موردیه؟

- کاملاً سریه

چرا می خواین منو جذب کنید

- این تصمیم مقامات انجمنه و کاملاً سریه.

در همین حال پاتریک ظاهر شد.

بلافاصله با ظاهر شدن پاتریک اون مرد عجیب و غریب نا پدید شد.

پاتریک: اون اینجا چه غلطی می کرد؟

- اون کی بود؟

- یکی از احمق‌های یه انجمن تاریک که کارشون ترور جادو گرای بلند پایه ست.

- اوووف اون اومده بود منو جذب کنه.

- پس به موقع رسیدم. باید مراقب اینا باشی توی این قلعه ی کلی انجمن غیر قانونی و زیر زمینی وجود داره هر کدوم اومدن طرفت باید ردشون کنی فهمیدی؟ ممکنه به راهی واردت کنن که هیچ وقت نتونی ازش خلاص بشی.

- باشه.

- خب مرحله ی دوم آزمونت در مورد مهارت ساخت ابزار های جادویییه.

- چی؟

- یه جادو گر ذهنی باید به مهارت های گوناگونی تسلط داشته باشه باید بدونی طرف مقابلت چه نوع سلاحی رو مورد استفاده قرار میده تا بتونی در برابرشون مقاومت کنی. حاضری به مدت طولانی با من بیای مسافرت؟

- مسافرت؟ ولی چند وقت دیگه آزمون ارتقاء سطحه چطور می تونم پیام مسافرت؟

- مشکلی نیست من بدون آزمون تو رو ارتقاء میدم.

- یعنی چی؟

- من طراح آزمونای جادویی این قلعه هستم من به جادو گرا ستاره اعطا می کنم. پس می تونم تو رو هم بدون آزمون ارتقاء بدم.

- هوم یعنی پارتی بازی؟

- نه این پارتی بازی نیست چیز هایی که توی این سفر یاد می گیری خودش خود به خود تو رو تا جادو گر دو ستاره ارتقا میدهد.

- باشه هر چی تو بگی. خب حالا می خوایم کجا بریم؟ مرز های بین ابعاد رسیدگی می کنند تا مشکلی به وجود نیاد و یه دنیا به مرز های دنیای دیگه تجاوز نکنه. بعضی ها هم به عنوان نیروهای جنگی بسیار مخفی عمل می کنند به گونه ای که هر وقت دنیاشون بهشون نیاز داشته باشند این افراد به عنوان نیروهای جنگی به خدمت در میاند. در هر صورت مسولیت هاشون خیلی زیاد و سنگینه منم چون این سازمان رو تاسیس کردم و اینکه می تونم از امکانات مدرسه استفاده کنم نخواستم ارتقا پیدا کنم چون اینجوری می تونم برای دنیای خودم مفید تر باشم.

- متوجه شدم خب حالا چطور قراره وارد اون دنیا بشیم؟ اون دنیا چجور جاییه؟

- اون جا دنیاییه که خیلی با اینجا متفاوته افرادش شبیه انسان هستند اما علاوه بر اون افراد موجودات دیگه ای هم توش هستن حیواناتی مثل پری های دریایی ، حیوانات سخن گو ، دنیایی که نظمی بسیار عجیبی داره به عبارت دیگه اون دنیاییه که انسان ها و حیوانات در کنار هم زندگی می کنند. و به حقوق هم احترام میذارند البته تو هر دنیایی یک سری افراد و موجودات هستن که محل نظم و امنیت هستن. خب وقتشه که به دنیایی جدیدی سفر کنیم.

با هم به طرف سیاه چاله حرکت کردیم بعد از چند ثانیه احساس کردم که تموم وزنم رو از دست دادم حس می کردم که دیگه وجود ندارم احساس سبکی می کردم یه احساس آرامش انگار که از تموم درد های جسمانی خلاص شده باشی یه حس خیلی عجیب که تا به حال تجربه نکرده بودم. نمی دونستم که بعد دیگه ای هم وجود داره نمی دونستم که اون دنیا چه فرقی با دنیای ما داره.

بعد از چند ثانیه خودم رو در دنیایی عجیب و غریب دیدم دنیایی که آسمونش سیاه بود و یک جسم نورانی که گمون کنم خورشیدشون بود در دور ترین نقطه ی آسمون قرار داشت و تنها نور اندکی رو به این دنیا ساطع می کرد نمی دونم اما یه حس خیلی خیلی عجیبی داشتم احساس سرما داشت کم کم به وجودم رخنه می کرد. آروم آروم موهای بدنم داشت سیخ می شد .

- پاتریک من یه حس عجیبی دارم این چه احساسیه؟

- هوای این دنیا مسمومه در این دنیا موجوداتی وجود دارند که مثل هوا می مونن به راحتی می تونن از طریق هوا وارد بدن ماها بشن و تو چند ثانیه نابودمون کنند. سعی کن از یه جادوی محافظ

استفاده کنی. اینجوری جرات نمی کنن که بهت نزدیک بشن سعی کن از یه محافظ آتشین استفاده کنی اینجور با بر خورد بهت آتش می گیرند.

به حرفش گوش کردم و طلسم محافظ رو اجرا کردم چون اولین باری بود که چنین طلسمی رو استفاده می کردم احساس کردم که تموم نیروم مکیده شد و زانو هام سست شد روی زمین زانو زدم .

پاتریک: چی شده؟ باید حدس می زدم که هنوز قدرت اجرای چنین طلسمی رو نداری.

بعد این حرف با جادو یه خونه ایجاد کرد و واردش شدیم بعد از ورودمون ساختمون رو نامرئی کرد تا کسی متوجه ما نشه. خودمو روی تخت انداختمو احساس خستگی می کردم یعنی یه جادو تا این حد انرژی میگیره؟ احساس می کردم که تموم نیروهامو به یک باره از دست دادم. خیلی احساس سستی و درموندگی می کردم تو همین افکار بودم که به خواب رفتم.

با صدای انفجار مهیبی از خواب پریدم سریع توی تخت سیخ نشستم نمی دونستم کجام هنوز اثرات خواب از بین نرفته بود بعد از چند ثانیه تونستم هوشیاریمو به دست بیارم تازه فهمیدم که ما تو یه بعد دیگه هستیم. سریع از اتاقم بیرون اومدم و دیدم که پاتریک وسط هال روی یه مبل نشسته و داره سیگار می کشه. صدای انفجار از هر طرف میومد ولی پاتریک بی خیال روی مبل داشت از سیگارش کام می گرفت دود رو فرو میداد و آروم از بینی و گاهی از دهانش خارج می کرد در مقابلش ایستادم و گفتم: چه اتفاقی افتاده؟ این سر و صدا ها برای چیه؟ بیرون چه خبره؟ پاتریک دود رو از دهنش خارج کرد و گفت بگیر بشین و آروم باش بعد با اشاره ای یه مبل برام ظاهر کرد. با تردید نشستم و بهش خیره شدم.

- می دونی ما برای این دنیا یه موجود خارجی و نفوذی محسوب میشیم. ما توی دنیای خودمون وقتی یه موجود ما ورا طبیعی می بینیم یه موجود مثل جن یا روح چه عکس العملی از خودمون نشون میدیم؟

- خب جیغ می کشیمو فرار می کنیم .

- آره ولی اون یه بخش از کاریه که می کنیم اگه ضعیف باشیم ولی اگه قوی باشیم به اون موجودات حمله می کنیم تا قلمرو خودمون رو حفظ کنیم. ما الان برای ساکنین این دنیا مثل جن یا

یک روح می مونیم برای همین دارن سعی می کنن ما رو نابود کنن یا اینکه از دنیای خود بیرون کنن.

- اونا می خوان ما رو نابود کنند و تو اینجا نشستی داری سیگار می کشی؟

- آره مگه چه ایرادی داره؟

- منظورت چیه؟

- ما چیزیمون همیشه من از جادویی استفاده کردم که اونا یکدیگر رو شبیه ما می بینند در حقیقت دارن الان خودشون رو نابود می کنند توی این چند ساعت همشون خودشون رو نابود می کنند. پس بگیر بشین و از نمایش لذت ببر.

خیالم کمی راحت شده بود نمی تونستم باور کنم که پاتریک تا این حد قدرتمنده که چنین جادوهای پیشرفته ای رو انجام بده توی این سن کم ۲۶ و ۲۷ سالش چنین قدرتی داره. نکته سنش خیلی بیشتر از اینا باشه و با جادو خودشو جوون کرده؟

- اوممم پاتریک؟

- بله؟

- تو چند سالته؟

- چرا می پرسی؟

- هیچی فقط می خوام بدونم.

- من ۲۶ سالمه.

- پس یعنی بالای ۱۰۰ سال سن نداری؟

- چی؟ چرا چنین فکری کردی؟

- هیچی آخه خیلی به جادو مسلطی شاید با جادو خودتو جوون کردی آخه تو این سن میشه استاد جادو باشی؟

- آره چرا که نه؟ همه چیز با استعداد و قدرت بستگی داره. تو اگه استعدادت خوب باشه می تونی تو یک سال به جادوگر قدرتمند بشی قدرت با دو چیز به دست میاد یکیش تمرینه و دیگری

استعداد کسانی که استعداد دارند باید تمرین هم بکنن در کل بدون تمرین به هیچ وجه همیشه قدرتمند شد افراد بی استعداد هم باید تمرین کنن چون بدون تمرین راه دیگری وجود نداره .

- من که نمی فهمم چی میگی. در هر حال کی راه میوفتیم؟

- وقتی که جنگ بیرون تموم بشه و تو نیروت رو به دست بیاری.

- راهی هست که بتونم قدرت درونیم رو تقویت کنم؟

- آره فردا صبح با هم به سفر ادامه میدیم و در طول سفر تمریناتی بهت میدم تا قدرتت تقویت بشه. حالا هم برو کمی بیشتر استراحت کن.

صبح که از خواب بیدار شدم البته صبح که چه عرض کنم آسمون این دنیا سیاه بود نمی دونستم کجا هستم کمی توی تخت نشستم و بعد از مدتی تونستم همه اتفاقات رو به یاد بیارم من و پاتریک وارد یه بعد دیگه از جهان شده بودیم. و یه جنگ در گرفت و قرار بود که با جادوی پاتریک همه موجودات خودشون رو نابود کنن این چند روز چرا اینقدر کم حافظه شدم. قبلا اینطور نبودم نکنه از عوارض این دنیااست؟

از رو تخت بلند شدم و وارد هال شدم بعد از خوردن مختصر صبحانه ای که با جادو درست شده بود پاتریک رو دیدم که وارد خونه شد.

پاتریک: سلام خوبی پریسا؟

- بد نیستم چه خبر؟

- خبر خاصی نیست صبحانه خوردی؟

- آره و آماده هستم تا تمرین رو شروع کنم.

- خوبه خیلی خوبه پس آماده ای دیگه؟

- لحن صحبتش یه جووری بود نمی دونستم چه حسیه که داره تو وجودم رخنه می کنه.

با تردید گفتم: آره آماده ام.

- خب دنبالم بیا تو محوطه بیرون که تمرین رو شروع کنیم.

با کمی تردید به دنبال پاتریک به راه افتادم. پام رو که از در بیرون گذاشتم خودم رو در برابر یک دشت کاملاً پوشیده از علف های بلند و سبز دیدم باد سرد و مطبوعی می وزید خورشید نورانی که توی آسمون تاریک این دنیا می درخشید و خیلی دور به نظر می رسید.

پاتریک: اولین تمرینت اینه که تمرکز کنی و قدرتمند ترین جادویی که می تونی رو انجام بدی با این کار انرژیته ته می کشه اما برای اینکه بتونی به تمرینت ادامه بدی من به وسیله ی جادوی درمانی انرژیته رو بهت بر می گردونم.

شروع کردم به تمرکز کردن باید بهترین جادوم رو اجرا می کردم.

پاتریک: باید به گونه ای تمرکز کنی که وقتی به اطرافت نگاه می کنی تموم اتفاقاتی که در حال رخ دادنه رو ببینی یا صداشون رو بشنوی.

- این تمرین چه فایده ای داره؟ چرا باید تا این سطح تمرکز کنم؟

پاتریک لبخندی زد و بهم نزدیک شد و زیر گوشم گفت: فکر می کنی ما اینجا تنها هستیم؟

- منظورت چیه؟

- موجوداتی هستن که در همین لحظه ما رو زیر نظر دارن من می تونم به طور واضح ببینمشون تو چی می تونی؟

کمی به اطراف نگاه کردم اما هیچ چیزی حس نکردم حتی سنگینی نگاه هم حس نمی کردم.

- نه چیزی نمی بینم.

- خب برای همین میگم باید تمرکز کنی وقتی تونستی همه چیزو درک کنی اون وقت می تونی به جادوی بزرگ انجام بدی. اینو گفت و به چشمک زیبا تحویل داد.

چشمام رو بستم و سعی کردم تا تمرکز کنم. تو دلم گفتم: پس برای همین منو آوردی توی این دنیا تو دنیایی که بیشتر ساکنانش نا مرئی هستن می خوای سطح هوشیاریم رو بالا ببری.

چشمام رو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. یک ساعت تو همین حالت بودم هیچ چیزی حس نمی کردم تنها چیزی که می شنیدم صدای باد ملایمی بود که می وزید و علف ها رو تگون میداد. هیچی حس نمی کردم اینقد که حس کردم دنیایی وجود نداره لرز عجیبی به بدنم وارد شد نمی تونستم بیشتر از این این سکوت وهم آور رو تحمل کنم تصمیم گرفتم کمی چشمم رو باز کنم

آروم لای چشمم رو باز کردم اما چیزی جز یک شی عجیب در مقابلم نمی دیدم کمی بیشتر چشام رو باز کردم و دیدم که یه چهره ی وحشتناک در مقابل صورتم قرار داره اینقدر نزدیک که چند میلی متر مونده بود تا دماغ درازش به دماغم بر خورد کنه. یه دفعه از ترس جیغ کشیدم و به عقب پریدم نفسم تند شده بود خیلی تند انقدر که فکر کردم الانه قلبم از شدت تپش از کار بیوفته. یه دفعه در کمال تعجب دیدم که بدن این موجود شبیه انسانه دست ها و پاهاش مثل آدم بود یه دفعه دیدم صدای خنده بلند شد و اون موجد عجیب و کریه دستاش رو بالا آورد و کله خودش رو از بدنش جا کرد در کمال نا باوری دیدم که پاتریکه که یک ماسک مزخرف رو روی سرش گذاشته و به حماقتم داره می خنده.

از خنده هاش و کارش عصبانی شده بودم. با عصبانیت به طرفش رفتم و گفتم کوفت پسره ی عوضی این چه کاری بود؟ کجاش خنده داره؟

پاتریک که معلوم بود به زور داره جلوی خنده هاش رو می گیره گفت: خیلی راحت شکار میشی دختر .

– چطور این کار رو کردی؟

– چیکار؟

– خودتو به اون راه زن . چطور حضورت رو مخفی کردی؟ من هیچی نمی شنیدم. حتی صدای نفسات رو حتی صدای پات رو که بهم نزدیک بشه هیچی؟ چطور تا این حد بهم نزدیک شدی؟ چطور نتونستم حضور نحست رو متوجه بشم؟

– چهره ی پاتریک کمی در هم رفت و گفت: ببین دختر جون من هیچ خوشم نمیاد با این لحن باهام صحبت بشه. اگه تونستم تا این حد بهت نزدیک بشم برای تمرکز مزخرفی بود که کردی. فهمیدی؟ من هیچ کار خاصی نکردم تنها کاری که کردم این بود که نفسم رو حبس کردم و با قرار دادن یک ماسک روی سرم جلوی ساطع شدن گرما ی صورتم رو گرفتم تا نتونی با حس کردن گرما ی صورتم متوجه من بشی فهمیدی؟ تمرکز تو کاملاً اشتباه بود. اینقدر توی ذهنت به چیز های مختلف فکر می کنی که نمی تونی اتفاق های اطرافت رو حس کنی. حالا اینقدر باید تمرین کنی تا بتونی محیط اطراف رو درک کنی روشن شد؟



از قاطعیت لحنش لال شدم بغض گلوم رو گرفته بود. اما نمی خواستم جلوی این آدم از خود راضی بشکنم و خرد بشم. برای همین بغضم رو قورت دادم و سعی کردم تا جلوی اشکام رو بگیرم برای همین رفتم تا به تمرکز لعنتیم ادامه بدم.

همین که به قسمت دیگه ای از دشت رفتم تا تمرینم رو شروع کنم صدای پاتریک رو شنیدم که زیر لب گفت: تف تو این دنیای لعنتی لعنت به هر چی جادو.

انگار از رفتار خودش پشیمون شده بود. هه پشیمون.

بعد از چهار ساعت تمرین تمرکز با احساس سردرد دست از تمرین مزخرفم برداشتم نمی دوسنم چرا نمی تونستم تمرکز کنم. شاید معنی تمرکز رو نمی دونستم. چه می دونم با کلی خستگی وارد خونه شد سعی کردم خیلی آهسته وارد بشم تا شاید بتونم پاتریک رو غافل گیر کنم.

خیلی آرام در رو باز کردم و وارد هال شدم صدای ضعیفی از طبقه ی بالا به گوش می رسید. صدایی که توش ناراحتی موج می زد. صدایی مردانه که پر بود از تنهایی صدایی که به نظر راز و نیاز بود درد و دل بود انگار داشت با یک نفر حرف می زد.

- خوبی؟ منم خوبم یه خوب که بده. خستم عزیزم خسته! از این همه درد خستم. می دونی احساس می کنم دارم توی یه مرداب فرو میرم که هیچ راه فراری ازش نیست. من همه چیزمو از دست دادم. تو رو از دست دادم. می دونم هرچی بگی حق داری. تو همیشه با اینکه من یه جادوگر بمونم مخالف بودی می گفתי گناهه می گفתי حرامه می گفתי خدا ازت ناراضی میشه. حق داشتی من خر بودم خر بودم که به حرفات گوش ندادم حالا همه چیزمو از دست دادم تو رو از دست دادم خدا رو از دست دادم. میدونم جای تو تو بهشته کاش میشد پیام پيشت اما می دونم نمی تونم اگه بمیرم مستقیم جام جهنمه.

- این چش شده از چی داره می حرفه؟ واقعا که همه پسرا دیوانن. دیوانه های از خود راضی یعنی چی جام تو جهنمه؟

- اما برام مهم نیست مریمی جونم. تو رفتی بهشت مبارکت باشه. ولی من باید بجنگم اینقدر می جنگم تا انتقامت رو بگیرم به شرفم قسم که خون ملفیستت رو می ریزم. نابودش می کنم و با آغوشی باز مهمان جهنم خواهم شد.

- ملفیسنت؟ نکنه نامزد اینم مثل ساسان توسط ملفیسنت کشته شده؟ منظورش از اینکه گفت خدا رو از دست داده چیه؟ یعنی جادو حرامه؟ چه دلیلی برای این حکم وجود داره؟

تو همین افکار بودم که دستی روی شونم نشست و یه دفعه ترسیدم و به خودم اومدم سریع برگشتم و دیدم که پاتریک دستش رو روی شونم گذاشته . با تعجب به داخل اتاق نگاه کردم در کمال تعجب دیدم کسی اونجا نیست.

- از کی اینجاایی؟

- تازه اومدم ولی الان تو توی اون اتاق بودی.

- خب که چی؟

- چطور اومدی اینجا؟

- خب گمونم یه چیزی شبیه جادو بوده نه؟

- کف دستم رو به پیشونیم زدم و گفتم پاک یادم رفته بود.

- تمرینت به کجا رسید؟

- اومم چیزه خب نتونستم انجامش بدم.

پاتریک آهی کشید و گفت: ایرادی نداره برو استراحت کن هوشیاری کامل چیزی نیست که با یکی دو هفته تمرین به دست بیاد برو کمی بخواب.

این چش بود؟ چند ساعت پیش گفته بود برو رو تمرینت و زود یاد بگیرش الان داره میگه با یکی دو هفته هم نمیشه یادش گرفت؟ خیلی سرد شده بود خیلی دردمند شده بود نمى ونم مریم کی بود چه نسبتی باهاش داشت اما هر چی بود زندگی پاتریک رو پر از غم کرده بود. چشمای مشکیش خیلی غمگین بود.

آروم به طرف اتاقم رفتم ناراحتی پاتریک تو روحیم تاثیر گذاشته بود منم ناراحت بودم و غمگین. کاش می شد کمکش کنم. کاش می تونست کمی به من تکیه کنه. درسته که یه جادو گر ضعیفم درسته که اون قدر باهوش نیستم اما یه دخترم یه زن کاش می شد یه بارم فارغ از دنیای جادو گری نگاهی به من بندازه و بفهمه منم می تونم یه تکیه گاه باشم.

از حرفای خودم تعجب کرده بودم من چی داشتم می گفتم؟ حتما دیوانه شدم خودم رو روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم. بعد از مدت کمی به خواب رفتم .

\*\*\*\*\*

یک ماهی از اقامتمون توی اون بعد کذایی می گذشت و من هم چنان به تمرین هر روزه ی خود ادامه می دادم. اما به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم بیچاره پاتریک هم از کار و زندگی انداخته بودم کارش شده بود که روی صندلی راحتی بشینه و کتاب بخونه تا شاید من بتونم اون تمرین مزخرف رو انجام بدم. در حال تمرکز بودم که سنگینی نگاه هایی رو احساس کردم تو این یک ماه فقط تونستم سنگینی نگاه ها یی که منو زیر نظر داشتن رو احساس کنم برام عجیب بود که چرا فقط نگامون می کنن و هیچ وقت بهمون نزدیک نمی شن خسته از تمرین به طرف پاتریک رفتم که زیر نوز اندک خورشیدی که حداقل ۱۰ سال نوری باهامون فاصله داشت کتاب می خوند و گفتم:

پاتریک میشه یه سوالی ازت بپرسم؟

- پپرس

- من حضور نگاه هایی در اطراف رو احساس می کنم اما نمی تونم ببینمشون خیلی برام عجیبه چرا فقط نگامون می کنند؟ اگه دشمنند چرا اقدامی نمیکنند و اگه دوستند چرا خودشون رو نشون نمیدن؟

پاتریک سرش رو از توی کتاب در آورد و گفت: این چیزیه که خودت باید متوجهش بشی هر وقت اونقدر تمرین کردی که بتونی ببینیشون متوجه میشی که چرا بهمون حمله نمی کند و فقط نظاره گر هستند.

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و به سراغ تمرینم رفتم خسته بودم تا کی باید اینجا می موندم و تمرین می کردم یک ماه بود که داشتم همین تمرین مزخرف رو انجام می دادم. چشمام رو بستم و تمرکز رو بیشتر روی حس شنوایی و لامسه ام قرار دادم احساس عجیبی داشتم انقدر عجیب که لرزی به بدنم افتاد و تموم موهای بدنم سیخ شد صداهایی می شنیدم صداهایی که به نظر صدای آدم نبود انگار داشتن به زبان دیگه ای صحبت می کردند ناگهان در حالی که چشمام بسته بود یک جفت چشم کاملاً قرمز به رنگ خون در ذهنم نقش بست . از ترس می لرزیدم این دیگه چه کوفتی بود؟

**شااااااخخه شااااهمهه کفه هسا مانبا سه بسار یا هکو سانه**

با گفتن این ورد همه ی اون موجودات وحشتناک به آتش کشیده شدند.

– اړه خوږم فقط کمې ترسېدم وقتی دیدم شون. تو زنجیر شون کړه ده بودی؟

آروم لیوان سرد رو از دستش گرفتم و کمی از مایع شیرین درون لیوان رو خوردم. کمی حالم بهتر شده بود.

## یاتریک: بہتری؟

اولین باری بود که نگرانی رو توی چشماش می دیدم. انگار دیگه از اون آدم مغرور هیچ اثری نمونده بود الان پاتریک در هیبت یک استاد در برابرم ننشسته بود اون یه پسر ۲۷ - ۲۸ ساله بود که نگرانی در چشماش موج می زد از نگاه مشکیش غم می بارید غمی پنهان که شاید برای سالیان دراز بود که در چشمش بود.

– بہترم یا تریک ممنونم۔

نفس راحتی کشید و به پستی مبل تکیه داد و گفت: "خوبه آفرین اولین مرحله از آموزش رو پشت سر گذاشتی. حالا می تونی با هوشیاری بیشتری اطرافت رو بنگری راستشو بخوای کمی خیالم راحت شد.

– اون موجودات چی بودن؟

– اونا موجوداتی بودند که نصفشون جن و نصف دیگشون حیون بود. جن هایی که می خواستن بدن موجوداتی رو تسخیر کنند اما نتوستن به درستی این کار رو انجام بدن معمولا اراده ی حیوانات باعث میشه که جن ها نتونن بیشتر از اون پیشروی کنند.

– منظورت از اراده چیه؟ مگه حیوانات اراده دارند؟

– آره حیوانات این دنیا اراده دارن حتی صحبت هم می کنند اونا با اراده ی خودشون سعی کردن تا از پیشروی جن در جسمشون جلو گیری کنن و به این شکل در اومدند. جن های واقعی خیلی خطرناک تر از این ها هستن ما نمی تونیم ببینیمشون فقط با جادو های خیلی پیشرفته میشه یک جن رو احضار کرد و تحت فرمان قرار داد.

– تو بلدی احضارشون کنی؟

نفسشو صدا دار بیرون داد و گفت: آره ولی خیلی انرژی می بره باید از روش های خاصی استفاده کنی تا جن مورد نظر رو از بعد خودش به بعد خودت بیاری.

از حرفاش سر در نیاوردم منظورش چی بود؟

انگار که سوالم رو توی چشم خونده باشه گفت: ما هفت بعد داریم یک بعد بعدیه که توش زندگی می کنیم دنیای مادی وجود داره زمین ماه خورشید و ... زندگی عادی ما توی بعد خودمونه که بودیم. بعد دوم بعدیه که ما الان توش هستیم در این بعد شبه انسان ها زندگی می کنند انسان هایی که شبیه انسان هستن تو این بعد حیوانات هم می تونند صحبت کنند و دارای اراده باشند. بعد سوم بعد وادی خاموشیه در اون بعد ارواح قرار دارن و زندگی می کنند ارواح سرگردان و گاهی خبیث و بد طینت. ارواحی که گاهی می تونند از شیاطین هم خطرناک تر باشند. بعد بعدی بعد جن ها هست. و همینطور تا آخر برای اینکه بتونیم یک جن رو احضار کنیم باید اون رو از بعد جن ها به بعدی که الان توش هستیم بیاریم. برای این کار مهارت های خاصی نیازه تنها کسانی می تونند دروازه بین ابعاد رو باز کنند که جادو بلد باشند اونم نه یک جادوی معمولی بلکه باید علاوه بر

جادوی سفید از جاوی سیاه هم استفاده کنند و در ضمن توانایی و تجربه کافی رو داشته باشند تجربه ای مساوی با یک جادوگر ده ستاره.

– خب یعنی تو هم می تونی احضارش کنی. درسته؟

– خب بر فرض که بتونم چه فایده ای برای من داره؟ عبور کردن از میان ابعاد به شدت منع شده حتی ما که الان داریم این کار رو می کنیم یه کار بسیار زشت و خبیثه تجاوز به دنیا های دیگه بدترین نوع گناهه .

– گناه؟ گناه در برابر کی؟

پاتریک پوزخندی زد و از جاش بلند شد و به طرف پنجره رفت در حالی که به بیرون نگاه می کرد گفت: گمونم تو یه واقعیت بزرگ رو تو زندگیت فراموش کردی. تو خدا رو فراموش کردی درسته؟ – یک آن شوک بزرگی به من وارد شد. خدا؟ یه لحظه خدا رو کاملا از یاد برده بودم؟ من چم شده بود؟

سرمای عجیبی به بدنم رخنه کرده بود. من خدامو فراموش کرده بودم خدای مهربونمو کسی که منو آفریده بود. کسی که برام حد و مرزی قرار داده بود تا پامو از اون حدود بیرون نذارم. خدایی که آرامش رو در حدود مشخصش برامون در نظر گرفته بود. آره من خدامو فراموش کره بودم. تموم موهای بدنم سیخ شده بود داشتم به خودم می لرزیدم.

پاتریک: جادو گری یکی از بزرگ ترین گناهاست. من همه چیزمو از دست دادم. سحر و جادو از جانب خدای بزرگ منع شده خدا با تحریم جادوگری آرامش رو به ما هدیه کرد خدا به شدت باز کردن دروازه های بین ابعاد رو منع کرده. اما ما با گستاخی تمام این دروازه ها رو باز می کنیم. می دونی چرا؟

– با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفتم: چرا؟ چرا این کار رو می کنی در حالی که می دونی جادو گری یکی از بزرگترین گناهاست؟

حالا دیگه صدای پاتریک می لرزید: برای اینکه بتونم از دنیامون محافظت کنم. لرد ملفیسنت اون عوضی جادو گری رو از خود شیطان آموخت اون تهدید بزرگی برای ماست اون می خواد جهنمی به روی زمین به وجود بیاره. اما من نمیدارم. این کار بر خلاف تموم اعتقادات ماست نباید بزاریم که شیاطین به ما مسلط بشن من نمیدارم آب خوش از گلوشون پایین بره من نابودشون می کنم

حتی اگر تو آتش جهنم بسوزم. درسته که خدا قدرت نابودی شیاطین رو داره اما به نظرم این یه لمتحان برای ماست.

من که کمی قانع شده بودم گفتم: درسته که می خوام نابودش کنی ولی اینو بدون چه ما پیروز بشیم و چه نشیم تعداد زیادی جادو گر هستند که نافرمانی هایی خواهند کرد این واقعیت غیر قابل انکاره فکر کن که پیروز شدیم و دشمن رو نابود کردیم بعدش چی؟ آیا می تونیم جادو گری رو ببوسیم و برای همیشه بزاریم کنار؟ می تونیم دیگه بنده هایی بشیم که خدا دوست داره؟

سرش رو پایین انداخت و گفت: نه همیشه ما تو راهی قدم گذاشتیم که برگشتی در اون نیست ما قربانی آتش جهنم خواهیم شد نا نسل های بعدی ما در آرامش باشن تا بتونند خدای مهربون رو پرستش کنند. ما نابودشون می کنیم و خودمون نابود میشیم تا نسلی با ایمان به وجود بیاریم.

نمی تونستم باور کنم که نا خواسته وارد ماجرای شدم که آخرش آتش جهنمه. نمی تونستم باور کنم این خارج از تصوراتم بود این خارج از تموم چیزایی بود که فکرش رو می کردم. من به جهنم می رفتم بدون کوچک ترین شکی باید چیکار می کردم؟

- خدا مهربونه پریسا خیلی مهربون تر از چیزی که فکرش رو بکنی ما برای دفاع از خودمون این علم نحس رو یاد گرفتیم می دونی که جادو از شیطان به وجود میاد از نیروی شیطانی در حقیقت هیچ جادوی سفیدی وجود نداره تمامی جادو ها سیاه و خبیث هستند. حالا فهمیدی؟ هر کسی که جادو می کنه یه جادو گر وحشتناکه تنها کافیه که بینی این قدرت در چه راهی استفاده میشه. اگه به ضرر جهان و نظم طبیعیش باشه یه جادو گر تاریک محسوب میشی و اگه در جهت صلح و حفظ تعادل بین دنیاها باشه یک جادو گر سفید خواهی بود.

دیگه تحمل حرف هاشو نداشتم من باید چیکار کنم؟ من باید چیکار کنم؟

احساس خستگی می کردم حرف هاش بیش از حد تصوراتم بود پاتریک از یک واقعیت تلخ پرده برداشته بود. بی رحمی دنیای جادو گری. مسیری که جز به آتش جهنم و خشم خدا به جایی ختم نمی شد.

پاتریک:میدونم مردد شدی می دونم می خوام همین حالا به زنگی عادی ای که قبلا داشتی برگردی. اما بدون پریسا این صلحی که قبلا وجود داشت داره کم کم رو به زوال میره به زودی هرج و مرجی نامرئی دنیا رو فرا می گیره. من منکر قدرت خدا نیستم اون خیلی بزرگه اما احساس می کنم که اینم نوعی آزمایشه احساس می کنم که این آزمایشی بزرگ برای ماست من تا تهش

میرم بعدش خودم رو به خدا می سپرم هر چی اون بگه همونه اگه فرستادم جهنم راضیم اگرم بهم لطف کرد و منو مورد لطفش قرار داد بازم راضیم. من باید این گندی که ملفیستت به وجود آورد رو پاک کنم چون جز من کسی نمی تونه پریسا تو می تونی بمونی و تو این راه کمک من باشی اما باید یه چیزی رو بدونی یه جریان بزرگ در راهه تو این مسیر درد و رنج زیادی وجود داره ممکنه عزیزانت رو از دست بدی اما بدون وقتی باشی می تونی ازشون محافظت کنی این بهتر از دست روی دست گذاشتنه چون در هر صورت اون میاد.

از حرفاش می ترسیدم این پاتریک دیگه اون پاتریکی نبود که من می شناختم این یه پسر فوق العاده قوی و ترسناک بود .

- پریسا نمی خوام نظرم رو بهت تحمیل کنم تو حق انتخاب داری تو امروز تونستی به سطحی از هوشیاری برسی و این یعنی شروع کار از امروز چیز هایی حس خواهی کرد صداهایی خواهی شنید صداهایی که تا به حال نمی شنیدی صداهایی زجر آور ناله هایی خفقان آور تو چیز هایی خواهی دید که تا به حال ندیدی و وحشت می کنی می تونی با من بمونی تا آموزش هات رو ادامه بدی با هر تمرین قدرتمند تر میشی تو می تونی اربابان تاریکی رو نابود کنی من این قدرت رو تو وجودت می بینم احساس می کنم که کلید تموم دنیای جادو گرا در دستان تویه . تو می تونی سرنوشت رو عوض کنی دختر حالا می تونی به حرفام فکر کنی من خیلی چیز ها رو از دست دادم بهقول معروف آب از سرم گذشته . همه چیزمو از دست دادم تو این راه من نمی تونم پا پس بکشم باید تا تهش برم باید انتقام خانوادم رو بگیرم اما تو با من فرق داری. به حرفام فکر کن و فردا به من خبر بده اگه می مونی به یک ماموریت خواهیم رفت اگر نمی مونی راه ما از هم جاست تو به قلعه بر می گردی و من راه سرنوشت رو در پیش می گیرم .

از حرفاش دلم گرفت. یعنی سرنوشتش رو پذیرفته بود؟ یعنی تموم حرفایی که زده بود واقعیت بود؟ آره چیزی جز واقعیت نبود دنیایی که توش پا گذاشتم رحم و مروت نمی شناسه همش درد و رنجه.

\*\*\*\*\*

تمام شب رو بیدار بودم. همش حرفای پاتریک توی ذهنم تکرار می شد حسی بهم می گفت که پاتریک مرگ تموم عزیزانش رو به چشم دیده اون خیلی ناراحت بود داغون بود داشت از درون



می سوخت. من نمی تونستم کنار بکشم باید مثل پاتریک تا تهش می رفتم آره این بهتر از اینکه که مثل احمقا بمونم و مرگ اطرافیانم رو بینم باید دل به دریا می زدم و وارد این اقیانوس تاریک می شدم اقیانوسی که هیچ انتهایی براش تصور نمی کردم. باید میرفتم حتی اگه طعمه آتش جهنم می شدم باید تو این آزمایش قبول می شدم و باید دنبال راهی می بودم تا بتونم جادو گری رو از روی زمین محو کنم آره این کاریه که باید بعد از نابودی ارباب های تاریکی انجام میدادم. باید کاری می کردم که جادو گرایی مثل من توی آتشی که گرفتار شدن نمون. باید از این دنیای جهنمی می کشیدمشون بیرون تا بتونن مهر خدا رو احساس کنن بخشیده بشن. آره این هدف من از ورود به این جنگه هدفی که فعلا استراتژی ای براش به ذهنم نمی رسه.

از تخت بلند شدم و کمی به سر و وضعم رسیدم. شنلم رو پوشیدم و کلاهش رو کشیدم سرم به طبقه پایین رفتم و دیدم که پاتریک در حالی که روی مبل نشسته آرنجش رو به زانو هاش تکیه داده و آروم سرش رو ماساژ میده. مثل اینکه اونم نتونسته شب رو بخوابه.

- اهم

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد چشماش به شدت قرمز شده بود مشخص بود که تموم شب رو بیدار بوده.

- سلام پریسا خوب خوابیدی؟

- نه نتونستم بخوابم تموم شب بیدار بودم.

- منم همینطور .

- من تصمیمو گرفتم.

- خب؟

- من تا آخرش هستم هر چی می خواد پیش بیاد

لبخندی روی چهره ی پاتریک نقش بست .

- تصمیم سختی گرفتی مطمئنی پشیمون نمیشی؟

- آره مطمئنم چون اگه بی خیال بشم مطمئنم که پشیمون میشم.

از جاش بلند شد و گفت: بسیار خب وقت رفته. آماده شو باید به سفرمون ادامه بدیم.

– کجا میریم؟

میریم به طرف هدفمون من باید به سازمان هایی که تاسیس کردم سر بزنم و بررسیشون کنم در طول مسیر تمریناتی هم به تو میدم تا انجام بدی اینجوری در وقت هم صرف جویی میشه.

– خب چطور باید در راه تمرین کنم در حالی که دائم تلپورت می کنیم؟

– از تلپورت خبری نیست باید تموم راه رو پیاده بریم.

از تعجب دهنم باز موند یعنی باید تموم راه ها رو پیاده می رفتیم؟ این امکان نداشت.

– نمیشه از تلپورت استفاده کنیم؟

– نه .

– آخه چرا؟

– تلپورت یه ردی از خودش باقی میذاره اگه تلپورت کنیم دقیقا مثل این میمونه که آدرس محل اختفامون رو مستقیما دادیم دست شیاطین این بعد بدون تردید ارباب های تاریکی جاسوسای خاص خودشون رو دارند.

– منظورت از رد چیه؟

آهی کشید و گفت: تو راه همه چی رو برات توضیح میدم.

اینو گفت و از خونه خارج شد منم به دنبالش به بیرون رفتم.

پاتریک با گفتن وردی خونه رو نا پدید کرد و جاوی محافظ اطراف خونه رو خنثی کرد . با هم قدم زنان در مسیری خاکی به حرکت در آمدیم.

– پاتریک؟

– بله؟

نمی خوای در مورد جادوی تلپورت برام بگی؟

– چی می خوای بدونی؟

- اینکه چطور کار می کنه و چطور قابل ردیابیه؟

- بین پریسا ما هر جادویی که می کنیم یک سری امواجی رو از خودمون متساعد می کنیم بعضی از این امواج روحی خیلی ضعیف هستند جوری که هیچ کسی نمی تونه احساسشون بکنه. بر عکس بعضی از جادو ها خیلی قوی هستند آنقدر قوی که به محض عملی شدن موجی شبیه به موج انفجار توی هوا پخش میشه این امواج نامرئی هستند و توسط حس هوشیاری که تو دیروز فعالش کردی قابل درک و لمس هستند. دشمن از جادو گرایی استفاده می کنه که قدرت هوشیاریشون خیلی قویه این جادو گرا برای دشمن جاسوسی می کنند. و هر نوع ارتعاش انرژی رو بهشون گزارش میدن. جادوی تلپورت هم یکی از این جادو های سنگینه تنها یک جادو گر قوی می تونه با استفاده از جادو های ترکیبی محافظتی امواج چنین جادو هایی رو تا حد قابل توجهی کاهش بده.

- خب مگه تو نمی تونی چنین کاری بکنی؟

- می تونم اما نمیشه انجامش داد هر جادویی یک سری ریسک هایی داره من نمی تونم اینجا ریسک بکنم خیلی خطرناکه.

- یک سوال میتونم بپرسم؟

نگاهی متعجب به من انداخت و گفت: بپرس.

- اوممم گفتم جادو گرا در هنگام جادو یک سری انرژی روحی از خودشون ساطع می کنند درسته؟

- آره چطور؟

- ما این انرژی رو از کجا میاریم؟

- سوال خیلی پیچیده ای پرسیدی. اول از همه بزار اینطور بگم انسان یک موجود خیلی پیچیده ایه ما یک روح داریم و یک جسم روح ما قابلیت های بسیار زیادی داره اما چون در قالب جسم قرار داره نمی تونه از قدرت های خودش استفاده کنه. ما چرا جادو گر شدیم؟ چطور شد که جادو گر شدیم؟ ما در جسم و روحمون نوعی گیرنده و فرستنده داریم با این گیرنده ها امواج متساعد شده از اطرافمون رو دریافت می کنیم. این امواج توسط منبع های انرژی متساعد میشن طبیعت چند منبع انرژی داره ما با دریافت این انرژی های خارق العاده می تونیم به طبیعت فرمان بدیم می

تونیم کارهایی خلاف واقع انجام بدیم . به عبارت دیگر همه چیز در دنیاها از انرژی ساخته شده و ما زمانی می تونیم هر چیزی که می خواهیم رو به طریق غیر معمول انجام بدیم که به طریقی به این منبع انرژی متصل باشیم. در واقع مثل یه جور هک کامپیوتر میمونه همونطور که برای هک کردن کامپیوتر ها و سایت ها باید به اینترنت وصل باشی برای دستور دادن و جادو کردن باید به منبع انرژی طبیعت متصل باشی. اطراف ما رو انرژی های زیادی تشکیل دادن این انرژی ها حجم و قدرت خاص خودشون رو دارن. هر کاری در این دنیا یک رشته ی انرژی خاصی داره و ما برای دسترسی به این منبع های انرژی باید ورد های خاصی رو بیان کنیم. با گفتن ورد خاص می تونیم به مسیر انرژی کار مورد نظر خودمون وصل بشیم. یا به عبارت دیگر اون انرژی رو هک می کنیم و جوری که می خواهیم تغییرش میدیم. ورد ها نام های مسیر های انرژی هستن. ما با نام بردن مسیر های انرژی به اون ها متصل میشیم و این کارما جادو نام داره. حالا فهمیدی؟ وقتی یک جادوی قوی انجام میدیم در حقیقت به یک سلسله منبع انرژی متصل میشیم جادو گرای حسگر می تونن به راحتی این رشته ها رو تشخیص بدن و خیلی سریع می تونن محل ما رو پیدا کنن.

- عجب سیستم مخفی ای در پس جادو وجود داره. خب یه سوال دیگه چرا بعضی از جادو گرا قدرتمند تر از بقیه هستند؟ چرا بعضی ها می تونند جادو های شیطانی و وحشتناک انجام بدن؟ یعنی انجام یک جادوی سیاه با قدرت طبیعت علیه خودش امکان داره؟

- تو دختر باهوشی هستی درک این مسایل برای جادو گری به تازه کاری تو خیلی سخته ببین من در ابتدای صحبتتم گفتم طبیعت چندین منبع انرژی داره یکی از این منبع ها که تو ازش استفاده می کنی منبع طبیعت خالصه که تنها می تونی جادویی پاک باهاش انجام بدی. اما بدون که هر جایی نور هست تاریکی هم هست.

قبل از اینکه زمین به وجود بیاد دنیایی وجود داشت که در آن جن ها زندگی می کردند البته دقیق نمی دونم شاید هم زمین به وجود اومده بود و جن ها قبل از انسان ها به روی زمین زندگی می کردند تا این که از دستورات خدا سر پیچی کردند لشکر خدا که از فرشتگان تشکیل شده بود در صحنه ی زمین به جنگ با جن ها و شیاطین برخاستند. این جنگ توسط شیطانی پلید از طرف جن ها به وجود اومده بود در این جنگ اون شیطان وحشتناک نابود شد و به تکه های بسیار زیادی تبدیل شد هر تکه از بدنش در نقطه ای از دنیا پرتاب شد و مشخص هم نیست که حتما توی زمین وجود داشته باشه ممکنه تکه هاش توی فضا هم مخفی شده باشه . این تکه ها خود منبع انرژی ای شیطانی هستند انرژی ای که اگه بهش دست پیدا کنی روحت رو تسخیر می کنه و تو رو به

کثافت و تباهی می کشونه. سر چشمه ی جادوی سیاه همین انرژی. اگه بتونی به این انرژی دست پیدا کنی می تونی کار های وحشتناکی انجام بدی میتونی شکنجه کنی درد ایجاد کنی رنج بدی بسوزونی جوری بسوزونی که هیچ اثری از سوختگی باقی نباشه می تونی تهی کنی می تونی معلق کنی. کار های وحشتناکی که تنها از دست یک جادو گر خبیث بر میاد. می تونی با قدرت سیاه دنیا رو نابود کنی.

هر چی استفاده از نیروی شیطانی اون تکه ها بیشتر بشه شیطان نابود شده قوی تر میشه اربابان تاریکی نمونه ی بارزی از این سناریو ی مصیبت بار هستند. اونا تسلیم محض شیطان شدند شیطانی حقیقی که میلیارد ها سال پیش نابود شد اما نه به صورت کامل.

– یعنی می خوای بگی ممکنه اون شیطان برگرده؟

– ممکن نیست حتما میاد و وظیفه ی ما جلو گیری از این اتفاق وحشتناکه.

لرد ملفیست نابود شد اون قدرتمند ترین ارباب تاریکی بود که نابود شد باقی ارباب ها به قدرتمندی اون نیستند اما نباید دست کمشون گرفت.

باید اعتراف می کردم که همه چیز منطقی بود. کسانی که به این منبع شیطانی متصل می شدند سقوط می کردند تسخیر اراده شیطانی می شدند و به بدترین و چندش آور ترین موجود تبدیل می شدن. افرادی که به بدترین شکل ممکن بی رحم می شدند و حتی خانواده ی خودشون رو با قضاوت قلب می کشتند.

باقی راه رو توی سکوت پشت سر گذاشتیم. واقعا دنیای زیبایی بود در چند جا با حیواناتی بر خورد می کردیم که صحبت می کردند و من واقعا به معنای واقعی کلمه حیرت زده شدم.

من: پاتریک؟

– بله؟

به نظرت جادویی وجود داره که بشه باهاش یک کار غیر ممکن رو انجام داد؟

– منظورت از غیر ممکن چیه؟ نکنه منظورت زنده کردن مرده هاست؟ – آره یه چیزی تو همین مایه ها.

– هیچ جادویی نمی تونه مرده ها رو زنده کنه. هیچ جاویی این کار فقط و فقط در توانایی خداست.

- خب توی این بعد کتاب خانه جادویی وجود داره؟ نیاز مبرمی به چند کتاب دارم.
- کتاب می خوای چیکار ما اینجا وقت خوندن کتاب نداریم پریسا.
- خب می خوام در مورد یک چیز تحقیق کنم.
- موضوع تحقیقت چیه بگو شاید بتونم راهنمایی کنم.
- خب فکر کنم یکمی خنده دار باشه اما من می خوام بدونم آیا جادویی هست که بشه باهاش جادو گری رو از بین برد؟
- پاتریک کمی به فکر فرو رفت. سپس گفت: منظورت از جادوگری کل دنیای جادو گریه یا نه منظور باطل کردن یک جادوی مشخصه؟
- خب ببین پاتریک من با این هدف دارم آموزش هام رو به پایان می رسونم تا بعد از نابودی ارباب های تاریکی بتونم کاری کنم که مردم بخشیده بشن و دیگه مجبور نشن جادو کنند. نمی خوام مردمی مثل من نا خواسته به جادو گری رو بیارند و نا خواسته اهل دوزخ بشن. منظورم رو می فهمی؟
- آره می فهمم. می خوای جادو گری رو از روی زمین محو کنی؟
- آره یه چیزی تو همین مایه ها.
- خب من تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم. احتمال عملی شدن چنین فرضیه های وجود داره اما معلوم نیست چطور. باید در این موارد تحقیقات زیادی بشه.
- اوهوم.
- به راهمون ادامه دادیم. آنقدر پیش رفتیم که توی پام احساس خستگی کردم.
- میشه بگی داریم کجا میریم دقیقا؟
- خب داریم میریم تا به سازمان سری رسیدگی کنیم دیگه.
- حالا این سازمان سریت کجا هست خسته شدم خو.
- یه جای سری اگه قرار بود که همین نزدیکیا باشه که مخفی نبود.

خسته شده بودم. دیگه چیزی نگفتم بعد از حدود یک ساعت یه احساس عجیبی به من دست داد. یه احساس منزجر کننده احساسی شبیه به مرگ حس می کردم که مرگ در کمین ماست نمی دونستم چه اتفاقی داره میوفته سرما آروم آروم در بدنم رخنه می کرد. در کمال تعجب دیدم که پاتریک متوجه چیزی نشده و داره به راهش ادامه میده با صدایی که به زور از گلو در اومد صداش کردم.

– پاتریک

با شنیدن صدایم به طرفم برگشت نمی دونم چی توی من دید که به سرعت به طرفم دوید و یک وردی رو زیر لب می خوند. با رسیدن به من احساس سبکی می کردم حس می کردم که راه نفسم باز شده و می تونم به راحتی نفس بکشم.

آروم کنار درختی نشستم و پاتریک گفت: خوبی؟

– آره چه بلایی سرم اومده؟

پاتریک: نمی دونم ولی یه هاله ی سیاه اطرافت رو گرفته بود انگار که می خواست تسخیرت کنه.

– نه پاتریک اون نمی خواست تسخیرم کنه.

– منظورت چیه پریسا؟ پس اون چی بود؟

– اون هاله یه چیزی رو بهم نشون داد تو حالت خواب و بیداری بودم می تونستم تموم انرژی های اطرافم رو حس کنم می تونستم به راحتی رشته های منبع انرژی رو ببینم .

پاتریک که از حرفام تعجب کرده بود گفت: خب دقیقا چی دیدی؟

– امید ونم چی بود اما می تونستم جریان های انرژی وحشتناکی ببینم که از هفت کانال مختلف به طرف یک نقطه در جریان بود. از هفت نقطه ی بسیار دور در دنیا انرژی ایی منتشر می شد و به طرف یک نقطه در زمین حرکت می کرد . هاله ی انرژی خیلی سیاه بود خیلی . جوری که اگه بهش نگاه می کردی فکر می کردی یه چیزی تو مایه های لجن یا قیر بود. پاتریک این چیزا چیه که من دیدم؟ اتفاقی قراره بیوفته؟

پاتریک مات و مبهوت داشت به من نگاه می کرد. نمی دونم داشت به چی فکر می کرد اما سکوتش خیلی آزارم می داد.

– پاتریک؟ حالت خوبه؟

– آره خوبم بهتره فعلا راه بیوفتیم در مورد خوابت هنوز مطمئن نیستم باید به سازمان برسیم تا بتونم تحقیقات مهمی رو انجام بدم.

احساس خوبی نسبت به این رویا نداشتم انگار برای یک لحظه بی هوش شده بودم و توی همون یک لحظه تموم این تصاویر رو دیدم. یعنی چه اتفاقی در راه بود.

همینطور که راه می رفتیم از پاتریک پرسیدم:

– پاتریک؟

– بله؟

میشه یه تمرینی بهم بدی که در طول مسیر انجامش بدم؟ نمی خوام زمان رو از دست بدم.

– آره چرا نمیشه ولی به نظر خودت توانایی تمرین داری؟ خسته نیستی؟

– نه من خوبم تو تمرینت رو بهم بگو خودم یه کاریش می کنم.

– باشه.

تمرینی که الان بهت میدم باعث میشه تا کنترل بیشتری روی انرژی و یگورت داشته باشی با این تمرین می تونی میزان انرژی خودت رو بیشتر کنی انرژی و یگور در حالت عادی خیلی محدودیت داره به گونه ای که اگه چند جادو انجام بدی خیلی سری انرژیته ته می کشه و از پا در میای و خلع سلاح میشی.

– یعنی میگی اگه من با این شرایط جادو کنم انرژیتم تموم میشه؟ این که خیلی بده؟

– آره برای اینکه ظرفیت انرژیته رو بالا ببری باید دائما از انرژیته استفاده کنی هر چه بیشتر انرژی به کار ببری بدنت آماده تر میشه و برای جبران انرژی از دست رفته شروع به تولید انرژی بیشتری می کنه با این کار نقاط سه گانه که به مثلث سر نوشت معروفند تحریک میشن و انرژی و یگور بیشتری برات تولید می کنن این امر ظرفیت و تعداد جادوی تو رو افزایش میده.

– خب حالا این تمرین چه جور تمرینه؟



پاتریک از حرکت ایستاد و یک تکه چوب از کنار جاده ی خاکی برداشت و در برابر خودش به صورت عمودی نگه داشت. و گفت:

– خوب به این کار من دقت کن چون از این به بعد باید شب و روز اینکار رو انجام بدی تا ظرفیت بالا بره اکی؟

– اکی.

به چوبی که در دست داشت خیره شدم و بعد از چند ثانیه دیدم که پاتریک تمرکزش رو روی چوب زیاد کرد و بعد از چند لحظه سر چوب شروع به درخشیدن کرد.

پاتریک: می بینی پریسا؟

– آره این نور برای چیه؟

– من انرژی ویگورم رو روی نوک این چوب متمرکز کردم با این کار در هر ثانیه مقدار مشخص و کنترل شده ای از انرژی ویگورم مصرف میشه و قلب، پیشانی و شکمم که نقاط اصلی و اساسی تولید انرژی ویگور هستن شروع به تولید انرژی از دست رفته می کنند این چرخه رو باید ساعت ها و بار ها و بار ها انجام بدی تا ظرفیت بالا بره هر چی ظرفیت بالا بره مقاومت هم بالا میره و تحملت افزایش پیدا می کنه. فقط یه مشکلی هست.

– مشکل؟ چه مشکلی؟

– باید مراقب باشی که چوب از دستت نیوفته.

– از دستم نیوفته؟ مگه قراره بیوفته؟ اگه بیوفته چی میشه؟

زمانی که روی چوب متمرکز میشی چوب شروع به لرزیدن می کنه و تا وقتی که کاملاً به این روش مسلط نشی همیشه تو دستت می لرزه نباید بزاری چوب از دستت بیوفته وگرنه...

– وگرنه چی پاتریک؟

– ببین من الان چوب رو پرت می کنم و تو هم زمان باید روی زمین دراز بکشی چون خیلی خطرناکه فقط نگاه کن ببین چی میشه.

با شمارش پاتریک خودم رو روی زمین انداختم و پاتریک چوب درخشان رو که در دست داشت به هوا پرت کرد و تا جایی که ممکن بود دور پرتاب کرد و بلافاصله خودش روی زمین خوابید. همین که چوب از دستش جدا شد درخشنگی خودش رو از دست داد انگار که ارتباطش با منبع تغذیه قطع شده باشه و به محض اینکه با زمین برخورد کرد چنان انفجار بزرگی رخداد که صدایش هنوزم که هنوزه توی گوشمه. انفجار به حدی شدید بود که چند درخت اطراف این انفجار از ریشه در اومدند و بعد از انفجار موجی عظیم از پنجاه سانتی متری سطح زمین به اطراف منتشر شد انگار که یک بمب اتمی منفجر شده باشه. بعد اینکه موج انفجار فرو کش کرد پاتریک از روی زمین بلند شد و گفت: می بینی؟ اگه از دستت بیوفته چنین بلایی سرت میاد. رسته که حجم انرژی و یگور که روی چوب بود کم بود اما همین مقدار کم مثل یک بمب هیدروژنی عمل می کنه پس حواست باشه که خطایی ازت سر نزنه چون ممکنه آخرین اشتباه عمرت باشه.

- خیلی وحشتناک بود اگه از دستم میوفتاد ۱۰۰ در صد فاتحم خونده می شده هیچ اثری ازم باقی نمی موند.

- اووم پاتریک؟

- بله؟

- میشه از چنین قابلیت انرژی و یگور به عنوان سلاح استفاده کنیم؟

- آره میشه ولی باید دقت کنی که حتما یه حجم خیلی خیلی کم از انرژی رو برای استفاده به عنوان سلاح به سمت دشمن پرت کنی وگرنه اگه حجم و تراکم انرژی زیاد باشه یک فاجعه به بار میاد حتی ممکنه مجرای ویگورت به کلی مسدود بشه بنابراین تا زمانی که هنوز کنترل ویگور رو به دست نگرفتی نباید از چنین سلاحی استفاده کنی.

- هومم فهمیدم. خب حالا من چطور باید این تمرین رو انجام بدم.

- یک تکه چوب بردار و در برابرت نگه دار با چشمت بهش خیره شو و سعی کن انرژی درونیت رو روش متمرکز کنی با این کار چوب شروع به لرزیدن می کنه و باید سعی کنی تا تعادلش رو حفظ کنی بعد اینکه متعادلش کردی شروع می کنه به درخشیدن. البته بعد درخشان شدن مجددا می لرزه و اینجاست که باید حواست رو حسابی جمع کنی تا بتونی متعادلش کنی.

با پیدا کردن چوبی تمرکز رو شروع کردم همونطور که گفته بود لرزش چوب خیلی شدید بود باید متعادلش می کردم در طول مسیر فقط روی متعادل کردن چوب متمرکز بودم و همین قسمتش کلی سخت بود.

خیلی سخت بود که روی انرژیم تمرکز کنم چون هم داشتم راه می رفتم و هم اینکه باید حواسم به جلو هم باشه تا پاتریک رو گم نکنم.

ساعت ها و ساعت ها راه رفتیم و من هم چنان مشغول تمرکز بودم. تقریباً می تونستم نیروم رو متمرکز کنم و لرزش رو متوقف کنم حالا باید روی متمرکز نگه داشتن اون نیروی درخشان روی چوب تمرکز می کردم نباید میذاشتم چوب از دستم بیوفته و گرنه فاتحم خونده می شد.

پاتریک: دیگه کافیه به اندازه ی کافی تمرین کردی تمرین بیش از حد خطرناکه.

منم که از خدا خواسته سریع دست از تمرین کشیدم.

– امشب همینجا اردو می زنیم به اندازه کافی راه اومدیم.

با شنیدن این حرف نفس راحتی کشیدم و تازه یادم اومد که حدود ۱۲ ساعته که داریم راه میریم. تموم پاهام درد گرفته بود و خسته بود. پاتریک سریع یه محل اقامت درست کرد و واردش شدیم من دیگه نایی برام نمونه بود بدون اینکه کاری بکنم به اتاقم رفتم و خودم رو روی تخت انداختم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

\*\*\*\*\*

دنیا خیلی کوچیکه می بینی؟ انگار همین دیروز بود که تازه فوت و فن جادو گری رو یاد گرفته بودم انگار همین دیروز بود که تک تک خاطرات وحشتناک و پست و کثیف برام متولد شدند. حالا امروز اینجام جایی که شاید اگه با جادو آشنا نمی شدم نبودم. آره دنیای جادو گری خیلی بی رحمه کاش همونطوری که پریسا گفت می شد فکری به حال این دنیای کثیف کرد. پریسا... آه... پریسا تو یه دختر شاد و شیطونی... چه می دونی که دنیای ما چقد کثیفه چقدر بی رحمه تو هنوز معنی غم رو نمی دونی. معنی درد رو نمی دونی. چه خوب شانس آوردی که تا الان وارد دنیای ما نشدی اما ازاین به بعد وارد کثیف ترین کابوس زندگیت خواهی شد. تو دنیای ما جایی برای دخترای مهربونی مثل تو نیست. درسته زیاد باهات نبودم و نمی شناسمت اما همین مدت کم کافیه تا به عمق وجودت پی ببرم. الان تو اتاق بالا خوابی. و من هم به گذشته ی پر دردم فکر می کنم.

- عههه پاتریک داری کجا می ری؟

- ببین مریم من میتونم کارایی بکنم که فکرشم نمی کنی؟

- هه هه خندیدم .

- نه واقعا میگم نگاه کن.

پاتریک دستش رو به طرف سبدي که روی ميز بود حرکت داد و کمی بعد سبد درهوا معلق بود مریم با چشمانی مبهوت به پاتریک خیره شده بود و بعد از چند دقیقه با جیغ ازپیش پاتریک فرار کرد.

- مامان مامان ببین پاتریک دیوونه شده اون داره اشیاء رو بدون دست حرکت میده؟

مامان: چی میگی دخترم کمتر سر به سر برادرت بذار.

مریم پاهاشو به زمین می زنه و میگه باور کن راست میگم. بیا نگاه کن.

پاتریک سری تکون میده و از افکار گذشته خارج میشه از روی مبل بلند میشه و به کنار پنجره میره سیگاری از پاکت در میاره و میذاره روی لبش و با فندکی روشنش میکنه اولین کامی که میگیره دود رو از دهانش خارج می کنه دومین کام دود رو ازبینی خارج میکنه.

- نمی دونم کی هستی پریسا؟ من حس میکنم که می خوای کاری بزرگ انجام بدی نمی دونم چیزایی که گفتی تا چه حد حقیقت داشت اما اگه حقیقت داشته باشه و تو تونسته باشی رشته های منبع انرژی سیاه رو بیننی دنیایی متفاوت و بسی خطرناک در پیش داری. امیدوارم اشتباه کرده باشی و اون تصویر چیزی جز یک توهم نبوده باشه.

بی خیال از پنجره فاصله می گیره از زمانی که بچه بود جادو گری رو بلد بود پاتریک زمان زیادی رو با ورد ها و افسون ها سپری کرده بود اما این اولین باری بود که با چنین موردی مواجه شده بود احساس می کرد که تموم دانشی که از جادو و جادو گری داره همش مزخرفی بیش نیست. برای همین با خوندن وردی کتاب خانه ی شخصی خودش رو احظار می کنه و درکتاب های غول آسا به دنبال اطلاعاتی در مورد رویای پریسا می گرده.

اسرار جادوی سیاه:

جادوی سیاه انرژی بسیار ناشناخته ایست که از منابعی که از بدن شیطان جدا شده اند به وجود می آید هر کس که بتواند منبع این انرژی دهشتناک را ببیند یا در ذهن خود مجسم کند می تواند به اسرار واقعی این جادو پی ببرد تا کنون هیچ کس نتوانسته به راز واقعی جادوی سیاه پی ببرد هر کس هم که در پی یافتن چنین رازی بود بدون هیچ اثری ناپدید گردیده است. جادو از انرژی های طبیعت عناصر انرژی های درونی و انرژی های ماورائی مانند موجوداتی که قدرتی فرا بشری دارند مانند جن ها و ... به وجود می آید به دلیل پیچیدگی انرژی های موجود امکان نابود سازی جادو وجود ندارد. تاکنون هیچ کس نتوانسته ماهیت حقیقی این انرژی ها را کشف کند.

لعنתי چه مزخرفاتی نوشته . هیچ کدومشون در مورد نحوه نابودی جادو نداره. همش مزخرفات پیر پاتالای دنیای جادو گری. سریع کتاب رو بستم و انداختم به کناری. همینطور که به صندلی تکیه داده بودم عنوانی از یک کتاب بسیار قدیمی توجهم رو جلب کرد کتابی که تا حالا حتی نگاهش نمکرده بودم. با توجه به جلد مندرس و کهنه ی کتاب به نظر می رسید که خیلی خیلی قدیمی باشه چیزی حدود ۱۰۰۰ سال. کتاب رو از کتابخانه خارج کردم و آروم بازش کردم. همین که کتاب رو باز کردم تصویری از مقابل چشمام گذشت. جادو گری در حالی که بر قله ی کوهی بلند ایستاده بود در حال خوندن وردی عجیب بود وردی که انگار به زبان جن ها بود. هیچ چیز متوجه نمی شدم تنها حرکات بدنش رو میدیدم که همزمان با خوندن ورد جادویی از نوع حرکتی رو انجام میداد. حتی حرکاتش هم غیر قابل باور و بسیار پیچیده بود با تموم شدن کارش اشعه ای به رنگ های مختلف از بدنش ساطع شد به گونه ای که تمام دنیا رو تحت و شعاع قرار میداد. احساس سستی تو بدنم کردم میخواستم از جادوی انرژی زا استفاده کنم اما هر کاری می کردم جادوم عمل نمی کرد. چه اتفاقی برام افتاده؟ پیر مرد نگاهی به من انداخت و گفت: دنیا بدون جادو جای قشنگیه پسر من تو کسی رو داری که میتونه جهان رو تغییر بده پس مراقبش باش. مراقبش باش بهش آموزش بده تا بتونه حتی با نگاهش تک تک رشته های انرژی رو تجزیه کنه . اون وقته که همه چیز به روال عادی خودش بر می گرده.

با تکیه شدیدی به خودم اومدم. این چه رویایی بود که دیدم یه نگاه به کتابی که تو دستم بود انداختم. اون مرد کی بود؟ تموم موهای بدنم سیخ شده بود و تو بدنم احساس سرما می کردم. منظورش از اون شخص کی بود؟ یعنی منظورش پریسا بود؟ چطور امکان داره چطور امکان داره یعنی ممکنه پریسا همون دختر پیش گویی باشه؟ چطور باید آموزشش بدم. اونم چه

آموزشی؟ اینکه بتونه تک تک رشته های انرژی رو با نگاهش تجزیه کنه؟ منظورش چیه؟ چطور می تونم چیزی رو آموزش بدم که خودم بلد نیستم؟ مگه رشته های انرژی هم قابل تجزیه هستند؟

کمی کتاب رو ورق زدم ناگهان از تعجب خشکم زد.

ماهیت جادو و جادو گری:

جادو مجموعه ای از انرژی هاست. دنیایی متمرکز از انرژی های موجود در جهان را جادو گویند. آنان که ماهیت انرژی را نمی دانند جادو را امری غیر عادی و ماورایی می پندارند. و این در حالی است که جادو گری تنها از طریق اتصال به انرژی هایی امکان دارد که قابلیت ماورایی دارند. جادو از اتصال به انرژی های موجود و تغییر آن ها نشأت می گیرد لکن اگر این انرژی ها قطع شوند و منبع آنان نابود گردد دیگر جادویی وجود نخواهد داشت. اما این کار غیر ممکن و در اکثر موارد محال است چرا که تمامی دنیا از انرژی ساخته شده است و اگر بخواهید منبع انرژی را نابود کنید

در حقیقت باید تمام دنیا را نابود کنید و چنین عملی غیر ممکن خواهد بود.

راه حل چیست؟ چگونه می توان ارتباط را با این انرژی های غیر عادی قطع کرد بدون نابودی دنیا؟

منابع انرژی متعددند. ماهیت...

با شنیدن صدای پریسا سراز کتاب برداشتم.

– عهههه پاتریک؟ وای این همه کتاب اینجا چیکار می کنه؟

نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم: اینا کتابای کتاب خونه ی شخصیمه دارم در مورد مساله ای تحقیق می کنم.

– چه مساله ای؟

– فعلا نمی تونم چیزی بهت بگم. اصلا چرا بیداری؟ نصفه شبی برو بگیر بخواب.

– پاتریک؟ نصف شب کجا بود بابا ساعت ۹ صبحه.

با تعجب به ساعت نگاهی انداختم درست می گفت ساعت ۹ صبح بود و من حتی چشم روی چشم نداشتم هوای بیرون که فرقی با شب نداره شب و روزش همش تاریکمه . تازه متوجه خستگی شدم . سریع کتاب ها رو تو کتاب خانه چیدم و تنها همون کتاب قدیمی رو براشتم و با خودم به اتاقم بردم و کتاب خونه رو ناپدید کردم.

پریسا: پاتریک کجا میری؟

- خب میرم کمی بخوابم غرق مطالعه بودم زمان از دستم در رفت.

- صبحانه نمی خوری؟

- نه چیزی میل ندارم.

پریسا مثل دختر کوچولو ها لب بر چید و گفت: پس تمرینم چی میشه؟

بی تفاوت گفتم: همون تمرینات دیروزی رو انجام بده هنوز توش استاد نشدی فقط مراقب باش انرژی از دستت رها نشه چون خیلی خطرناکه .

- باو شه.

- در ضمن تو صد متری خونه بمون چون تا شعاع ۱۰۰ متری خونه رو لایه ی محافظ کشیدم اگه ازش خارج بشی امکان داره بهت حمله بشه.

- باشه استاد.

به طرف اتاقم رفتم و روی تخت افتادم. پریسا... پریسا... دختری که این چند مدت همه ی فکر و ذکر من شده بود. بدون شک یه مادر مهربون و یه همسر خوب خواهد شد فقط کاش پاش به این دنیای نفرین شده باز نمی شد. تو همین افکار بودم که به خواب رفتم.

با صدای انفجار مهیبی از خواب پریدم. یعنی صدای چی می تونست باشه؟ ناگهان یادم اومد که پریسا داشت تمرین می کرد سریع خودم رو به حیاط رسوندم و دیدم که بعله پریسا خانوم گندی زده اساسی.

یه حفره ی بزرگ در محوطه ی خونه ایجاد شده بود و پریسا هم یک گوشه روی زمین نشسته بود و مات و مبهوت بود. سریع خودم رو بهش رسوندم.

من: پریسا؟ پریسا؟ حالت خوبه؟ چیکار کردی؟

پریسا گریه می کرد و می گفت: باور کن دست خودم نبود نمی دونم چی شد انرژی من نا متعادل شد.

- پریسا مهم نیست چی شده بگو ببینم صدمه که ندیدی؟

با گریه گفت: دستم خیلی درد می کنه. آروم دستش رو گرفتم تو دستم و کمی آستین مانتوش رو بالا زدم اینجا بود که از تعجب خشکم زد.

چه زیباست مرگ در آغوش شیطان. با سوختگی ناشی از انفجار روی دستش نوشته شده بود چه زیباست مرگ در آغوش شیطان.

دلم خیلی به حالش سوخت پریسا یه دختر شکننده بود درسته که خانوادش خیلی قدرتمند بودند اما هر چی باشه اون یه دختره طفلک رنگ به چهره نداشت. خیلی آروم زیر شونه هاش رو گرفتم و از زمین بلندش کردم و به داخل خونه بردمش و آروم روی مبل نشوندمش. اول یه لیوان آب قند براش درست کردم بدون شک فشارش افتاده. بعد از خوردن آب قند کمی حالش بهتر شد. به آشپز خونه رفتم و جعبه ی کمک های اولیه رو آوردم تا زخمش رو بانداز کنم.

پریسا: پاتریک؟

- جانم؟

از لفظی که به کار بردم تعجب کردم؟ جانم؟ من از کی تا حالا باهاش اینقدر صمیمی شده بودم؟

- من ... من می ترسم...

- از چی می ترسی پریسا؟

- از آینده ای که قراره به وقوع به پیونده.

از آینده؟ از چی داره صحبت میکنه؟

- منظورت چیه پریسا؟ تو چی دیدی؟

با گریه گفت: نمی دونم فقط دیدم که همه جا پر بود از خون سیل خون جاری شده بود و اجساد توی رودخانه ای از خون شناور بودند درختا به خاطر تغذیه از خون به رنگ قرمز در اومده بودند



بوی تعفن همه جا رو برداشته بود آسمون سیاه بود سیاه سیاه. هوا خیلی سرد بود و از خون های جاری در روی زمین بخار بلند می شد انگار که گرم هستن.

از حرفاش مو به تنم سیخ شد. پریسا تو چی دیدی دختر؟ تو چه چیزی دیدی؟

- پریسا نگران نباش باشه؟ بهت حمله شده عزیزم.

- حمله ؟

- کی به من حمله کرده ؟ من که تو رخت خواب بودم. مگه نه؟

چی داره میگه؟ نکنه... نکنه... یا خدا... داره تسخیرش میکنه؟ باید سریع تشریفاتی رو انجام می دادم. اگه حافظش رو از دست می داد دیگه نمی تونستم کاری براش بکنم.

سریع از جام بلند شدم و به طرف آشپز خونه رفتم و چاقوی تیزی رو برداشتم به طرف پریسا رفتم و با چاقو رگ دستم رو بریدم البته نه عمیق بعد از برش رگم سوزش زیادی رو تو دست چپم احساس کردم گرمای خون رو روی مچ دستم حس می کردم با خون خودم دور پریسا یه مثلث بزرگ کشیدم جوری که پریسا در مرکز این مثلث بود بعدش با خونم یه دایره ی بزرگ دور مثلث کشیدم و مثلث دقیقا در مرکز دایره قرار گرفت. باید به زبان مخصوصی ورد سنگینی رو می خوندم زبانی که خیلی افسانه ای بود باید به زبان الف ها جادویی رو اجرا می کردم هر چند اگه دقیق یادم بیاد چون زبان الف ها خیلی وقته فراموش شده و من اولین باریه که دارم اجراش می کنم.

آروم دور دایره مثل زندانی هایی که یوغ به گردن دارند و زنجیر به دست و پاشونه شروع کردم به چرخیدن دستم خون ریزی داشت و این کار برای اجرای طلسم لازم بود همزمان با این کار ها شروع کردم به خوندن ورد.

شاماسا لیهاسا میهاداسون. خیاهاس کیهاش مسادیاسوهاساو ...

با خوندنم احساس می کردم که نیروی تاریک داره به قلبم هجوم میاره. آره درسته چون داشتم از قوی ترین جادوی احضار سیاه استفاده می کردم باید روح لرد ملفیسنت رو از وجود پریسا بیرون می کشیدم. اون میخواست پریسا رو تسخیر کنه و من هرگز چنین اجازه ای بهش نمیدم. حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه. نیروی تاریک تقریبا نیمی از قلبم رو اشغال کرده بود نیمی از قلبم سیاه شده بود و احساس خشم و نفرت زیادی نسبت به دنیا داشتم میخواستم تموم دنیا رو نابود

کنم بعد از نیم ساعت چون کندن موفق شدم پریسا رو نجات بدم همین که پریسا برگشت ورد رو متوقف کردم و نیروی شیطانی عقب گرد کرد و تونست قلبم رو از تصرفش نجات بدم. اگه فقط یکم دیر تر بر می گشت نابود می شدم. در حالی که نفس نفس می زدم روی زمین نشستم دستم به شدت می سوخت و ازش خون می رفت. خون زیادی رو از دست داده بودم. اما تونستم پریسا رو بر گردونم دختری که آرامش چهرش همیشه برام یه جای سوال ایجاد می کرد. اون دختر قوی ایه فقط هنوز بی تجربست. کاش می تونستم بیشتر پیشش باشم کاش می تونستم ...

– پاتریک؟ پاتریک؟ چه اتفاقی...

خیلی آروم چشمام رو باز کردم. روی تختم دراز کشیده بودم و دست چپم باند پیچی شده بود. و پریسا هم کنار تختم روی زمین خوابیده بود. نمی تونستم باور کنم که پریسا تونسته باشه نجاتم بده من باید الان مرده باشم. آروم توی تختم نشستم کمی به چهره ی آروم پریسا نگاه کردم. چهره ای خیلی ساده و زیبایی داشت موهای تاب دارش خیلی بهش میومد نمی دونم چم شده نکنه عاشقش شدم. هه عاشق. آروم بلند شدم و خیلی آروم پریسا رو بلند کردم و گذاشتمش روی تخت و روش رو پوشوندم.

به هال برگشتم خیلی احساس ضعف می کردم احتمالا برای خونی بود که از دست دادم روی مبل نشستم و به مطالعه ی اون کتاب کهنه پرداختم.

منابع انرژی متعدد هستند هر کدام از این منابع دارای طیف های مشخصی از انرژی هستند هر رشته از منبع انرژی دارای صد ها رشته ی ریزمی باشد یکی از این رشته های بسیار کوچک و ریز رشته ای است به نام Pellucid ( حائل ماورا ) این رشته ساختار بنیادی جادو را تشکیل می دهد و حقیقت منابع انرژی جادوگری می باشد ما با نفوذ به این رشته است که جادو می کنیم نه نفوذ به تمامی انرژی منبع. نابودی تمام رشته ی انرژی ممکن نیست چون نابودی دنیا را در پی خواهد داشت اما نابودی Pellucid امکان پذیر است.

با نابودی رشته ی حایل ماورا می توان دنیای جادو گری را نابود کرد. اما برای انجام چنین کاری چه باید کرد؟ هر کسی نمی تواند چنین کاری را انجام دهد تنها کسی می تواند از عهده ی این خطر مهم بر آید که بتواند تک تک رشته های منبع را تجزیه کند آن هم با چشم های عادی خود. نابودی دنیای جادو گری تنها با جادو ممکن است جادویی ساختار شکن و سخت پیمان. جادویی جهانی که تنها و تنها یک بار در طول تاریخ انجام گردیده است.

- پاتریک؟ حالت خوبه؟

- آره خوبم تو نجاتم دادی؟

- آره چه اتفاقی افتاده بود چرا رگت رو زده بودی؟ نکنه عاشق شدی؟

- نمی دونم شاید شده باشم و خبر ندارم.

- چی شده چه اتفاقی افتاده؟

- واقعا چیزی یادت نیست؟

- نه چیزی یادم نمیاد.

روی دستت اثر سوختگی نیست؟

- آروم آستینش رو بالا زد و نگاهی به دستش انداخت اما هیچ اثری از سوختگی و نوشته ی چه زیباست مرگ در آغوش شیطان نبود. خیلی عجیب بود.

- پاتریک نمی تونی یکم توضیح بدی برام؟ مردم از کنجکاوی.

لرد ملفیسنت داشت تسخیرت می کرد.

با شنیدن این حرف پریسا روی زانو هاش نشست و ترس تو چشماش رخنه کرد.

- یعنی چی؟

- تو داشتی تمرین می کردی که با رها شدن انرژی از دستت انفجار بزرگی رخ داد وقتی خودمو بهت رسوندم دیدم زخمی شدی و داری هزیون میگی روی دستت هم نوشته شده بود چه زیباست مرگ در آغوش شیطان. با شنیدن هزیون هات فهمیدم که داره به ذهنت نفوذ می کنه برای جلوگیری از تسخیر ذهنت مجبور شدم یک جادوی سیاه ضد تسخیر رو انجام بدم جادویی که مربوط به دنیای الفهاست برای انجام تشریفاتش مجبور شدم رگ دستم رو بزنم در طول انجام جادو قلبم نزدیک بود به تسخیر نیروهای تاریک در بیاد اگه یه لحظه دیر تر بر می گشتی تو تاریکی سقوط می کردم. بعد نجات دادنت چون خون زیادی از دست داده بودم بیهوش شدم و بعدش هم تو تخت بیدار شدم.

- تو برای من زندگیت رو به خطر انداختی؟ چرا چرا این کار رو کردی؟

- خب شاید چون وظیفم محافظت از تویه.

هه محافظت . خودمو که نمی تونم گول بزنم.

- چه وظیفه ای باعث میشه تا یک نفر بخواد جونش رو برای دیگری بده؟

حرفش منطقی بود چه وظیفه ای واقعا؟ یعنی چه بلایی سرم اومده بود؟ چرا اینقد مهربون شدم من هزاران نفر رو کشتم همرمزمام در کنارم پر پر شدند خانوادم نابود شد خواهر کوچولوم مریم تو جادوی سیاه تهی شد اما هرگز نخواستم جونمو براشون فدا کنم؟ چرا؟ چون به هیچی جز انتقام فکر نمی کردم اما حالا برای یه دختر غریبه تا این حد پیش رفتم؟ چرا واقعا؟ برای رد گم کردن مجبور شدم حس کنجکاویش رو تحریک کنم .

از روی صندلی بلند شدم و به طرف در رفتم وقتی به در رسیدم کمی ایستادم و گفتم: چون نمی خوام تاریخ دوباره برام تکرار بشه. اینو گفتمو از در بیرون رفتم. حقیقت داشت دیگه نمی خواستم اینقدر خون ریزی بینم دیگه بسم بود با این سنم حس می کردم که یک آدم ۱۰۰ ساله هستم به اندازه کافی مرگ عزیزانم رو دیدم دیگه نمی خوام مثل سنگ خودمو قوی نشون بدم حتی سنگ هم یه تحملی داره حتی سنگ هم تبدیل به خاک میشه چرا من نشم؟ دیگه وقتشه کمی احساس قاطی زندگی نفرین شدم بکنم. تاوان این احساسات هر چی می خواد باشه. برام مهم نیست احساس می کنم جنگ بزرگی تو راهه و من از این جنگ جون سالم به در نمی برم پس می خوام باقی عمرم رو جوری که میخوام بگذرونم.

\*\*\*\*\*

" نمی خوام تاریخ دوباره برام تکرار بشه " " نجات دادم چون که وظیفم محافظت از توئه "

منظورش از تکرار تاریخ چیه؟ تک تک حرفای پاتریک معنا دارند اما من از درک حرفاش عاجزم. اه همتون عین همید همتون می خواید خودتون رو قوی نشون بدید.

سریع از جام بلند شدم و به طرف حیاط رفتم دیدمش که به درختی تکیه داده و سرش پایینه نمی دونم به چی داره فکر می کنه چه دردی رو تو دلت داری لعنتی .

انگار که حرفای دلم رو شنید چون سر بلند کرد و بهم نگاهی سرد انداخت سرد تر از یخ . جوری که خون تو رگام منجمد شد. نگاهش به تموم وجودم رخنه می کرد با اون چشمای مشکیش برق عجیبی تو نگاهش بود اخم مردونش خیلی جذابش می کرد به نظرم خیلی با اراده میومد. خیلی

قدرتمند. از نوع حرکاتش از سنگینی نگاهش از نوع شخصیتش می شد فهمید که خیلی اعتماد به نفس داره کاش منم می تونستم به قدرتمندی تو باشم.

پاتریک تکیش رو از درخت گرفت و به طرفم اومد کمی ترسیدم چون خیلی سرد به نظر میومد. دستش رو از کنار سرم رد کرد و به دیوار پشت سرم تکیه زد حالا دیگه چشم تو چشم هم بودیم. می تونستم گرمای نفس هاشو حس کنم می تونستم عطر تلخ و مردونش رو احساس کنم. چشاش سرد بود. با لحنی گرفته گفت: از این به بعد فقط جلوی من تمرین می کنی روشن شد؟  
- چرا باید جلوی تو تمرین کنم مگه زندانیتم؟

نگاهش غمگین شد. نگاهش از سردی به یه حس ترهم مانند رسید. ازم رو برگردوند و به طرف درختی در نزدیکی رفت.

- نه... نه ... تو زندانی نیستی...اگه سخت گیر شدم نمی خوام از دستت بدم ... نمی خوام مثل مریم از دستت بدم... نمی خوام مثل خانوادم از دستت بدم ... نمی خوام مثل هزاران هم رزم از دستت بدم می فهمی؟

چی داشت می گفت؟ مریم کیه؟ همرمزش؟ اونم هزاران همرمز؟ خانوادش؟ چی کشیدی پاتریک؟

آروم به طرفش رفتم و خیلی نرم دستش رو گرفتم تو دستم دستاش به سردی یخ بود.

- پاتریک؟

- بله؟

- چی شده؟ چرا هیچی در مورد مریم نمیگی؟ نامزدت بود؟ کی کشتش؟ منظورت از همرمزات چیه؟ خانوادت چی شدن؟

- بی خیالش پریسا... تو هیچی از من نمیدونی. ندونی بهتره. - چرا نباید بدونم هر چی نباشه منم الان عضوی از دنیای لعنتی شمام چرا نباید همه چی رو بدونم؟ چرا اینقد خودت رو رنج میدی؟ چرا لعنتی؟ به من اعتماد نداری؟ آره همینه تو به من اعتماد نداری لعنتی.

پاتریک در یک اقدام ناگهانی انگشت اشارش رو گذاشت رو لبم و گفت هیس باشه آروم باش هر چی تو بخوای همه چی رو برات توضیح میدم. همه چی رو بهت میگم فقط آروم باش باشه؟

با حرکت سر موافقت کردم. پاتریک انگشتش رو از رو لبم برداشت و با جادو یک تاب دو نفره تو حیاط ظاهر کرد. و روی یکی از تاب ها نشست. آروم به طرفش رفتم و روی تاب کناری جا گرفتم کمی با پام تاب رو هل دادم وقتی آروم شروع کردم به تاب خوردن پاتریک شروع کرد به صحبت کردن.

- وقتی ۲۰ سالم بود جنگ بزرگی بین دنیای جادو گری ما و لرد لوسیفر در گرفت. لرد لوسیفر ارتشی قدرتمند تشکیل داده بود و می خواست به پشتیبانی لرد ملفیسنت که روحی بدون جسم فیزیکی بود به دنیای جادو گری حمله کنه. من اون زمان تازه پنج ستاره شده بودم آخه از ۱۵ سالگی وارد قلعه شده بودم. بابام یه جادو گر ۹ ستاره بود که قبل از تولدم توسط لوسیفر کشته شده بود. من از بچگی قدرت خاصی داشتم می تونستم اجسام رو بدون دست زدن حرکت بدم.

- بعد به من می گفتی که جادو بدون تمرین قبلی غیرقابل انجامه می گفتی که این غیر ممکنه که بتونی یک شونه رو تو هوا معلق نگه داری یادته پاتریک؟

- آره یادمه چون به غیر از خودم هیچ کس رو ندیده بودم که چنین توانایی ای داشته باشه. حالا بی خیال این چیزا. من از بچگی در گیر اوراد جادویی و ... بودم. اینقدر که تا ۱۵ سالگی که وارد قلعه شدم بیشتر جادو ها رو بلد بودم. تنها چیزی که بلد نبودم جادوی سیاه بود. که اونو توی مدرسه یاد گرفتم از اونجایی که می دونستم یک جادو گر ذهنی چقدر برای قلعه مهمه سعی کردم خودم رو آشکار نکنم نمی خواستم مرکز توجهات روی من باشه. سعی کردم با وانمود کردن خودم رو جادو گر دستی به همراه چوب جادویی جا بزنم تا اینکه یک روز بابات متوجه شد که من در واقع ورد ها رو با چوب اجرا نمی کنم بلکه با ذهنمه که جادو می کنم. از اون لحظه به بعد آموزش های سخت شروع شد خواهر کوچولوم مریم همیشه مخالف جادو گریم بود می گفت حرامه و خدا ممنوع اعلامش کرده اما من به حرفش گوش ندادمو کارخودم رو کردم تا اینکه تو ۲۰ سالگی لرد لوسیفر آشغال کثافت به دنیا حمله کرد تموم قلعه نابود شده بود الان اگه می بینی قلعه هنوز سرپاست و به حیاتش ادامه میده برای اینه که ما تجدید بنا کردیمش و گر نه این قلعه تا الان با خاک یکسان بود پدرت به تموم جادو گران ده ستاره دستور داد تا نشست جنگی تشکیل بدن با این کار خط دفاعی مستحکمی در برابر ارتش لرد لوسیفر تشکیل شد هر کدوم از جادو گرای ده ستاره فرماندهی گردانی متشکل از صد هزار جادو گر رو به عهده گرفته بود منم یکی از اعضای این گردان ها بودم اما چون یک جادو گر ذهنی بودم به من مقام دادند من شده بودم جانشین فرمانده کل گردان. هه جانشین. وقتی جنگ در گرفت جسد ها بود که روی زمین می افتاد خون ها بود که

ریخته می شد رودخانه ی خون راه افتاده بود تموم درختا از بس که خون به جای آب به خوردشون رفته بود برگ هاشون قرمز شده بود.

- با شنیدن این حرف مو به تنم سیخ شد دقیقا همون کابوسی که من دیده بودم دقیقا همون بود همون رویایی که یه لحظه از مقابل چشمام گذشت.

- درسته پریسا همون رویاییه که تو چند وقت پیش دیدی اون صحنه ی جنگ ۷ سال پیشه. جنگی که خیلی از جادو گرای ما رو به نابودی کشوند. سر دسته ی اصلی و پشت پرده ی ارتش لوسیفر کسی نبود جز لرد ملفیسنت اون لعنتی دستورات رو صادر می کرد ساسان جادو گر سه ستاره رو می شناسی درست میگم؟

- آره می شناسمش یه مدت بادیگارد هکسر من بود به دستور بابا و مامانم اون بود که با اجرای جادوی سنگین مجرای ویگورم رو باز کرد.

- درسته اون عشق خواهرم بود مریم. - جدی میگی؟ یعنی اون دختر خوشگله خواهر تو بود؟ پاتریک با تعجب گفت: مگه دیدیش؟

- آره ساسان لحظه ای که میخواست مجرای ویگور رو برام باز کنه تصویری از خاطراتش رو برام تداعی کرد و من تموم ماجرای مریم عشقش و نحوه ی کشته شدنش رو دیدم.

- آره ساسان بیچاره می خواست از اینکه وارد این دنیای کثیف بشی منصرفت کنه اما نتونست. داشتم می گفتم لرد ملفیسنت ساسان رو گول زد و اونو به طرف خودش کشید اون موقع ساسان از دنیای ما خبر نداشت برای همین خیلی راحت خام لرد ملفیسنت شد. وقتی که استاد جادوی سیاه شد لرد ملفیسنت برای اینکه کسی بین اون و اسلحه ی سریش قرار نگیره همه ی خانواده ی ساسان رو کشت نه تنها اون بلکه خانواده ی عشق ساسان رو هم نابود کرد یعنی مادر من رو هم کشت. ساسان وقتی این مصیبت رو دید نتونست تحمل کنه با کمک جادوی سیاه احساساتش رو از بین برد و تبدیل شد به یک انسان بی احساس. خیلی کم پیش میاد که صحبت کنه با کسی. با اینکه سه ستارست اما استاد جادوی سیاهه. آجی کوچولوم با جادوی سیاه کشته شد.

صدای پاتریک بغض داشت و می لرزید.

- اینجا بود که فهمیدم دنیای ما چقدر وحشتناکه. از اینجا بود که کینه ی تموم لرد های تاریک رو به دل گرفتم. تا جایی که سازمان مخوفی رو تشکیل دادم سازمانی که باهاش تک تک جادوگرای

سیاه رو که به تاریکی خدمت می کردند رو سلاخی کردم. توی جنگ من مسول هزاران سرباز بودم. تک تک سربازام جلوی چشمم مردند و قتل عام شدند تا اینکه با تلفات سنگینی موفق شدم در جنگ پیروز بشم. بعد از شکست لرد لوسیفر عقب نشینی کرد و تا حالا اثری ازش نیست اما من پی در پی دنبالش من تا حالا ۲ لرد تاریک رو با دستای خودم به درک فرستادم. در واقع اربابان تاریک ده نفر بودند دو نفرشون رو به جهنم فرستادم و الان هشت نفر هستند که وجود دارند البته لرد ملفیسنت هنوز جسم نداره .

پریسا من همه چیزمو از دست دادم من سنگ دل ترین آدم روی زمینم کسی که خواهرش مرد مادرش مرد همرمزماش مردند اما من هیچ احساسی از خودم نشون ندادم بلکه کینه های تموم دنیاها رو به دل گرفتم و تا زمانی که تک تک لرد های تاریک رو نابود نکنم این کینه از قلبم پاک نمیشه من این کار رو انجام میدم حتی اگه طعمه ی جهنم بشم.

پاتریک درد زیادی روی شونه هاش داشت اون درد و نفرین تموم همرمزماش رو در سینه داشت اون یک مظهر نفرین و درد بود. برای همین بود که سرد بود برای همین بود که یخ بود برای همین که تنها بود و توی اون دخمه ی لعنتی زندگی می کرد برای همین بود که نخواست یه جادو گر ده ستاره باشه برای همین بود که نمی خواست تاریخ دوباره براش تکرار بشه برای همین بود که نمی خواست بار دیگه مسولیت و فرماندهی گردان جادو گرا رو به عهده بگیره چرا که احساس گناه می کرد. عذاب وجدان داشت.

- پاتریک؟

- بله؟

- درسته که خیلی سختی کشیدی اما باور کن همرمزما راضی نیستند که اینقدر خودت رو عذاب بدی باور کن مریمت از اینکه اینقدر عذاب می کشی ناراحته باور کن اگه کمی فقط کمی درِ قلبت رو به روی دیگران باز کنی و زیبایی های دنیا رو ببینی می فهمی که این زیباییها و صلحی که وجود داره به خاطر وجود توئه تو خودت رو فدا کردی تا این صلح به وجود بیاد.

- شاید درست بگی شاید حق داشته باشی. اما تموم کارایی که کردم داره بی فایده میشه. هر جا نور هست تاریکی هم هست و من اگه تموم لرد ها رو هم نابود کنم چون جادو همچنان وجود داره هر لحظه ممکنه یک لرد دیگه به وجود بیاد باید دنیای جادو گری برای همیشه نابود بشه تا بشه



صلح واقعی رو به دست آورد. منظورم از دنیای جادو گری جادو گرا نیستند بلکه باید نیروی جادو رو برای همیشه نابود کرد تا دست اهریمن از دنیای ما کوتاه بشه.

- این همون چیزیه که من هم می خوام من برای همین اومدم تا راهی پیدا کنم.

- درسته تو اومدی تا منو نجات بدی پس برو آماده شو که باید به سفرمون ادامه بدیم. نصف روز تا سازمان راهه به زودی بهش می رسیم و من اونجا به تحقیقاتی ادامه میدم که سرنوشت جنگ آینده رو روشن می کنه.

- جنگ آینده؟

- آره تو رویایی دیدی که در اون رودخانه ای از خون راه افتاده این جنگ در گذشته اتفاق افتاده و اینکه تو این خواب رو دیدی نشانه ی اینه که تاریخ قراره بار دیگه تکرار بشه.

از حرفش وحشت کرده بودم. یعنی...یعنی تموم اون فجایا بار دیگه قرار بود اتفاق بیوفته؟ چطور ممکنه؟

- درسته پریسا. تمومش بار دیگه اتفاق میوفته اما این بار نمیدارم اونجور که هفت سال پیش بود اتفاق بیوفته این بار پیروزی قطعی از آن ماست.

\*\*\*\*\*

با رسیدن به مقر سازمان همه ی بادیگارد ها برام احترام گذاشتن. من در حالی که پریسا در کنارم بود وارد سازمان مخوف شدم. سازمانی که در دل یک کوه بلند و وحشتناک بنا شده بود تمام کوه مثل یک قلعه ی طبیعی بود و از دور به هیچ وجه قابل مشاهده نبود تنها بادیگاردها بودند که در بیرون سازمان نگهبانی میداند واز لباس های نامرئی استفاده می کردند. با رسیدن به اتاق مدیریت و کنترل دیدم که مانیتور های جادویی که روی دیوار نصب بود داره انرژی غیر قابل وصفی رو به رنگ های سیاه نشون میده انرژی ها از هفت نقطه نشات میگرفتند و همه به یک نقطه وصل می شدند انگار تموم هفت نقطه در حال تزریق یک نوع انرژی به نقطه ی هشتم بودند.

سریع از یکی از محقق ها پرسیدم:

- پرفسور جان لایت این منبع عظیم انرژی چیه؟ چه اتفاقی داره میوفته؟

پرفسور: دقیقا همیشه تشخیص داد که این انرژی سیاه از چه نیرویی برخورداره اما به مدت یک ماهه که این انرژی از تمام هفت بُعد در حال منتشر شدن .

- از تمام هفت بُعد؟ یعنی هفت بُعد دارند انرژی هاشون رو توی یک بُعد متمرکز میکنن؟

- درسته .

- اون بُعد کجاست سریع موقعیت جغرافیایی نقطه ی هدف رو برام پیدا کنید.

- چشم الان پیدا می کنم.

تو فکرم در حال تجزیه ی چیزی بودم که دیدم که صدای پریسا منو از فکرم خارج کرد.

- پاتریک این همونه.

- چی همونه؟

- این انرژی سیاه همونیه که تو رویا دیده بودم. از هفت نقطه انرژی هایی به یک نقطه ارسال میشه انگار که می خوان به یه چیزی حیات ببخشند.

با این حرف پریسا مغزم سوت کشید چی رو می خوان حیات ببخشند. چنین جادویی ممکن نیست یعنی می خوان یه مرده رو زنده کنند؟

پرفسور : مقصد تموم انرژی ها بُعد ماده. یعنی بُعدی که دنیای جادو گرا در اونجاست. محل دقیقشم گورستان تاریکه.

- چی؟ تصویر گورستان تاریک روبه صورت زنده بندازین رو مانیتور اصلی.

طولی نکشید که مانیتور محل تلاقی انرژی ها رو نشون داد. تموم انرژی ها به طرز شگفت انگیزی در حال وارد شدن به یک قبر بودند قبری صلیب مانند.

- تصویر رو نزدیک تر کنید.

با نزدیک شدن تصویر فهمیدم که اوضاع از چه قراره. اوضاع خیلی وخیم تر از چیزی بود که فکرش رو میکردم.

- پروفسور می تونی مکان دقیق مبدا انرژی ها رو پیدا کنی؟

با نشون دادن مختصات دقیق انرژی ها شکم به یقین تبدیل شد. تک تک ارباب های تاریکی در حال ارسال انرژی به داخل یک گور بودند و اون گور مال کسی نبود جز لرد ملفیسنت. اونا میخواستن لرد تاریکی رو دوباره برگردونند. روح ملفیسنت هنوز وجود داشت و تنها به یک جسم نیاز داشت جسمی که قدرت تحمل خباثت این روح رو داشته باشه احتمالا به این نتیجه رسیده بودند که جسم خودش رو باید احیا کنند. نمی دونم از چه جادویی استفاده می کردند اما هر چی بود یک جاوی غیر معمولی بود.

رو به پرفسور گفتم: از چه مدتی این انرژی داره به اون قبر وارد میشه.

– حدود یک ماه.

با فریاد گفتم: پس ...چرا... تا حالا گزارشی در مورد این موضوع به دستم نرسیده؟ چطور تونسین یه همچین چیز وحشتناکی رو گزارش نکنید.

– قربان ما فکر نمی کردیم که چیز مهمی باشه.

– چیزی مهمی نباشه؟ عقلت رو از دست دادی؟ کجای این انرژی ها برات عادیه؟ کجای دنیا این حجم از انرژی روی یک نقطه متمرکز شده که برای تو عادی جلوه میکنه؟

– خب حالا مگه چه اتفاقی افتاده؟

– هه چه اتفاقی افتاده بگو چه اتفاقی نیوفتاده. احمق تمامی اون هفت نقطه که در حال ارسال انرژی هستند لرد های تاریکی هستند بدون تردید اون انرژی ها رو برای احیای موجود دفن شده در اون قبر ارسال می کنند می دونی چه موجودی توی اون قبر دفنه؟

پرفسور که رنگش پریده بود گفت: نه مگه چی توی اون گوره؟

– هه وحشتناک ترین کابوسی که فکرش رو بکنی توی اون گور جسد لرد ملفیسنته اونا دارند جسمش رو ترمیم می کنند تا روح خبیثش رو دوباره به اون جسم منفورش برگردونند.

پرفسور که تازه متوجه وخامت کارش شده بود شروع کرد به معذرت خواهی کردن. معذرت خواهی. اما دیگه فایده ای نداشت احتمالا تا حالا بیش از نیمی از بدنش ترمیم شده.

داد زدم: پس معطل چی هستی احمق برو به قلعه خبر بده باید نشست جنگی ترتیب بدن اگه اون لعنتی احیا بشه کار هممون تمومه می فهمی؟

پروفسور به سرعت ناپدید شد تا خبر رو به قلعه برسونه. چون متخصص جادوهای دفاعی بود خیر سرش خیالم راحت بود که رد تلپورتش رو نمی تونن رد یابی کنند.

رو به پریسا که وحشت زده کنارم ایستاده بود گفتم:

- پریسا؟ حالت خوبه؟

- آره فقط وحشتناکه.

- درسته ما باید جلوی رسیدن انرژی به اون گور رو بگیریم. اگه فقط بتونیم یکی از این انرژی ها رو قطع کنیم مدت زمان احیا عقب میوفته.

حاضری با من بیای؟

- آره حاضرم ولی خودت که بهتر می دونی من هنوز اونقدری قوی نیستم که بتونم جادوی سنگین انجام بدم.

- نگران نباش پریسا من مراقبتم ولی به مهارت های حسگریت احتیاج دارم.

- مهارت های حسگریم؟

- آره تو تونستی اون امواج رو قبل ازهرکسی با چشم معمولیت ببینی. در حالی که من نتونستم. پس تو این قدرت رو داری که با چشمات انرژی رو تجزیه کنی. در طول مسیر تمریناتی بهت میدم که بتونی این قدرت رو کنترل کنی. پریسا ما نباید بذاریم که ملفیسنت دوباره احیا بشه. اگه احیا بشه فاجعه ای بدتر نه هزاران برابر بدتر از ۷ سال پیش رخ میده. زمین به جهنمی تبیل میشه که از ۴۰۰ سال پیش تا حالا کسی چنین جهنمی ندیده. تو دیدی که ملفیسنت چجوری آدم می کشه حتی با وجود اینکه جسم نداشت تونست اون جنگ هفت سال پیش رو اداره کنه و هزاران نفر رو کشت خواهرم رو کشت مادرم رو کشت ساسان رو به اون روز انداخت شهرام رو کشت.

- تو شهرام رو می شناسی؟

- آره شهرام شاگرد قلعه بود. یک سال قبل اومدنت به قلعه اون وارد مدرسه جادوگری شد لرد ملفیسنت اون رو به بدترین شکل ممکن کشت چون به اسراری دست پیدا کرده بود که هویتش رو افشا می کرد.

- منظورت از هویت چیه؟

- اینکه چرا بعد از مرگش هنوز می تونه در این دنیا دخل و تصرف کنه. اون یک روحه پریسا و علنا نمی تونه چیزی از این دنیا رو لمس کنه اما نمی دونم چطور می تونه به این راحتی آدم بکشه. شهرام اینو متوجه شده بود اما هرگز نتونست به ما بگه چون قبلش به بدترین شکل ممکن کشته شد. چشم راستش از حدقه در اومده بود و روی بدنش نوشته بود چه زیباست مرگ در آغوش شیطان.

- خب من باید چیکار کنم.

-اینکه منو همراهی کنی تا منبع این انرژی ها رو یا منحرف کنیم یا نابودش کنیم نباید بذاریم تا انرژی به اون گور منتقل بشه.

- باشه من هستم. بعد از اینکه پریسا آماده شد حرکت کردیم اول باید جریان انرژی این بعد رو قطع می کردم. نمی دونستم چیکار باید کرد اولین باری بود که به یه همچین چیزی بر خورد کرده بودم. همینطور که راه می رفتیم نگاهی به داخل کتاب قدیمی انداختم شاید چیزی درموردش داشته باشه.

بعد از ده دقیقه گشتن و ورق زدن کتاب به مطلبی بر خورد کردم.

جادوی احیای اجساد:

یکی از بزرگ ترین جادو هایی است که با آن می توان جسد های متلاشی شده را ترمیم و بازسازی کرد. این جادو بسیار قوی بوده و به مدت زمان بسیار طولانی جهت کامل شدن نیاز دارد. این جادو ماهیتی بسیار تاریک دارد و تنها زمانی کارساز است که هشت منبع انرژی تاریک همزمان به مدت یک سال تمام به طور پیوسته و هماهنگ در یک طول موج انرژی به جسد مورد نظر متصل شود. در صورتی که این انرژی ها به صورت کامل در مدت یک سال به جسد برسد جسد به صورت کامل ترمیم می گردد .

تفاوت اساسی این جادو با زنده کردن مردگان در آن است که تنها جسم ترمیم می شود ولی زندگی به جسد بر نخواهد گشت. چرا که روح پس از خارج شدن از بدن دیگر قابل بازگشت دوباره نیست. مگر آنکه وابستگی شدیدی بین روح و دنیا وجود داشته باشد. ارواحی که در دنیا سرگرداند با کمک جادویی مکمل می توانند به جسم رسوخ کرده و مجددا زندگی به جسم بخشیده می شود.

هه این کتاب مال کیه که چنین اطلاعاتی داره؟ تو عمرم چنین چیزایی رو ندیده و نشنیده بودم. حداقلش خوبه که یک سال تمام طول می کشه تا جسد ترمیم بشه بدترین جاش اینجاست که ملفیسنت تو همین دنیاست و سرگردونه البته اگه بشه بهش گفت سرگردون اون حتی می تونه اجسام رو لمس کنه پس به محض ترمیم جسمش با یک جادوی مکمل می تونه احیا بشه. لعنت به این شانس. از اونجایی که هفت منبع انرژی در حال تزریق انرژی به جسد هستند پس نتیجه میگیریم که کمی بیشتر از یک سال وقت داریم. باید یه راهی برای نابودیش پیدا کنم. باید منبع انرژی رو قطع کنم.

پریسا: اون کتاب چیه داری می خونی پاتریک؟

- چیزی نیست یه کتاب قدیمیه دارم می بینم اطلاعاتی در مورد جادوی احیای مردگان داره یا نه.

- خب به نتیجه ای هم رسیدی؟

- آره این جادو در صورتی که یک سال مداوم به جسد انرژی تزریق بشه ترمیم میشه و در صورتیکه روح اون جسد سرگردون باشه توی دنیا با یک جادوی مکمل می تونه به زندگی برگرده و احیا بشه.

- اوووف حداقل خوبه یک سال وقت داریم مگه نه؟

- آره. باید یه فکری به حال این مشکل کرد. پریسا دومین مرحله از آموزش تو نحوه ی ساخت ابزار های جادویی بود درسته؟

- آره اما هنوز مراحل مقدماتی این مرحله رو تموم نکردم فکر نکنم به موقع تمومش کنم.

- درسته نمی تونی به موقع این آموزش رو تموم کنی.

نگاهی به چهره ی زیبای پریسا انداختم غم و ناراحتی رو می شد تو چشماش خوند. یعنی اونقدر آماده شده بود که بتونه تو این مسیر کمکم کنه؟ نه می ترسم بزرگترین اشتباه عمرم رو کرده باشم که با خودم آوردمش.

- پریسا؟

- جانم؟

- بیا اینجا جلوی من بایست و پشتت رو به من بکن.

- می خوای چیکار کنی؟

- میخوام سطح ظرفیت انرژی ویگورت رو چک کنم.

پریسا آروم در مقابلم ایستاد و روی پاشنه ی پا چرخید و پشتش رو به من کرد. باید سطح انرژی رو اندازه می گرفتم اگه به حد استاندارد رسیده باشه مجبورم دانش ساخت ابزار روبه صورت ذهنی بهش منتقل کنم. اینجوری میتونیم حداقل به اندازه ی یک سال تو آموزش پریسا وقت بخریم. آروم شونه هاشو با نوک انگشتم لمس کردم انرژی ویگور در صورتی که ظرفیتش افزایش پیدا کنه اولین اثراتش روی ستون فقرات مشخص میشه استخوان ها آرایش خاصی می گیرند و قدرت بدنی فرد زیاد میشه. در واقع با لمس ستون فقرات یک نفر می شه فهمید که ظرفیت انرژی چقدره.

آروم از گردن تا کمر ستون فقرات پریسا رو لمس کردم تک تک مهره ها آرایش خاصی گرفته بودند جوری آرایش گرفته بودند که حس می کردم این دختر می تونه با سرعت خیلی زیادی بدون خستگی بدوه. تا به حال چنین آرایشی رو ندیده بودم. کف دستم رو در ناحیه ی پشت به مهره ها چسبوندم برای درک آرایش مهره ها باید مقداری از انرژی درونیش رو جذب می کردم. درست بود پریسا به حداقل ظرفیت برای انجام چنین جادویی رسیده بود. اون دختر قوی ای بود شک ندارم که این دختر نقش بزرگی رو در جنگ آینده ایفا می کنه.

- پریسا بلند شو

آروم از روی زمین بلند شد به علت جذب مقداری از انرژی پاهاش سست شده بود و مجبور شده بود روی زمین بشینه.

- خب چطور بود؟

- خوب بود خوب تونستی تو این مدت کم ظرفیت رو افزایش بدی. حالا خوب به چیزیکه میگم گوش کن. برای اینکه مهارت ساخت و شناسایی ابزارهای جادویی رو یاد بگیری دو راه وجود داره یکی اینکه به مدت یک سال هرروز تمرین کنی. که خوب میدونی ما چنین وقتی نداریم هر لحظه ممکنه شیپور جنگ به صدا در بیاد.

- آره همیشه حالابی خیال این مهارت بشیم؟

– نه تو برای شکست دادن دشمن باید بدونی که طرف مقابلت چه جادویی انجام میده از چه سلاحی استفاده می کنه و راه های مقابله با این ها رو بدونی وگرنه ممکن نیست بتونی جون سالم در ببری.

چهره ی پریسا باز غمگین شد.

– راه دوم آموزش این مهارت اینه که یک نفر که این مهارت رو بلده اونو بهت منتقل کنه.

– واقعا؟ یعنی چنین چیزی ممکنه؟ پس چرا از همون اول بهم نگفتی؟

– خب چون اون موقع تو حداقلهای دریافت چنین مهارتی رو نداشتی.

– خب من باید چیکار کنم که بتونم یادش بگیرم.

– همون کاری که من بهت میگم روی زمین بشین و چشمت رو ببند من از جادو استفاده میکنم و مهارت هام رو به صورت ذهنی به ذهنت منتقل می کنم.

– اوهوم.

با نشستن و تمرکز کردن پریسا آماده ی انجام کار شدم. باید خیلی دقت می کردم اگه کوچک ترین اشتباهی می کردم ممکن بود به خاطراتش لطمه ای وارد بشه. برای اینکه مزاحمی نداشته باشم اطرافمون رو به سپر دفاعی کشیدم و دست راستم رو روی سر پریسا قرار دادم. و شروع کردم به خوندن اوراد عجیب و باستانی.

آلان برکان چزهان لامبو هوکان درسان لامبا کرهاخ چیشماخ لو لاس هاک من و ...

با خوندن هر ورد کف دستم داغ تر می شد هاله ای از انرژی خالص از کف دستم به سر پریسا منتقل می شد احساس میکردم که نوعی انرژی خاص از درون رگ هام در حال عبوره و از کف دستم خارج میشه.

بعد از پنج دقیقه تونستم تموم دانسته های مربوط به ساخت ابزار های جادویی رو به پریسا منتقل کنم. هرگز نمی خواستم پریسا به این طریق مهارتی رو یاد بگیره چون از این طریق فقط علم و اطلاعات بهش منتقل میشه اما تجربه ی استفاده از این اطلاعات جز با تمرین ممکن نبود. اما مهلتی نداشتم باید زودتر آمادش می کردم نمی خوام گذشته ی نحسم دوباره باعث بشه که یکی رو از دست بدم. این بار دیگه جایی برای اشتباه کردن نداشتم.



\*\*\*\*\*

بعد از اینکه پاتریک اطلاعات و مهارت هاش رو به من منتقل کرد احساس خیلی عجیبی داشتم  
نوعی انرژی خاص و شگفت انگیز درون رگ هام احساس می کردم. درون رگ هام احساس  
خنکی می کردم انگار که آب سرد رو درون رگ هات تزریق کرده باشند .

من: پاتریک؟

- جانم؟

- این چه احساسیه که دارم؟

- نگران نباش بدنت هنوز به این انرژی عادت نکرده به زودی سرما از بین میره و بدنت به حالت  
عادی بر می گرده.

دقیقا می دونست داره چیکار می کنه. مگه میشه یه پسر تا این حد به این جادو ها مسلط باشه؟  
چطور امکان داشت تا این حد قدرتمند باشه تا جایی که بدونه که چه حسی الان تو بدنم دارم.

پاتریک: من دانسته های مربوط به ساخت ابزار های جادویی رو بهت منتقل کردم اما تجربه رو  
نمیشه منتقل کرد برای اینکه بتونی تو استفاده از طلسم های این مهارت موفق و قوی بشی باید  
تمرین کنی.

در زمانی که دستش روی سرم بود و داشت انرژیشو بهم منتقل می کرد یک احساس وحشتناک تو  
وجودم نمایان شد انگار که داشتم فکر پاتریک رو می خوندم درد وحشتناکی تو قلبم بود نمی دونم  
اون علایم نشانه ی چی بود صحنه هایی در مقابل چشمام مجسم می شد صحنه ی مرگ تک تک  
افراد رو می دیدم ریخته شدن خون ها رو می دیدم رودخانه ی خون، درخت های قرمز غم بسیار  
وحشتناکی تو قلبم احساس می کردم آره اون صحنه صحنه ی جنگ هفت سال پیش بود و اون  
درد غم های پاتریک بود. واقعا خیلی درد کشیده بود. چطور این همه درد رو تحمل می کرد؟ هیچ  
قلبی طاقت این همه مصیبت رو نداره تک تک خانوادش تک تک دوستاش جلوش می مردن و اون  
کاری از دستش بر نمیومد آسمون هم گرفته و ابری بود اون روز وقتی جنگ تموم شده بود هزاران  
هزار جسد توی دشت های اطراف قلعه افتاده بود تک تک جسد ها رو با دستای خودش دفن کرد  
یک قبرستون بزرگ از جسد های جنگ به وجود اومده بود.

من: پاتریک؟

- جانم؟

تو خودت تک تک جسد ها رو دفن کردی مگه نه؟

- هه خاطراتم رو دیدی مگه نه؟

- آره!!

در حالی که بغض گلوم رو گرفته بود گفتم: چطور این همه درد رو تحمل میکنی؟ چطور تونستی همه رو با دستای خودت دفن کنی؟ چرا این کار رو کردی؟

حس می کردم بغض گلوی پاتریک رو گرفته با شونه های افتاده پاکت سیگارش رو از جیبش در آورد و یکی از سیگارا رو روشن کرد اولین پک رو زد و دود رو فرو برد دود رو از دهانش ها کرد و بیرون داد و گفت:

پریسا تو هیچی نمی دونی.

- بگو تا بدونم .

- وقتی آدم مصیبت زیادی رو ببینه قلبش سنگ میشه دیگه رحمی تو قلبش به وجود نیاد. می دونی من اون روز همه چیزمو باختم درسته جنگ رو بردم اما به قیمت قربانی شدن هزاران نفر. من لایق معاون فرمانده کل نبودم. اون موقع بچه بودم درسته با استراتژی من پیروز شدیم اما خیلی از دوستانم قربانی شدند. من خودم رو مجازات کردم خودم رو محکوم کردم به دفن کردن تک تک کشته شده ها ده روز تمام بدون هیچ استراحتی گور کردم و تک تکشون رو دفن کردم من باید برای بی لیاقتیم مجازات بشم. من قهرمان جنگ شدم اما به قیمت زندگی هزاران جادوگر سفید.

سیگارش رو به لبش نزدیک کرد و باز ازش کام گرفت. سیگار رو از لبش فاصله داد و گفت من دیگه هرگز فرماندهی ارتشی رو قبول نمی کنم.

با حرفش دود سیگار از دهنش خارج شد و ادامه داد: من برای همین توی جادوگر پنج ستاره متوقف شدم چون نمی خواستم با ده ستاره شدن فرماندهی لشکری رو بهم بدن من بهونه کردم که چون سازمان رو تاسیس کردم نمیتونم ده ستاره بشم چو باید از امکانات مدرسه برای جمع آوری اطلاعات استفاده کنم. اما حقیقتش یه چیز دیگه بود اگه ده ستاره می شدم قدرتم خیلی بیشتر بود و می تونستم سازمان رو به اوج برسونم اما نخواستم نخواستم فرمانده باشم.

- پاتریک خودت بهتر از من می دونی که جنگ جنگه تو جنگ که حلوا خیرات نمی کنن!!! تو جنگ باید بکشی و کشته بشی. تلفات جنگی هم وجود داره کدوم جنگی رو دیدی که توش کسی کشته نشه؟ مهم اینه تو با فرماندهیت نجات دادی و جنگ رو بردی می دونستی اگه این جنگ رو بازی تموم جادو گرا قلع و قمع می شدن. پس با قربانی شدن هزاران نفر جون میلیون ها نفر رو نجات دادی.

- درست میگی. اما من دیگه فرماندهی رو قبول نمی کنم من تنها می جنگم من یک جنگ جوی تنهام.

- تنها نیستی من هم کنارتم من تا آخر این جنگ کنارتم.

- آره می دونم که تا آخرش هستی. اما بدون ما تنها نیستیم ما لشکر خومون رو داریم.

- چی لشکر؟

- آره به موقعش همه چی رو می فهمی. خب حالا حرکت کنیم که باید زودتر به اولین منبع انرژی برسیم.

در طول مسیر کمی روی مهارت هایی که بهم منتقل شده بود تمرکز کردم یه دفعه دیدم که یه صفحه درمقابل چشمم ظاهر شد. یعنی چی این دیگه چیه؟ با ظاهر شدن این صفحه نامرئی که شبیه یک مانیتور بو همه چیز رو متفاوت می دیدم. انگار دارم یک بازی کامپیوتری رو می دیدم. با این چشمم که حالا با جادوی مهارت های ابزار سازی جادو گری مجهز شده بود به پاتریک نگاه کردم.

ناگهان از تعجب ماتم برد. نوع جادویی که استفاده می کرد سطح قدرت سطح ستاره درجه ی نظامی درجه ی رتبه بندی انجمن نیمه تاریک میزان آزاد سازی انرژی در هر بار جادو همه رو می تونستم ببینم.

پاتریک یک جادو گر ده و نیم ستاره بود. یعنی نصف ستاره نیاز داشت تا بشه ۱۱ ستاره.

نوع جادو ذهنی. سطح قدرت یک میلیون بار قدرت جنگی. درجه ی نظامیش فرمانده کل لشکر مخفی. رتبه بندی انجمن نیمه تاریک جادو گر سطح اس یعنی اساسین هکسر. سطح آزاد سازی نیرو در هر بار جادو ۱۰۰۰۰ ژول انرژی در ثانیه.

اینی که در مقابلم بود یک هیولا به معنای واقعی کلمه بود. من حتی نمی دونستم که عضو اساسین هکسرهاست. فرماندهی کل لشکر مخفی. لشکر مخفی دیگه چه صیغه ایه؟ مگه نگفت من تنهام؟ نه نگفت چون بعدش گفت ما لشکر خودمون رو داریم احتمالا همین لشکر مخفیه.

پاتریک: تموم شد؟

با تعجب گفتم چی؟

- دید زدن من با مهارت جدیدت.

خیلی تعجب کرده بودم چطور فهمیده بود؟

- نگران نباش تونستم تغییر انرژی رو حس کنم تازه رنگ چشمام تغییر کرده یه نگاه به خودت تو آینه بنداز؟

سریع آینه رو از کیفم در آوردم و نگاهی بهش انداختم. درست می گفت رنگ چشمام به رنگ قرمز در اومده بود. عجب مهارت خفیه.

پاتریک: خب تو باید روش های مختلف رو با این مهارت هات امتحان کنی تا تجربه ی کافی رو به دست بیاری. پس به کار کردن باهاش ادامه بده در ضمن من فقط این مهارت رو بهت ندادم بلکه مهارت ساخت ابزار هم بهت دادم بهتره توی ذهنت به دنبال ورد های مخصوص این کار بگردی مطمئنا یه چیزایی پیدا می کنی.

ساعت ها در راه بودیم اینقدر راه رفتیم که پاهام بی حس شده بود و فکر می کردم که این زمین زیر پامه که داره حرکت می کنه نه اینکه من روی زمین حرکت کنم.

پاتریک: خوبه همینجا توقف می کنیم.

- خدا خیرت بده بابا مردم از بس راه رفتیم.

با لبخندی وردی رو خوند و خونه ای خیلی بزرگ ساخت. هه واقعا جادو چه کارایی که نمی کرد. اگه تو دنیای عادی می خواستی چنین خونه ای رو بسازی باید حداقل یک میلیارد پول بالاش می دادی. وقتی وارد اتاقم شدم روی تختم نشستم. خیلی خسته بودم اما باید یه دوش می گرفتم یک هفته ای می شد حموم نرفتم. سری وان حموم رو پر از آب داغ کردم و پریدم توش. گرمای لذت بخشی داشت. کمی شامپو توی وان ریختم و آبش رو پر از کف کردم و تموم بدنم رو زیر کف ها

فرو بردم و فقط سرم بیرون بود گرمای لذت بخش آب باعث شده بود خوابم بگیره خستگی بیش از حدم هم مزید بر علت شده بود. آروم چشمام رو بستم و به خواب رفتم.

هوا تاریک بود باد سردی می وزید توی جنگلی بودم که انتهایی براش نمی دیدم. بارون می بارید و کف جنگل پر از گل بود. وحشت کرده بودم. از ترس و وحشت داشتم توی جنگل می دویدم. لباسام خیلی کم بود فقط یه تاپ و شلوارک پوشیده بودم. من چطور اینجا ظاهر شده بودم؟ یه دفعه دیدم از تک تک شاخه های درخت جنازه آویزونه و خون ها دارن روی زمین میریزه بارون خون می بارید زیر پام از بس خون جمع شده بود یه مرداب تشکیل شده بود هر کاری می کردم بیشتر توش فرو می رفتم. دیگه توی کثافت فرو رفته بودم. تموم بدنم پر بود از خون های کثیف و متعفن و گل آلود تا زیر چونه توی کثافت فرو رفته بودم. دیگه داشتم غزل خدا حافظی رو می خوندم. تموم اون کثافت ها رفت توی دهنم و داشتم خفه می شدم حالت تهوع داشتم. نفسم بالا نمیومد داشتم می مردم. دیگه آخر کارم بود.

با سوزشی توی صورتم از خواب بیدار شدم خودم رو توی وان پر از آب دیدم و پاتریک کنار وان ایستاده بود صورتم درد می کرد.

پاتریک: خوبی؟ چرا توی وان خوابیدی؟

– من ... من ... چه اتفاقی افتاده؟ من توی جنگل بودم؟

– هه جنگل؟ نه تو توی وان بودی و داشتی خفه می شدی کلا رفته بودی زیر آب اگه از وان نکشیده بودمت بیرون الان غزل رو خونده بودی.

هر چی صدات کردم جواب نمی دادی آخرش اومد تو اتاقت نبودى اومد تو حموم دیدم وان پر از آبه ولی تو نیستی نگاهی به داخل وان انداختم دیدم موهات روی آبه سریع از تو وان کشیدمت بیرون با جادو آب رو از ریه هات خارج کردم اما به هوش نمیومدی تا اینکه مجبور شدم بزخم تو گوشت.

صورتم درد می کرد اما یه دفعه یاد سر و وضعم افتادم. من لخت بودم و پاتریک در مقابلم ایستاده بود. اما نه یه حوله ی سفید روی دهانه ی وان پهن بود و فقط گردنم از وان بیرون بود. یعنی منو دیده بود؟

– زود تر از اون وان بیا بیرون.

اینو گفت و از اتاقم رفت بیرون. بعد از خروج از وان یه تیشرت سفید آستین کوتاه پوشیدم و یه شلوار جین نیمه تنگ پوشیدم و از اتاق خارج شدم. زیاد اهل حجاب و ... نبودم. پاتریک هم یه پسر خارجی بود و این چیزا براش عادی بود.

وقتی وارد هال شدم دیدم که پاتریک روی مبل نشسته و یه موسیقی خارجی غمگین داره پخش میشه. پاتریک هم داشت سیگاری کشید.

آروم با کمی خجالت در مقابلش نشستم نگاهی مهربون بهم انداخت و گفت: گفتی تو جنگل بودی؟

با یاد آوری اون خواب مو به تنم سیخ شد تموم خواب رو با جزئیاتش برای پاتریک توضیح دادم. سیگارش رو توی جای سیگاری له کرد و گفت: پریسا این داستانی که تو خواب دیدی واقعیه.

– چی؟ نگو که اینم یه جنگه که قراره به وقع پیونده؟

– چرا همینطوره. هفت سال پیش من طرح و استراتژی یک جنگ رو طراحی کردم همون نقشه ای که خیلی قربانی گرفت تا به ثمر نشست. نقشه ی من این بود که جادوگرای سفید تا پای جوشون بجنگند و دشمن رو بکشوند توی جنگل جادو گرا موفق شدند با تلفات بسیار لشکر چند هزار نفری دشمن رو بکشوند توی جنگل. و اون جا بود که من به همراه جادوگرای ده ستاره جادوی وحشتناکی رو اجرا کردیم جادویی سیاه که از ده جاوگر ده ستاره و من نیرو می گرفت با این جادو شاخه های درختا به حرکت در اومدند و هر شاخه تو بدن یک جادو گر دشمن فرو رفت و توی بدنش ریشه کرد بعد از اینکه تموم جادو گرا به سیخ کشیده شدند شاخه ها به حالت عادی برگشتند و جسد ها روی شاخه ها آویزون شدند و باران خون شروع به باریدن کرد. بارونی از خون های داغ که توی سرما بخارشون مهی غلیظ در جنگل درست کرده بود. از خونشون در کف جنگل مردابی تشکیل شده بود درختا به رنگ قرمز دراومد. آره پریسا اینجوری بود که توی جنگ پیروز شدم اینجوری بود که من به یک هیولا تبدیل شدم. و راهی برای برگشت نیست.

– یعنی تو اونا رو کشتی؟

– آره اونا هزاران نفر از همرزمام رو کشتند و منم سلاخیشون کردم.

باورم نمی شد که یه پسر ۲۰ ساله بتونه چنین نقشه ای طراحی کنه اون تک تک استراتژی ها رو چیده بود حتی نحوه ی قربانی شدن های دوستاش رو پیش بینی کرده بود اون از همون اول

خودش رو برای یک مجازات بزرگ آماده کرده بود. اون دشمن رو شکست داد اما روحش رو باخت. قلبش رو باخت. همه چیزش رو باخت اون خودش رو محکوم کرد به رنج کشیدن و حالا در مقابل من نشسته بود اون در طول این هفت سال دست از جنگ بر نداشت برای پاتریک جنگ هنوز تموم نشده.

- پریسا؟

- جونم؟

- باید یه حقیقت رو بهت بگم.

- حقیقت؟

- آره. من اسمم پاتریک نیست.

- منظورت چیه؟

- من ایرانیم پریسا. اسمم سیاوشه.

- چی داری میگی پاتریک این... این چطور امکان داره؟

- امکان داره پریسا. پاتریک اسم رمزیه بین جادوگرای ده ستاره اینکه وقتی اسم پاتریک رو می شنون متوجه میشند که من هستم. اسم رمزیه تا بتونم خیلی راحت توسط نیروهای خودی شناسایی بشم. من با اسم پاتریک به سازمان ها رسیدگی می کنم اینجوریه که منو می شناسند.

- خب پاتر... خب سیاوش خان حالا وضعیت ما چجوریه؟ باید دقیقا چیکار کنیم؟

- معلوم نیست؟ باید منابع انرژی رو از کار بندازیم تا جسد متعفن ملفیست احیا نشه.

- خب حالا چجوری باید این کار رو بکنیم؟ خب اول باید شناسایی کنیم بینم که منبع انرژی چیه اگه جسم بود با یه جادوی ساختار شکن نابودش می کنم اگه ارباب تاریکی بود اون وقت یه فکری به حالش می کنیم.

یه لحظه چیزی توی ذهنم سوت کشید. پاتریک یه نفر پشت در خونست.

- چی؟

- تُو صدام رو کم کردم و خیلی آروم گفتم: یه نفر پشت دره.

پاتریک خیلی آروم به طرف در رفت و در رو یه دفعه باز کرد و دید که مردی ردا پوش پشت در ایستاده.

پاتریک: کی هستی؟ چی می خوای؟

مرد سلام کرد تن صداش خیلی برام آشنا بود. پاتریک یا سیاوش مرد رو در آغوش کشید و اون رو به داخل دعوت کرد. وقتی وارد شد تونستم رنگ آبی براق شنلش رو تشخیص بدم شنلی که خیلی برام آشنا بود. مرد کلاه شنل رو از سرش برداشت درکمال تعجب دیدم که ساسانه. آره خیلی وقت بود ندیده بودمش اما یه جورایی دلم براش تنگ شده بود.

ساسان: سلام خوبی پریسا؟

- آره خوبم چه خبر چی شد که اومدی اینجا تو این دنیا؟

خب اومدم اینجا چون خبر مهمی براتون دارم.

- پاتریک: چه خبری؟

- قلعه سقوط کرده پاتریک تموم جادو گرامون نابود شدند لرد لوسیفر با لشکرش ناگهانی بهمون حمله کرد.

پاتریک شوکه شده بود. خیلی شوکه شده بود به حدی که زانوهایش سست شد و روی زمین نشست.

چطورممکنه قلعه ی به اون عظمت سقوط کرده باشه. نه من باور نمی کنم. پاتریک خواهش می کنم حرفش رو باور نکن. تو دلم خدا خدا می کردم که پاتریک ارادش رو از دست نده. ناگهان چیزی یادم اومد.

پاتریک گفته بود تنها کسانی می تونند وارد بعد های دیگه بشن که توانایی جادو گر ده ستاره رو داشته باشند ساسان که سه ستاره بود چطور امکان داره بتونه وارد این بعد بشه؟ یه جای کار می لنگه. باید از مهارتهای جدیدم استفاده کنم. سطح قدرتش رو اسکن کردم خیلی قوی تراز یک جادو گر سه ستاره بود تا اینکه رتبه بندی انجمن نیمه تاریک رو نگاه کردم ناگهان از تعجب خشکم زد هیچی ننوشته بود. چطور ممکنه حتی ستاره هاش هم مشخص نبود یعنی چی؟ اگه خودی بود باید ستاره داشته باشه تنها جادو گرای سیاه و دشمن هستند که زیر نظر انجمن نیمه تاریک نیستند پس اینکه این رتبه بندی نشده یعنی اینکه یه جادو گر سیاهه که خودش رو به



جای ساسان جا زده. یه لحظه احساس کردم که جادو گر متوجه شده که شناسایش کرد داشت دست می برد که جادویی علیه پاتریک اجرا کنه که به صورت غیر ارادی وردی به زبونم آوردم Demolition Cell انهدام سلولی. یه دفعه مرد در برابر من و پاتریک منهم شد و به ذرات ریز تبدیل شد و خون و تکه های بنش روی سر و صورت پاتریک پاشید. وحشت کرده بودم. پاتریک که از تعجب خشکش زده بود گفت: Shit!!!...oh!!

برای چند لحظه هر دو تو شوک بزرگی بودیم. این چه جادویی بود که اجرا کرده بودم؟ چطور امکان داشت من حتی چنین وردی رو تو عمرم ندیده بودم. حتی نمی دونستم وجود داره. دستام می لرزید. شروع کردم به گریه کردن. پاتریک به خدا نمی خواستم این طوری بشه باور کن پاتریک. من حتی این ورد رو بلد نبودم.

پاتریک که به خوش اومده بود خیلی سریع با جادو خونه رو تمیز کرد و به سر و وضع کثافتش رسید. آروم بازوم رو گرفت و گفت: چی شد پریسا چرا همچین شد؟

- من تشخیص دادم که اون ساسان نیست. توی درجه بندی قدرتش هیچ اطلاعاتی ثبت نشده بود البته فقط ستاره نداشت و گروه بندی نشده بود گفتم شاید جادوگر سیاه باشه تازه ساسان یه جادو گر سه ستارست اون چطور می تونه وارد این بعد بشه؟

سیاوش کمی فکر کرد و گفت: درست میگی چرا به فکر خودم نرسید. درسته. پس اون یه جادوگر تاریک بود و می خواست ما رو ترور کنه. اما اون جادویی که کردی...

پاتریک خیلی متعجب شده بود آروم بازو هام رو گرفت و گفت: کسی این جادو رو یادت داده؟ سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم: نه هیچ کس اینو بهم یاد نداده حتی تا همین لحظه هم از چنین جادویی خبر نداشتم. نمی دونم چی شد که این به زبونم اومد.

پاتریک آروم بازوم رو رها کرد و به طرف پنجره رفت باد شدیدی در بیرون پنجره ها می وزید کار این دنیا عجیب بود شبا برف می بارید و باد شدید می وزید اما صبح هیچ اثری از برف نبود.

- تو برگزیده ای پریسا. تو قدرت نابودی دنیای جادوگری رو داری. من به این مساله ایمان پیدا کردم.

- منظورت از برگزیده چیه؟

- پیش گویی شده که دختری به جادویی دست پیدا می کنه که باهاش نه تنها دنیای عادی رو نجات میده بلکه تک تک جادوگرا رو هم می تونه نجات بده . تو می تونی اربابای تاریکی رو نابود کنی. فقط باید ایمان داشته باشی. به قدرت خودت ایمان داشته باش پریسا.

- سیاوش؟ جانم؟

من چطور باید نابودشون کنم من که هیچ مهارتی ندارم.

تا الان نداشتی وردی که به زبونت اومد یک ورد خاصه هیچ کس توانایی اجرای این جادو رو نداره تنها کسانی می تونند این ورد رو اجرا کنند که می تونن ماهیت منابع انرژی رو درک کنند و با چشمشون ببینن.

- ماهیت انرژی دیگه چیه؟

از حرفاش چیزی نمی فهمیدم خیلی داشت سطح بالا می حرفید.

- پریسا وقتشه که مرحله ی جدیدی از تمرینات رو شروع کنیم. مرحله ای که گمونم برای تو هم جذاب باشه.

- یعنی به این زودی وارد مرحله ی سوم آموزش شدم؟

- آره تو مهارت ابزار سازی رو یاد گرفتی فقط کافیه ورد مخصوص رو بگی تا هر وسیله ای که می خوای برات ساخته بشه حتی می تونی با ترکیب عناصر و جادو های مختلف ابزار های جدیدی خلق کنی. می تونی سطح قدرت برای ابزار هات قرار بدی اینکه چقدر قدرت داشته باشه. پس نگران نباش در مواقع اضطراری ناخود آگاه از این مهارت هات استفاده می کنی.

- خب مهارت سوم چیه که باید یاد بگیرم؟

- تو مرحله ی شجاعت و ساخت ابزار های جادویی رو پشت سر گذاشتی الان نوبت یاد گیری فنون مبارزه ست.

- فنون مبارزه؟ یعنی چی؟

- تو باید یه دوره فشرده آموزش مهارت های رزمی ببینی این مهارت در مواقعی که توی خلسه فرو میری به دردت می خوره منظورم از خلسه بیهوش شدن نیست بلکه نوعی خلسه در قدرتت گاها ممکنه پیش بیاد توی زمان هایی که جادوت غیر فعال شده یا دشمن خیلی نزدیکته که فرصت

نمی کنی از جادو استفاده کنی با این مهارت می تونی از پشش بر بیای. جادوگرای عادی بیشتر روی مهارت های جادویی تمرکز می کنن اما تو اساسین هکسر هستی باید تمامی فنون کشتن رو بلد باشی حتی جنگیدن با طلسمها هم کار ساده ای نیست تا حالا مبارزه ای داشتی؟

- نه هیچی نداشتم. جز همین الان که اون جادوگر رو نابود کردم.

- تو به اون میگی مبارزه؟ اون که مبارزه نیست تو از جادویی استفاده کردی که حتی لرد های تاریکی به سختی می تونن مهارش کنند تو با یه حمله ی کوچیک به تک تک سلول های بدنش حمله کردی و در یک آن نابودش کردی.

- خب من حالا باید چیکار کنم؟

- هیچی فعلا تنها کاری که می تونی بکنی اینه که بری تو تخت و بخوابی. یه مدتی همین جا می مونیم باید حسابی بهت آموزش بدم بعد از اینکه تک تک مهارت های این مرحله رو یاد گرفتی یه ماموریت اساسین هکسری برات دارم اگه درست انجامش بدی تو این مرحله قبولی .

- خب و اگه ماموریت رو شکست بخورم چی میشه؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: کشته میشی.

- چی؟ کشته میشم؟

- آره ما تو جنگیم گروه اساسین هکسر ها برای ترور شخصیت های اصلی دشمن ساخته شده ما نیمه ی تاریک دنیای جادوگری هستیم باید بکشیم وگرنه کشته می شیم اگه تو ماموریت شکست بخوریم مرگمون حتمیه باید ماموریت رو به طور کامل انجام بدیم و هیچ شاهی هم باقی نداریم.

- چشم

- چشمت بی بالا. یه نصیحت رو از من به یاد داشته باش ما جادو گریم جادو شوخی بردار نیست باید قلبتو محکم کنی باید بکشی بدون اینکه عذاب وجدان داشته باشی. باید بجنگی باید وقتی خون می بینی نترسی باید وقتی تا بینی توی خون و کثافت فرو میری اینقدر قوی باشی که حتی وحشت هم نکنی هدف از آزمون شجاعت همین بود گفتم جوری قوی بشو که اگه حتی یه بمب هیدروژنی هم کنار گوشت منفجر شد هیچ عکس عمل وحشت زده ای نشون ندی. حالا هم برو بخواب که فردا روز سختیه برات.

آروم از روی مبل بلند شدم و رفتم توی اتاقم در طول مسیر صدای فندک پاتریک رو که سیگارش رو روشن می کرد شنیدم. وقتی وارد اتاق شدم خودم رو روی تخت انداختم. پاتریک یه ایرانی بود. بر عکس تمام تصوراتی که داشتم. لهجه ی انگلیسیش خیلی غلیظ بود جوریکه هرکس می شنید عمرا شک میکرد که این خارجی نیست. از خودم تعجب کرده بودم من یک نفر رو کشتم اما هیچ ترسی توی وجودم نبود البته همون اول وحشت کردم خیلی هم وحشت کردم اما حالا هیچ ترسی تو قلبم نیست حتی عذاب وجدان هم ندارم. شاید چون آزمون شجاعت رو پاس کردم برای همین بود شاید فکرمی کنم که همه چیز مثل اون جنگل انبوه خیالیه و واقعی نیست اما هر چی که هست خوبه چون توی این جنگ باید سنگدل می شدم باید تموم احساس های دخترنم رو برای مدتی کنار میذاشتم. باید می شدم مثل پاتریک. راستش یه جورایی از پاتریک خوشم میومد اون پسر قدرتمندی بود خیلی قوی بود جوری که با اخم و جدیتش حس می کردی که یه تکیه گاه امن داری. کدوم دختریه که از چنین پسری خوشش نیاد اما نه من نباید ازش خوشم بیاد چون اون هیچ حسی نسبت به من نداره اون تنهایی رو دوست داره ...تنهایی...

\*\*\*\*\*

صبح که شد از خواب بیدار شدم هر چند صبح که چه عرض کنم شب و روزش یک جور بود همش تاریک بود دیگه از این دنیا خسته شده بودم نمی توانستم روز و شبش رو تشخیص بدنم تنها چیزی که روز رو از شب متمایز می کرد این بود که شب نقطه ی نورانی وسط آسمون که خیلی دور بود جاش رو با نقطه ی سفید رنگی شبیه به ماه عوض می کرد و هوا مقداری تاریک تر می شد. دنیای عجیبی بود. جایی که حیواناتش مثل انسان حرف می زنند و زندگی میکنن بیشتر از این همیشه انتظار داشت. هه فکرش رو بکن صبح وقتی از خونه میری بیرون می بینی که یه گاو میش کت شلوار پوشیده و داره تو دشت علف میخوره خخخ واقعا که جای عجیبی بود.

بعد از خوردن صبحانه ای مفصل به محوطه ی بیرونی خونه رفتم پاتریک رو دیدم که به آسمون تاریک خیره شده آسمونی که توش حتی یه ستاره هم نبود. بهش نزدیک شدم پاتریک با شنیدن صدای پای من برگشت و یه میز و صندلی توی حیاط ظاهر کرد و با اشاره ی دستش بهم گفت که بشینم. پاتریک پای راستش رو روی پای چپش انداخت و گفت:

- قبل از شروع تمرینات اختصاصی اساسین هکسر باید یه چیزی رو در مورد نظریه ای که دادی بهت بگم.

– کدوم نظریه؟

– همونی که گفتی میخوای دنیای جادو گری رو از بین ببری و همه ی جادو گرا رو از این نفرین ابدی رها کنی.

– یعنی تونستی یه راهی پیدا کنی؟

– آره تونستم توی یک کتاب خیلی قدیمی تونستم راهش رو پیدا کنم اما روش هایی که اون کتاب گفته خیلی سخته باید اینقدر قوی باشی که بتونی جادوهایش رو انجام بدی اگه به اندازه ی کافی قوی نباشی با اجرای طلسم جونت رو از دست میدی و نابود میشی.

– خب چطور باید اینقدر قوی بشم. باید تمرینات رو انجام بدی وقتی تواناییت افزایش پیدا کنه کم کم قوی میشی. قبلش باید یه توضیحی بهت بدم. برای اینکه بتونی از این قدرت استفاده کنی باید بتونی رشته های انرژی رو تجزیه کنی.

– منظور چیه سیاوش؟

– ببین همونطور که قبلا بهت گفتم ما از طریق متصل شدن به رشته های انرژی جادو می کنیم این رشته های انرژی که به منابع جادو وصلن خودشون از یک سری رشته های بسیار بسیار ریز تشکیل شده یکی از این رشته ها به نام Pellucid ( حائل ماورا ) منشا تمام انرژی های جادویییه. در واقع ما با متصل شدن به این رشته هاست که جادو می کنیم نه کل رشته های انرژی. تنها همین رشته ی باریکه که قدرت های جادویی رو به وجود میاره . اگه بخوایم جادو رو نابود کنیم باید رشته ی انرژی رو نابود کنیم اما چنین کاری غیر ممکنه چرا؟ چون اگه بخوای تموم رشته های انرژی رو قطع و نابود کنی همه چیز در این دنیاها از انرژی تشکیل شده و با نابودی رشته ها دنیا نابود میشه اما حائل ماوراها اینطور نیستند چون هیچ ارتباطی با انرژیهای سازنده ی دنیا ندارند پس به عبارت ساده تر اگه میخوای جادو رو برای همیشه نابود کنی باید حائل ماوراها رو در کل دنیاها نابود کنی و برای اینکه جادوت تمام دنیاها رو فرا بگیره به قدرتی فوق العاده زیاد نیازداری. همین طور برای از بین بردن جادوی سیاه باید منابع انرژی تاریک رو نابود کنی.

خب چنین قدرتی چطور امکان داره؟

– تنها یه نفر میتونه از این قدرت ها استفاده کنه اونم تویی پریسا چون تو میتونی انرژی ها رو ببینی. اما می تونی حائل ماوراها رو هم ببینی؟

– نمی دونم تا حالا دقتی بهش نکردم.

خب الان امتحان کن وقتی رشته های انرژی رو دیدی بیشتر تمرکز کن تا بتونی رشته ها رو تجزیه کنی اونوقت می تونی حائل ماورا ها روببینی رشته ای بسیار نازک که به رنگ سبز فسفریه. اگه دیدیش یعنی چنین توانایی رو می تونی به دست بیاری.

اندکی تمرکز کردم حالارشته های انرژی مثل تار عنکبوت در اطرافم مشخص بودند رنگ های مختلفی داشتند روی یکی از رشته ها قفل کردم و تموم تمرکز رو روی همون قرارداددم. هرچی بیشتر تمرکزی کردم رشته به چشمم نزدیکتر می شد تا اینکه یه رشته ی باریک در برابرچشمم به هزاران رشته ی کوچک تر تبدیل شد درست مثل طنابی که ازالیاف های ریز تری تشکیل شده باشه. از میون هزاران رشته باریک تونستم رنگ فسفری یک رشته رو تشخیص بدم تمرکز رو بیشتر کردم تا اینکه تونستم اون رشته رو کامل و واضح ببینم اره خودش بود مسبب تموم بدبختی های ما همین رشته بود علت فراموش کردن خدا همین بود باید یه جووی یه روزی نابودش می کردم.

– آره تونستم پیداش کنم. اما هر رشته ی انرژی یه رشته ی حائل ماورا داره چطور باید این همه رو یه دفعه نابود کرد؟

– خب یه جادوی خیلی قدیمی برای این کار وجود داره اما تو هنوز اونقدری قوی نیستی تا بتونی اجراش کنی. به وقتش بهت آموزشش میدم. خب حالا وقت تمرینه اصلی مونه. بلند شو باید حسابی به خودت تکلون بدی .

پاتریک با اشاره ی دستش یک زمین خیلی وسیع از ابزار های مورد نیاز برای تمرینم ایجاد کرد . به طرف مجموعه ای حرکت کرد و گفت: اول باید توان جسمانیت رو بالا ببریم برای این کار باید صبح تا غروب تمرین کنی. یه هفته ی تمام. باید این تمرین چند گانه روانجام بدی. باید عضلات بدنت رو تقویت کنی. اول کمی بدنت رو نرمش میدی تا گرم بشی بعد با سرعت به طرف این لاستیک ها می دوی و باید پاهاتو دقیقا وسط حقه ی لاستیک ها یکی بعد از دیگری قرار بدی بعد از اینکه به سرعت ۲۰ تا لاستیک رو رد کردی باید از توی این ماسه هاعبور کنی باید بتونی توی هر شرایطی با سرعت بدوی بعد از عبور کردن از این ماسه ها باید سریع به طرف این تور حرکت کنی باید تور رو بچسبی و مثل نردبون ازش بالا بری و از طرف دیگش به همین ترتیب بیای پایین بعدش با سرعت به مسیرت ادامه میدی و توی این مسیر به صورت سینه خیز حرکت می کنی باید

بلد باشی که تو بدترین شرایط حرکت کنی بعد از ۲۰ متر باید بدوی و دستت رو به این دیوار بچسبونی و تمام این مسیر رو هر روز صبح تا شب باید انجام بدی یک هفته ی تمام باید تمرین کنی تا بدنت به فعالیت های سخت عادت کنه.

– اووووف صد رحمت به سربازی پسرا بابا.

– داری برای جنگ آماده میشی پس باید همه ی تمرینات رو انجام بدی شاید بتونی کمی از حس پسرا رو از رفتن به سربازی درک کنی.

– بعد از کمی گرم کردن بدنم با سرعت شروع به دویدن کردم اولین مانع ها لاستیک هایی بود که جفت جفت در کنار هم چیده شده بودند و من باید پاهام رو دقیق و با سرعت در وسط حلقه ی تایرها قرار می دادم و به این ترتیب می دویدم. بعد از عبور از این مانع وارد زمین ماسه ای شدم خیلی سخت بود عبور کردن ازش تموم کفشم پر از ماسه شده بود با بدبختی سرعتم رو حفظ کردم و به طرف مانع بعدی رفتم خودم رو به تور چسبوندم و به زور ازش بالا رفتم با بدبختی خودم رو به طرف دیگش رسوندم و ازش آویزون شدم پایین اومدنش راحت تر بود اما چون تور دائما حرکت می کرد خیلی کار سخت می شد. بعد از عبور به راهم ادامه دادم. رسیدم به جایی که باید سینه خیز می رفتم خودم رو روی زمین انداختم و از پاهام برای هل دادن خودم به جلو کمک گرفتم مثل مار روی زمین می خزیدم تا اینکه به آخرش رسیدم سریع بلند شدم و به طرف دیوار دویدم و با زدن کف دستم به دیوار متوقف شدم. نفسم بریده بود حدود ۱۰۰ متر دویده بودم و از موانع عبور کرده بودم. باید تموم روز همین کار رو تکرار می کردم اونم به مدت یک هفته.

آخر شب که وارد اتاقم شدم جنازه ای بیش نبودم تموم بدنم گرفته بود و درد می کرد. بدون اینکه کاری بکنم و حتی یه نفس بکشم به خواب فرو رفتم. صبح با احساس درد شدیدی توی عضلاتم از خواب بیدار شدم نمی تونستم تکون بخورم درد وحشتناکی رو توی تک تک عضلاتم احساس می کردم عضلات سینم گرفته بود و نمی تونستم به راحتی نفس بکشم.

به زور از اتاقم خارج شدم و با گرفتن دیوار خودم رو به حال رسوندم.

پاتریک: بدنت گرفته؟

– آره خیلی داغونم.

- باید به تمرینت ادامه بدی تا بدنت نرم بشه اگه بمونی ظرف یک هفته بدنت خوب میشه و بعدش اگه تمرین کنی باز به همین روز میوفتی پس باید با تمرین بدنت خوب بشه باید تمرین کنی و توی این یک هفته بدنت هم خوب میشه و هم بدنت به فعالیت بدنی سخت عادت میکنه و خیلی راحت می تونی تمرین کنی بدون اینکه بدنت بگیره.

بعد از خوردن صبحانه به زمین تمرین رفتم بعد از کمی گرم کردن که بیشتر به جون کندن شبیه بود شروع کردم به دویدن و تمرین کردن با هر بار تمرین بدنم نرم تر می شد تا اینکه درد توی بدنم خیلی کم شد.

یک هفته ی آزار به همین ترتیب گذشت تقریباً بدنم عادت کرده بود به تمرینات و دیگه درد نداشتم اما بدنم همچنان کوفته بود.

پاتریک: بسیار خب تقریباً تونستی به بدنت عادت بدی که چطور با درد کنار بیاد حالا نوبت میرسه به تغییر تمرینت از امروز به مدت سه روز در هفته باید بدن سازی کار کنی و روزایی که تمرین نمی کنی با هم رزمی کار می کنیم.

- باشه حداقل بهتر از این کثافت کاری توی ماسه و خاکه.

به قسمت دیگری از زمین تمرین رفتم جایی که دستگاه های بدن سازی قرار داشتند انواع اقسام دستگاه در کنار هم چیده شده بودند طبق برنامه ی ورزشی پاتریک تمرین می کردم می دویدم دراز و نشست و تردمیل و الپتیکال و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه روزی یک و نیم ساعت البته یک روز در میون تمرین می کردم و روز هایی که بدن سازی نداشتم قرار بود که تمرین رزمی کنم.

پاتریک: من باید بهت جوجیتسو، کنگ فو، جودو و نینجوتسو رو آموزش بدم. بقیه ی مهارت ها به درد ما نمیخوره. کنگ فو برای مبارزه ی نزدیک خوبه بیشتر وقتی با یه حریف بدقلق رو به رو میشی از این روش استفاده میکنی. جوجیتسو بیشتر در مواقعی به کار میره که حریف از قدرت بدنی زیادی برخورداره و با ضربه نمی تونی از پا درش بیاری بلکه با حرکاتی سریع و پیچش دست ها و مفاصل دشمن رو شکست میدی جودو هم برای مبارزه با حریف های غول پیکر خوبه حریف هایی که خیلی سنگین وزن هستند و اما نینجوتسو که هنر مخفییه. با این مهارت میتونی عملیات های مخفیانه ای انجام بدی خیلی سریعه و در این مهارت اختفا و فریب خیلی مهمه.

- یعنی من باید تک تک این مهارت ها رو یاد بگیرم؟ چند سال طول میکشه اون وقت؟



- اگه بخوای به صورت طبیعی یاد بگیری خیلی طول می کشه هر کدوم از این مهارت ها سطح بندی خودشون رو دارند برای همین رسیدن به سطح آخر زمان زیادی می بره. اما هدف من آموزش کامل این مهارت ها نیست تو باید مقدمات این هنر ها رو یاد بگیری اونوقت خودم با جادو مهارت رو بهت انتقال میدم. من خودمم با جادوی یک استاد این مهارت ها رو یاد گرفتم وگرنه تا صد سالگی هم نمی تونستم توی جادو و مهارت هام تا این حد پیشرفت کنم من از تجربیات تک تک اساتیدم استفاده می کنم در واقع الان نزدیک به صد سال تجربه ی جادوگرا رو در ذهنم دارم.

- هوم پس برای همین اینقدر قوی هستی. می دونی تو خیلی ناشناخته ای پاتریک. همیشه یه چیزی تو آستینت داری که منو متعجب می کنه. هر بار از یک رازی پرده بر میداری. تو واقعا کی هستی؟

لبخندی زیبا زد و گفت: من یه نفرم که کنار توام. همین.

- یعنی چی؟

- یعنی همینی هستم که میبینی.

- خب حالا شروع کنیم؟

آره شروع کنیم باید زود قوی بشم.

\*\*\*\*\*

یک ماه از زمان تمریناتم می گذشت پاتریک تموم مهارت های رزمی رو به صورت مقدماتی بهم یاد داده بود و مهارت های اصلی رو هم با کمک جادوش به ذهنم منتقل کرده بود درست بود که فنون مبارزه رو یاد گرفته بودم اما تجربه ی کافی برای یک مبارزه ی واقعی رو نداشتم.

پاتریک: امشب باید با هم مبارزه کنیم تا صبح می جنگیم.

- چرا شب حالا نمیشه روز بجنگیم؟

- نه نمیشه توی روز خورشید می تابه با اینکه خیلی دوره اما انرژیش کافی نیست. شب باید زیر نور ماه تمرین کنیم تا صبح امشب فنون و استراتژیهای جنگی رو برات توضیح میدم و بعد از جنگمون به یک ماموریت میری.

از اسم ماموریت دچار استرس شده بودم.

– همیشه بیخیال ماموریت بشیم؟

– نه همیشه حتما باید یه جنگ واقعی رو تجربه کنی البته ماموریتها سری هستن و از نینجوتسو استفاده میکنی تا بدون دیده شدن هدف رو نابود کنی.

باشه پس من میرم بخوابم تا شب بیدار باشم.

– باشه برو.

شب بعد از شام وارد حیاط شدم باد سردی می وزید و دونه های برف خیلی آروم از آسمون فرود میومد.

توی یه آلاچیق در برابر پاتریک نشستیم.

– خب من آمادم استاد.

– هه استاد...

– حرف بدی زدم؟

– نه فقط به این کلمه عادت ندارم. هیچ وقت عادت نکردم.

– خب حالا چیکار باید بکنیم؟

– معلومه من می خوام نحوه ی چیدن استراتژی رو بهت یاد بدم. حدود ۱۱ ماه وقت داریم باید سریع عمل کنیم.

بین ما توی چیدن استراتژی سه چیز رو مد نظر قرار مییم. اول از همه تعداد نیروهای خودی دوم محیط جغرافیایی و سوم شکل دهی حملات. توی این مورد مهم ترین عامل محیط جغرافیاییه. اگه تعداد نیروها کم باشه باید از جنگ های پارتیزانی استفاده کنی. یکی از بهترین محیط ها برای جنگ های پارایزانی یا چریکی جنگله جایی که میشه به راحتی پنهان شد و حمله کرد. در دشت های باز استراتژی های زیادی میشه به کار بست یکی از این استراتژی ها می تونه آرایش حمله عقب نشینی حمله باشه البته این آرایش ها بیشتر برای جنگ های تن به تن و بدون جادو هستش که نیاز به کار ما نمیداد ما جادوگرا یا به صورت پارتیزانی می جنگیم یا به صورت حمله به پایگاه و ...

در استراتژی ها باید به محیط های جغرافیایی مثل مرداب کوه دره راه های باریک رودخانه ها، مه و ... توجه کنی. و برنامه ی جنگیت رو بر اساس این ها بچینی و نیرو هات رو در جا های مهم مستقر کنی که بیشترین ضربه رو به دشمن وارد می کنه. حالا اینا زیاد مهم نیست چرا که فرماندهی لشکر از این تاکتیک ها استفاده می کنه. تو باید بیشتر روی نحوه ی جنگیدن تمرکز کنی. باید بتونی در حین مبارزه از جادو هم استفاده کنی مثلاً وقتی داری مبارزه ی رزمی می کنی مهارت ابزار شناسیت رو فعال کنی و از این طریق سلاح دشمن میزان نیروش رو بررسی کنی و با توجه به پارامترها سرعت دشمن رو حدس بزنی و سعی کنی قبل از اینکه ضربه ی بعدیش رو بزنه تو دخلش رو بیاری. سعی کن همونطور که تو مهارت های رزمی بهت گفتم گارد مناسبی بگیری منظور از گارد تقلید از حالت هایی که توی مبارزه ازش خوشت میاد نیست بلکه منظورم از گارد حالتیه که تو توش بیشترین احساس تسلط به حرکات دشمن رو می کنی. حس می کنی روی تک تک حرکاتش تسلط داری اینجوری می تونی به موقع نسبت به ضرباتش عکس العمل نشون بدی.

مساله ی بعدی اینکه که چطور در هنگام مبارزه از جادو استفاده کنی. یکی از مزایایی که ما داریم اینکه که جادو از ذهنمون نشات میگیره و برای جادو نیازی به وسیله ی دیگه نداریم برای همین خیلی راحت می تونیم همزمان که ضربه وارد می کنیم جادو هم بکنیم. احتیاجی نیست ورد بخونیم بلکه فقط فکرش رو بکن تا جادو اجرا بشه. فهمیدی؟

– آره فهمیدم .

– خب حالا به نحوه ی مبارزه ی من دقت کن.

چی؟ یعنی پاتریک می خواست بجنگه؟ چطور با کی؟ من تا حالا مبارزش رو ندیده بودم تو تمریناتم حتی یه بارم باهام نجنگیده بود فقط امیدوارم با من نخواد بجنگه چون اون وقت دخلشو میارم..دی

پاتریک بلند شد و با جادو مجسمه ای متحرک شبیه به انسان ساخت. مجسمه مثل یک آدم هوشیار بود. پاتریک در برابرش گارد گرفته بود. مجسمه هم در برابرش گارد گرفت. پاتریک آروم به طرفش حرکت کرد و ناگهان ضرباتش رو شروع کرد.

خیلی سریع بود عجیب تر این بود که مجسمه هم از حرکاتش به سرعت جاخالی می داد و جلوی ضربات پاتریک رو می گرفت پاتریک گاهی با مشت ضربه می زد گاهی با لگد خیلی بدنش انعطاف

داشت به هر طرف که می خواست خم می شد و جاخالی میداد وسط مبارزه یه دفعه دیدم رنگ چشماش سبز شد مشخص بود مهارتش رو فعال کرده حالا سریع تر شده بود بعد چند ثانیه دیدم که همراه با مشت و لگد هاش نوعی انرژی مثل رعد و برق از دستاش و بدنش خارج میشه گمونم درحین مبارزه از جادو هم استفاده می کرد خیلی باحال بود. پاتریک خیلی سریع پشتک می زد و با نوک پاش ضربه ی محکمی به زیر چونه ی مجسمه وارد کرد. ضربه به حدی محکم بود که سر آدمک کنه شد و مثل توپی که شوت کرده باشی به هوا رفت ولی بدنش از حرکت نایستاد بلکه همچنان مبارزه می کرد تا اینکه پاتریک با جادو انرژی رعد برق ماندی رو بهش زد و آدمک ناپدید شد یا بهتر بگم تبدیل به خاکستر شد.

پاتریک یه آدمک برای من ظاهر کرد تا باهاش مبارزه کنم . وارد میدون شدم و گارد گرفتم. بر عکس تصورم آدمک سریع به طرفم هجوم آورد مشتش رو که به طرفم پرت کرد سریع سرم رو دزدیم و دستش از بالای سرم عبور کرد از فرصت استفاده کردم و از نقطه ای که گاردش باز بود مشت به طرف شکمش پرتاب کردم اما بر عکس تصورم که فکر می کردم قراره بهش ضربه بزنم زانوش رو بالا آورد و مشت رو دفع کرد. مکث نکردم و کف دو دستم رو روی زمین گذاشتم و روی دو دستم بلند شدم و پا پاهام ضربه ی محکمی توی صورتش زدم و خیلی سریع روی پاهام برگشتم. روی پاشنه ی پای چپم چرخیدم و پای راستم رو بلند کردم و محکم کوبیدم زیر چوونش. آدمک تعادلش به هم خورد و روی زمین افتاد سریع به طرفش دویم تا با زانو برم تو شکمش که خیلی سریع از روی زمین بلند شد با سرش ضربه ی محکمی به سرم زد. برای چند لحظه چشمام سیاهی رفت و توی همین فاصله ضربه ی زانوش محکم توی شکمم نشست . شکمم به شت درد گرفته بود اما نباید تسلیم می شدم سریع مهارت ابزارهای جادویی رو فعال کردم. قدرتش خیلی زیاد بود اما سرعتش کم بود. میتونستم ضرباتش رو حالا پیش بینی کنم. آدمک به طرفم می دوید توی یه لحظه روی پاشنه ی پا چرخیدم و زانو هام رو خم کردم و پشتم رو به طرفش کردم و به محض رسیدن به من با آرنجم ضربه ی محکمی به شکمش وارد کردم می تونستم صدای شبیه سازی شده ی استخوانش رو بشنوم که شکست. در حین مبارزه وردی به زهنم رسید با گفتن این ورد جادوی ساخت ابزارهای جادویی فعال شد و و تیغه ای برنده روی دستم ظاهر شد دستم حالا شبیه به تیغه ی شمشیر برنده شده بود از گارد بازش استفاده کردم و سریع به هوا پریدم و با تیغه ی دستام از فرق سر تا شکمش رو شکافتم و به این ترتیب بود که اولین مبارزه رو برنده شدم.

قفسه ی سینم به شدت بالا و پایین می شد با صدای کف زدن پاتریک به خودم اومدم. آفرین عالی بود هر چند چند تا ضربه خوردی اما عالی بود. ولی پریسا توی مبارزه و جنگ واقعی سعی کن که ضربه ای نخوری. چون که ممکنه طرف مسلح باشه یا یه ضربه از جادو بخوری که در اون صورته که کارت تمومه. خب تا صبح با من تمرین می کنی حالا نوبت جنگیدن با منه تا صبح باید باهام بجنگی و اگه تونستی منو شکست بدی اولین آزمون این مرحله رو با موفقیت گذروندی و بعدش میریم سراغ ماموریت. و اگه نتونی باید دوباره سعی کنی تا شکستم بدی ولی خواهشا سعی کن تا شکستم بدی وگرنه زمانمون تلف میشه.

چه پروئه خو خودت کمی آسون بگیر تا بتونم قبول بشم.

- نمی تونم آسون بگیرم تو جنگیم اگه دورانی عادی بود آره می تونستم ولی اینجا جنگه و اگه بهت آسون بگیرم بهت خیانت کردم..

پاتریک در برابرم گارد گرفت و من شروع به حمله کردم.

.....

خیلی خسته بودم ر طول شب فقط داشتم می جنگیدم و پشتک میزد. نمی دونم این همه نیرو رو از کجا آورده بودم. در طول شب فقط تونسته بودم پنج ضربه ی اساسی به پاتریک وارد کنم با اینکه نتونستم اساسی دخلشو بیارم اما قبولم کرد گفت عالی بوده که تونستم بهش

ضربه بزنم. از خستگی داشتم می مردم خودم رو روی تخت انداختم تموم لباسام خاکی بود از شب تا صبح تو خاک غلت می خوردم. تو همین افکار به خواب عمیقی فرو رفتم.

\*\*\*\*\*

خودم رو میدیم که مثل شعله ای آتش گر گرفته بودم. بین زمین و هوا معلق بودم. هاله ای از نور منو در خود گرفته بود از من نور های خیلی عظیمی منتشر می شد و در تمام جهات حرکت می کرد. نمی دونم چه اتفاقی داشت می افتاد هوا می لرزید طوفانی به پا شده بود باد شدیدی می وزید و درختای قطور رو از کمر خم کرده بود. آسمون پر بود از برگ درختا شعاع نور هر لحظه بیشتر می شد و تموم دنیا رو در بر می گرفت انگار که داشتم جادویی بزرگ انجام میدادم.

با حس افتادن از یک پرتگاه از خواب پریم. من کجا بودم؟ چند لحظه گذشت تا بتونم هوشیاری کامل رو به دست بیارم. بعله از روی تخت افتاده بود. داشتم خواب میدیدم. نگاهی به ساعت انداختم شب شده بود اما هوا همچنان مثل روز تاریک بود. آروم به حمام رفتم و یه دوش گرفتم تموم بدنم پر بود از خاک. توی وان که نشسته بودم به جادویی که توی خواب انجام می دادم فکر کردم. یعنی چه جادویی می تونست باشه؟ من نه چنین جادویی بلد بودم و نه حتی قدرت کافی برای انجامش رو داشتم جادویی که تموم دنیا رو در بر می گرفت. نمی دونم چی بود. اما هر چی بود خوب به نظر می رسید یه جادوی سفید بود.

با خارج شدن از حمام یه تی شرت آستین کوتاه یاسی با یه ساپورت مشکی پوشیدم یه شال هم روی شونم انداختم و یکمیش رو روی موهام انداختم. دیگه از دنیای جادو گری خسته شده بودم. دلم می خواست هر چه زودتر به این دنیای لعنتی خاتمه بدم و یه زندگی عادی داشته باشم. دلم می خواست عاشق بشم و با کسی که دوستش دارم یه زندگی شاد داشته باشم. خسته شده بودم. دیگه هر چی تنوع توی زندگیم بود بس بود برام. تنوع زیادی دل آدمو میزنه. هه اصلا چطور شد که من رفتم به رشته ی علوم ماورا چطور چنین رشته ای وجود داره؟ تازه دارم می فهمم که همه ی این مسائل یه نقشه بود آره رشته رو با کمک مامان انتخاب کرده بودم می خواستم با آموزش توی این رشته عدم وجود جادو وموجودات ماورائی رو اثبات کنم اما تو مردابی فرو رفتم که به این راحتی ها نمی تونم ازش خارج بشم. چه میشه کرد اینم سرنوشت من بود. آروم وارد هال شدم و دیدم پاتریک طبق معمول روی مبل نشسته و سیگاری کشته. خیلی سیگار می کشید نمی دونم دلیلش چی بود.

من: پاتریک؟

....

جوابی نشنیدم.

- پاتریک؟

- بله؟

میشه بپرسم چرا اینقدر سیگار می کشی؟

...

- آره. پیرس.

- خب چرا اینقدر سیگار می کشی؟

- چون استرس هامو کم می کنه و بهم آرامش کاذب میده.

- حالا خوبه خوت میدونی کاذبه.

- آره می دونم همه چیز کاذبه.

- منظورت چیه؟

- هیچی.

پاتریک استرس داشت معلوم بود که اوضاع خیلی وخیمه. وقتی پاتریک با این قدرتش استرس داشته باشه دیگه وای به حال ما. معلوم نبود چی در انتظار ماست.

- پریسا؟

- جانم؟

- میشه یه چیزی بهت بگم؟

- آره حتما می شنوم.

آروم به چشمم زل زد و دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه اما وسط راه ساکت شد و حرفش رو خورد.

پشتش رو که کمی از پشتی مبل فاصله داشت رو با ضربه ای دوباره به پشتی مبل چسبوند.

- پاتریک؟ چیزی شده؟

- نه ... نه چیزی نیست بی خیالش.

- یعنی چی؟ چرا حرفت رو خوردی.

- چیزی نیست پریسا خواستم چیزی رو بگم اما بعد فهمیدم چیزی نگم بهتره.

من که نمی فهمیم چی میگه یه دفعه گفت.

- برای ماموریت آماده ای؟

- چی ماموریت؟ الان؟ - آره پس کی؟

خب الان که شبه؟

- ماموریت شب و روز نمیشناسه تازه ماموریتمون عملیات تروره توی شب که همه خوابن راحت تر میشه انجامش داد.

- حالا کی هست هدفمون؟

با حرکت دستش تصویر شخصی رو روی دیوار انداخت. مردی با هیکلی بسیار ورزیده و قدرتمند که قدی متوسط داشت و یه شل سیاه به روی شونش خود نمایی می کرد مرد یه چوب جادو در دست داشت. پاتریک تصویر رو عوض کرد و این بار همون مرد در حالتی دیگر نشون داده شد. مرد صورتش رو کاملاً تراشیده بود و یه نقابی فلزی روی صورتش بود ذره‌ی چرمی زیر شلش پوشیده بود.

پاتریک: آکس مارد. فرمانده لشکر سیاه لرد لوسیفر. دست راست لرد لوسیفره. در جنگ جهانی جادو گری هفت سال پیش معاون فرماندهی رو به عهده داشت هزاران جادو گر سفید به دستور این هیولا کشته شدند. عضو سازمان جاسوسی لوسیفر فرماندهی نیروهای ویژه یا اساسین دارک هکسر ها.

- چی؟ اساسین دارک هکسر؟

- آره اونا هم طبقه بندی خاص خودشون رو دارن ما اساسین هکسر هستیم و اونا اساسین دارک هکسر یعنی اساسین های تاریک. این گروه خیلی از فرماندهان ما رو ترور کردند نمونه ایش هم مون کسی که تو چند ماه پیش دخلش رو آوردی. اون یه دارک هکسر از نوع اساسین بود که برای ترور من اومده بود. ما باید الکس مارد رو بکشیم. مرگ اون ضربه ی بزرگی به ارتش تاریکی می زنه. با مرگ اون میتونیم نصف لشکر رو فلج کنیم و حملشون رو عقب بندازیم. امشب این کار رو می کنیم.

- منظورت اینکه که دو تایی به ماموریت میریم؟

- معلومه که دو نفری میریم نکنه فکر کردی تو رو تنها می فرستم تو دل جهنم؟ نه هر جا بری دنبال میام حتی تا خود قعر جهنم.



از حرفش حس عجیبی توی قلبم ایجاد شد. احساس امنیت می کردم. با وجود پاتریک حتما ماموریت موفق بود.

پاتریک آماده شو تا بریم به جنگ. با پیروزی امشب قدرت ارتشمون چند برابر میشه پس خوب دقت کن نباید هیچ اشتباهی توی این عملیات مرتکب بشیم.

– باشه. اما حالا برای عملیات چه لباسی بپوشم چه سلاحی بردارم؟

با اشاره ی دستی لباسی مخصوص بهم پوشوند خیلی سریع بود لباسی مشکی که توی تاریکی شب بدون شک قابل دیده شدن نبود. دقیقا همرنگ شب بود. لباسش کمی تنگ بود تا جلوی دست و پام رو نگیره یه شل کوتاه روی شونم بود و کلاهی. چکمه ای مخصوص به پام بود چکمه ای که کفش صاف بود و با راه رفتن هیچ صدایی ایجاد نمی کرد. شلوارم هم تنگ بود و بیشتر شبیه ساپورت میموند اما کاملا مشکی و هم رنگ شل و کلاه هم بود جوری که اگه تو نور ماه هم بهم خیره می شدی نمی تونستی منو بشناسی. سلاح های مخصوصی روی لباسم نصب بود تموم سلاحی که برای ترور یک نفر لازم بود.

پاتریک هم لباسی مثل من پوشیده بود.

– خب پریسا دیگه باید حرکت کنیم تا محل مورد نظر باید تلپورت محافظت شده انجام بدیم از اونجا باید پیاده بریم تا دخلش رو بیاریم. پس دستم رو بگیر فقط دعا کن اتو خواب زرهش رو دریاره..

آروم دستش رو گرفتم و توی چند ثانیه به مقصد رسیدم.

من: رسیدیم؟

– نه این تلپورت محافظت شدست اول در مسیر هایی که تراکم انرژی زیاده تلپورت می کنیم و بعد از ایجاد چند انحراف به مقصد می رسیم.

بعد از چند بار تلپورت به مقصد رسیدیم.

پاتریک: پریسا اون ساختمون رو می بینی؟

– آره.

با دستش ساختمان دو طبقه ای رو نشون میداد که به شکل وحشتناکی طراحی شده بود به شکل جمجمه و پنجره هاش هم شبیه سوراخ های گلوله ای بود که توی جمجمه ایجاد شده بود. ساختمونی سیاه و مخوف و بوی جادوی سیاه رو از هر جاش می شد حس کرد.

– ما باید بریم روی سقف خونه و از سوراخی که روی سقفه خودمون رو به لایه ی چوبی خیلی نازک زیرسقف برسونیم البته از نظر علمی بهش میگن سقف کاذب. بعدش هدف رو توی تختش نابود می کنیم.

به سرعت به طرف ساختمون دویدیم به خاطر کفش های مخصوصمون هیچ صدایی ایجاد نشد چند بار برای اینکه از دید نگهبان ها مخفی بشیم خودمون رو توی سایه های تاریک مخفی کردیم. خیلی زود زیر سقف کاذب بودیم. هدف که توی لباس خواب بود روی تختی دراز کشیده بود و یه شیشه که فکر کنم شراب بود روی میز کنار تختش بود پاتریک آروم دستش رو برد به طرف چاقوی مخصوصی که به یک زنجیر بلند وصل بود. به من نگاهی کرد و گفت تو باید این کاررو انجام بدی.

با اینکه تردید داشتیم اما دستم رو بردم به طرف خنجرم که مثل پاتریک زنجیر باریک و بلندی بهش وصل بود آروم زنجیر رو کمی تاب دادم و خیلی سریع به طرف قلبش پرتاب کردم به محض رسیدن چاقوبه سینهش لباس سفیدش پر از خون شد نزدیک بود که فریاد بکشد که پاتریک با لوله ی باریکی دارت سمی رو به گلوی هدف پرتاب کرد دارت با فوت پاتریک توی لوله به گلوی هدف خورد و صداش قطع شد. با کشیدن زنجیر چاقو رو برگردوندم و پاتریک هم با کشیدن نخ دارت دارت رو از بدن هدف جدا کرد و خیلی آروم از همون راهی که اومده بودیم از خونه خارج شدیم. در طول مسیری که از محوطه خارج می شدیم نگهبانی ما رو دید و با داد و بیداد کردن باعث شد تموم نگهبان به طرفمون هجوم بیاورند. دیگه حال مبارزه ی تن به تن رو نداشتیم خیلی سریع با جادو از شرشون خلاص شدیم. و با تلپورت محافظت شده به خونه برگشتیم. با انجام جادویی لباسم رو عوض کردم.

پاتریک: آفرین کارت خوب بود. اینم از عملیاتمون.

یه لحظه از حرکت ایستاد و خشکش زد.

– پاتریک؟ چیزی شده؟

- نه اما گمونم باید یه ماموریت دیگه رو انجام بدیم.
- چی؟ ما که الان از یه ماموریت برگشتیم.
- نه ... نه پریسا این خیلی مهمه یه نفر داره سعی می کنه روح ملفیسنت رو احضار کنه.
- یا خدا کدوم احمقی داره چنین کاری می کنه؟
- وقت ندارم توضیح بدم زود باش لباست رو بپوش تو راه برات توضیح میدم.
- با پوشیدن لباس دست پاتریک رو گرفتم و خیلی سریع بعد از چند تلپورت به محلی که می خواستیم بریم رسیدیم. نفسم خیلی سبک شده بود احساس آشنایی بهم دست داده بود.
- پاتریک اینجا کجاست چه هوای خوبی داره؟ می تونم راحت تر از همیشه نفس بکشم.
- اینجا بعد مادیه. شهر خودت.
- چی؟ یعنی الان تو تهرانییم؟
- آره.
- از اینکه به شهرم برگشته بودم قلبم شروع به تپیدن کرده بود آره راست می گفت. اینجا تهران بود شهر شلوغ خودم. با تموم سر و صدای های ماشین ها و با همه ی ترافیک هاش چقدر دلم براش تنگ شده بود.
- وقت تجدید خاطره نداریم باید بریم تو اون خونه و دخلشون رو بیاریم.
- دخلشون؟ یعنی چند نفرن؟- با توجه به انرژی جمع شده آره.
- به طرف خونه ی ویلایی حرکت کردیم. با رسیدن به حیاط ویلا نفسم حبس شد.
- پاتریک: چی شده چرا ایستادی؟
- این... این خونه...
- اینجا رو می شناسی؟

- آره اینجا خونه ی سهیله. یادمه قبل اینکه از تموم این مسایل خبر دار بشم یه بار با دوستم شادی اومدیم اینجا مهمونی و توی مهمونی سهیل قصد داشت یه موجود شیطانی رو احظار کنه. نمی دونم قصدش چی بود.

- جدی میگی؟ یعنی اینجا خونه ی سهیله؟

- آره مگه میشناسیش؟

- هه معلومه که می شناسمش. من مدت هاست که در تعقیبش باید زود تر از اینا دخلش رو می آوردم. حالا زود باش باید تا دیر نشده کارش رو بسازیم.

به سرعت وارد خونه شیم با ورومون به خونه دیدم که بعله همونطور که توی مهمونی قبلیمون اتفاق افتاده بود مهمونا که اکثرا دختر و پسرای جونی بودند مثل زدانیانی زنجیر به دست دور حوضچه ای که یک هرم در مرکزش قرار داره دراتاقی شطرنجی می چرخند و صدای ناله ای شیطانی به گوش می رسید.

پاتریک خیلی سریع جادویی انجام داد. و با کوبیدن دستش به روی زمین اتاق به حالت عادی برگشت دیگه از زمین شطرنجی و هرم وسط حوض و آینه ها خبری نبود. با روشن شدن اتاق صدایی شیطانی گفت: باز هم شکست خوردم اما به زودی طعم آغوشم را خواهی چشید. بچه ها بی هوش شده بوند و سهیل با چشمانی حیرت زده به ما نگاه می کرد. خیلی سریع چاقوم رو با قدرت جادویی ترکیب کردم و به طرفش پرت کردم می تونستم حالا از راه دور چاقو رو هدایت کنم سهیل هم با انجام جادوهایی که تا به حال ندیده بودم به ما حمله می کرد. نوع جادو هاش خیلی فرق داشت ما وقتی جادو می کردیم نوعی انرژی روشن ایجاد می شد اما انرژی سهیل مثل دود سیاه و تاریک بود. حدس می زدم که از جادوی سیاه استفاده می کنه. پاتریک هم داشت نحوه ی جنگ ما رو مشاهده می کرد.

- پریسا سهیل رو خودت نابود کن. فقط بدون که باید از تموم مهارت هات استفاده کنی.

خیلی سریع مهارت ابزار شناسی رو روشن کردم. باورم نمی شد سهیل هم سطح پاتریک نه نه کمی کم تر از پاتریک بود من چطور باید نابودش می کردم. به طرفش هجوم بردم حالا تن به تن می جنگیدیم خیلی ماهر بود همه ی ضرباتم رو دفع می کرد سریع چاقویی که بهش زنجیر بلندی وصل بود رو از جایگاه مخصوصش در آوردم و شروع کردم به چرخوندن و در حین چرخوندش چاقو رو از قسمت های مختلف بدنم عبور می دادم از زیر پا و زیر بغلم با این کارم نقاط باز گاردم رو

پوشش می دادم چاقو رو با قدرت جادویی سریع کردم خیلی سریع همینطور میزان بُرندگیش رو زیاد کردم حالا حتی فولاد هم می برید سهیل ازم فاصله گرفته بود. در یک حرکت ناگهانی چاقو رو به طرفش پرت کردم و خیلی سریع به دستش برخورد کرد. دستش حالا خون ریزی داشت. یک آن وردی به ذهنم رسید. Sightless hands (دستان نامرئی) بعد از گفتن این ورد دستم رو به طرف سهیل دراز کردم در کمال تعجب تونستم از این فاصله دستم رو دور گردنش مشت کنم. در واقع دستم رو روی هوا معلق کرده بودم و از راه دور گلوش رو گرفته بودم مثل اینکه با دستی نامرئی گلوی سهیل رو فشار می دادم.

دستم از هر چیزی رد می شد حتی بدن انسان و حتی می تونستم یک چیز رو به اراده ی خودم لمس کنم یا دستم رو از توش رد کنم. دستم رو وارد بدن سهیل کردم و در حرکتی قلبش رو با مشت منفجر کردم. جسد بی جان سهیل در حالی که از دهنش خون میومد.

پاتریک به طرفم دوید. خیلی متعجب بود.

- چطور چنین جادویی اجرا کردی؟

- نمی دونم ناگهان چنین وردی به ذهنم رسید. مگه چی شده؟

- تو یکی از جادوهای افسانه ای رو اجرا کردی. چنین جادویی فقط یک بار در طول تاریخ جادو گری اجرا شده. میفهمی پریسا؟

- خب حالا این خوبه یا بد؟

دستی به پیشونیش کشید و گفت. خوبه البته که خوبه. ببخش که هیجان زده شدم.

یه لحظه فکر کردم که وقتی هیجان زده میشه چقدر جذاب میشه. ناگهان احساس عجیبی بهم دست داد. دستام یخ کرد. انرژی تاریکی رو در کنارم حس می کردم.

پاتریک: باید از اینجا بریم بیرون پریسا. همین حالا.

به محض گفتن این کلمه دستم رو گرفت و تو نیم ثانیه بعد در محل دیگه ای بودیم.

- چه اتفاقی افتاد پاتریک؟ اون چه حسی بود که داشتیم؟

- اووف به خیر گذشت. سهیل یه جادوی حفاظتی از نوع نفرین روی خونه پیاده کرده بود اگه دیر می جنیدیم یا کشته می شدیم یا اینکه...

- یا اینکه چی؟

نفس عمیق کشید و گفت: یا انعکاسی از مرگ خودمون رو میدیدیم.

- انعکاس مرگ؟

- آره نوعی نفرینه که نشون میده بهت که چجوری میمیری. مرگت رو جلوی چشمت مجسم می کنه انعکاسی از مرگ به مراتب از خود مرگ بدتره. با مرگ روحت آزاد میشه اما با انعکاس مرگ روحت توی بدنت حبس میشه و تا روزی که مرگ طبیعتت فرا نرسه نه میمیری نه اینکه می تونی حرکت کنی و نه یک کلمه حرف بزنی. تو با دیدن تصویری از مرگ خودت به نوعی خلسه وارد میشی که تا آخر عمرت توش باقی می مونی.

خیلی وحشتناک بود. این دیگه چه جادویی بود هر چی بیشتر میدونسم بیشتر وحشت می کنم. خیلی وحشتناک بود. تصویری از مرگ چقد می تونه وحشتناک باشه؟ وای خدا من تو چه دنیایی دارم زندگی می کنم؟

پاتریک آروم باش پریسا. ما نجات پیدا کردیم به موقع نجات پیدا کردیم.

- پاتریک من خسته شدم میخوام به زندگی عادیم برگردم.

آروم دستاش رو گذاش کنار گوشم و سرم رو تو دستاش گرفت و گفت آروم باش پریسا. می دونم سخته می دونم داغونی اما باید تا تهش بریم این انتخاب خودته باید تا ته این دنیای کثافت بریم فقط تو می تونی آزادم کنی فقط تو می تونی منو از شر این جادو ها آزاد کنی. کمکم کن. مطمئنم که می تونی.

آره من باید انجامش میدادم باید تک تک دشمنای رو می کشتم این راهش بود.

- پریسا من یه راهی پیدا کردم برای نابودی منابع انرژی ای که داره به اون گور انرژی ارسال می کنه. فقط باید ازش مطمئن بشم باید فردا بریم سراغ منابع ارسال انرژی.

- اوهوم. من خیلی خستم بریم خونه خوابم میاد.

\*\*\*\*\*

لعنت به همه چیز اوضاع بد جوری قمر در عقربه. اون یه دختره اون الان باید کنار دوستاش می بود و از زندگیش لذت می برد. نه اینکه کنار من شکست خورده لعنتی می بود و جادو یاد می

گرفت. لعنت بهت شیطان لعنت بهت. تو زندگی خیلی ها رو تباه کردی. قول دادی تا آخر دنیا تک تک ما رو از راه به در کنی؟ باشه. بچرخ تا بچرخیم. درسته که نمی تونم نابودت کنم اما دستت رو از این دنیا کوتاه می کنم حالا می بینی.

پریسا یه دختر معمولیه اون نمی تونه این همه درد رو حمل کنه. آره نمی تونه. درسته استعداد زیادی توی یاد گرفتن جادو داره اما نباید تو این دنیا باشه اون جاش الان باید پیش دوستش باشه. شایدم پیش عشقش...

چرا قلبم اینجور شد؟ یعنی اون نمی تونه یه عشق داشته باشه؟ چرا می تونه. همه که مثل تو یه عمر خودشون رو توی یه دخمه ی تاریک مفقود نمی کنند. مردم زندگی می کنن نه اینکه مثل تو خودت رو محکوم به نابودی کردی. آره سرنوشتم شاید نابود شدن باشه اما تموم سعیم رو می کنم تا از فرصت باقی مونده نهایت استفاده رو ببرم.

– پاتریک؟

به طرف صدا برگشتم چقد توی لباس دخترونه زیبا می شد. پریسا بود که از اتاق خوابش بیرون اومده بود.

– پریسا؟ بیداری؟ چی شده؟

– کابوس دیدم. من باید جادوی ساختار شکن یاد بگیرم؟

چی داره میگه؟ این از کجا فهمیده که باید منابع اصلی رو با جادوی ساختار شکن نابود کنه.

– آره اگه بخوای به دنیای جادو گری پایان بدی باید جادوی ساختار شکن بلد باشی تا بتونی حائل ماورا ها رو نابود کنی.

با بغض بچه گونه ای گفت: چطور می تونم یادش بگیرم؟

دلم برای لحنش کباب شد سوختم داغون شدم. سعی کردم تا ظاهرم رو حفظ کنم.

– خودم یادت میدم پریسا نگران نباش برو استراحت کن بهش نیاز داری.

مثل یه بچه کوچیک بدون اینکه چیزی بگه رفت تو اتاقش.

از جیبم سیگاری در آوردم و روشنش کردم. پک اول رو که زدم تلخیش رو توی دهنم احساس کردم. هه این تکه آشغال شده بود همدم تنهایی هام. شده بود مسکن درد هام شده بود درمون تموم عذاب هام.

دود رو که از بینیم خارج می شد تماشا کردم. من چه مرگم شده؟ یعنی عاشقش شدم؟ نه نمی تونستم عاشق کسی باشم اگه عاشق بشم توی این جنگ آسیب زیادی بهش وارد میشه. ممکنه بمیرم یا طلسم بشم نمی خوام یه عمر احساس پاکش رو حروم من بکنه. آره این بهتره. آره عقل حکم می کنه که دوستش نداشته باشم. شایدم دوستش داشته باشم اما به عنوان آبجی کوچولوم. آره این بهتره. نه خوب نیست دیوونه نشو تو خواهری نداری. خواهرت چند سال پیش مرد. میخوای باز داغون بشی؟

سرم داشت می ترکید. داشتم دیوونه می شدم. احساساتم متناقض بود. دلم دوستش داشت و عقلم پشش میزد. مثل این می موند که دو تا گروه خونی مخالف رو با هم مخلوط کنی. هه ... باید بهش کمک کنم تا از شر این دنیا راحت بشم. اون وقت اگه زنده بودم به فکر عاشقی میوفتم. آره به فکرش میوفتم. واقعا؟ یعنی واقعا به فکرش میوفتم؟ نه فکر نمی کنم اصلا مگه عشق دست خودته که بخوای به فکرش بیوفتی؟ نه نه رفیق عشق فکری نیست عشق قلبیه قلبت گیر کنه کارت تمومه...

خودم رو روی کاناپه انداختم. سر گیجه داشتم. خسته بودم. از همه چیز از تنهاییم. از بی کسیم. از ضعیف بودنم. ...

- پاتریک؟ پاتریک؟ بیدار شو برات صبحانه آماده کردم؟

آروم چشمم رو باز کردم. پریسا بود که صدام می کرد. آروم توی جام نشستیم و کمی به اطراف نگاه کردم. هوا روشن بود. چی؟ نا گهان تو جام راست شدم..

پریسا؟ ما کجاییم؟

- کجا می خوای باشیم؟ توی بعد دومیم دیگه. همونجایی که بودیم.

- چطور ممکه هوا چرا روشنه اینجا که شب و روزش یکی بود؟

- نمی دونم منم بیدار شدم دیدم اینجوریه. بیا برات صبحانه درست کردم بدون استفاده از جادو.



نگاهی به پریسا انداختم. داشت مثل یه خانوم مهربون رفتار می کرد. پشت میز نشستیم و مقداری از صبحانه ی پریسا خوردم. باید اعتراف کنم بهترین صبحانه ی عمرم بود.

- پاتریک؟

- جانم؟

- امروز قراره به طرف هدف حرکت کنیم آره؟

- آره.

- می خوام اگه ...

- اگه چی پریسا؟

- نمی دونم اگه مردم جسدم رو به بعد مادی برگردون.

از حرفش بغض غریبی گلوم رو گرفت.

- می دونی نمی خوام توی جای غریبی دفن بشم. می خوام برگردم به ...

محکم روی میز کوبیدم و گفتم: بسه دیگه پریسا. اونی که قراره بمیره تو نیستی اون لرد لوسیفر و Mother fucker با نوکرای اشغال تر از خودش. افتاد؟

من تک تکشون رو به سیخ می کشم و سر هاشون رو از تنشون جدا می کنم. با خونشون دریا خلق می کنم. با استخوناشون قلم درست می کنم. فهمیدی؟ اونی که قراره بمیره تو نیستی. فهمیدی یا نه؟

پریسا که از تغییر رفتار صد و هشتاد درجه ایم ترسیده بود زیر لب گفت آره فهمیدم.

آروم پشت صندلی نشستیم. از رفتار خودم پشیمون شدم. خیلی پشیمون شدم.

- معذرت می خوام پریسا. باشه هر چی تو بخوای اگه ... اگه خدای نکرده کشته شدی برت می گردونم اما باید یه قولی بهم بدی.

با شوق بچه گونه ای گفت چی؟ هر چی باشه قبوله.

گفتم: باید قول بدی که همه ی ما رو نجات بدی. تو نباید بمیری باید قوی باشی قوی تر از تموم ماها.

– باشه قول میدم حالا حالا ها کار دارم کلی آرزو دارم خو.

از نوع حرف زدنش خندم گرفته بود.

– آماده شو باید حرکت کنیم.

هوا روشن بود نمی دونم دلیلش چی بود اما هر چی بود خوب بود چون خیلی به ما کمک می کرد راحت تر می تونستیم اطراف رو شناسایی کنیم.

پریسا: وای پاتریک باورم نمیشه اینجا اینقدر قشنگ باشه. چه رنگای سبز خوشگلی توی تاریکی هیچ کدوم از اینا مشخص نبود.

– آره قشنگه.

بعد از چند ساعت راه رفتن به اولین منبع ارسال انرژی رسیدیم. انرژی از یک درخت غول پیکر به طرف گور ملفیسنت در بعد مادی ارسال می شد. نمی شد باور کرد که چنین انرژی ای از درخت خارج بشه اصل ایه درخت چطور می تونه این همه انرژی داشته باشه؟

– پریسا؟

– بله؟

– زیاد نزدیک اون درخت نشو ما هنوز از ماهیت این درخت هیچی نمیدونیم. باید یه سری آزمایش انجام بدیم.

– اوهوم.

– زود باش بیا اینجا باید کمکم کنی.

– باشه.

پریسا به طرفم دوید و خودش رو به من رساند.

– خب استاد چیکار باید بکنیم؟

- خب اول این ظرف رو بگیر و سعی کن یه دایره ی خیلی بزرگ باهاش دور تا دور درخت بکشی به درخت نزدیک نشو هر چه دایرت بزرگ تر باشه بهتره.  
- باشه .

بعد از چند دقیقه به طرفم اومد و گفت: استاد کار انجام شد.  
نگاهی به دایره ی قرمز رنگی که دور درخت کشیده بود انداختم. دایره ی بزرگی اطرافش کشیده بود. کارش خوب بود.  
- آفرین خوبه.

- راستی پاتریک اون مایع چی بود که باهاش گفتی دایره بکشم؟ خیلی مزه ی خوبی داشت.

از حرفش تو جام خشکم زد. چی گفت؟ خوش مزه؟

- تو چیکار کردی پریسا؟ نگو که از اون مایع خوردی؟

- نه خوردن که نه اما خب کمی ازش چشیدم.

- واییی بر من.... تو چیکار کردی دیوانه؟

- خب حالا مگه چی شده دیوانه هم خودتی. مزه گیلاس میداد.

- دختره ... اون خون بود بیشعور. چطور اون لعنتی رو خوردی؟

- با گفتن این حرفم پریسا جلوی دهنش رو گرفت و هر چی خورده بود بالا آورد. از کارم پشیمون شده بودم آروم شونه هاش رو مالیدم تا حالش بهتر بشه.

- پاتریک حالا چه بلایی سرم میاد؟ اون خون چی بود؟

حسابی کلافه بودم. این دختره واقعا عقل داشت؟ گاهی به حدی باهوش می شد که از هوشش حیرت زده می شدم و گاهی خنگ تر از هر چی که فکرش رو بکنی می شد.

- خون اژدها بود برای انجام جادوهای ساختار شکن و حسگر ازش استفاده میشه.

- حالا چی میشه؟

- نگران نباش نوشیدن خون اژدها خطرناکه اما تو بیشترش رو بالا آوردی. چقدر ازش خوردی؟

– نمی دونم یادم نمیاد.

– دو اثر داره اگه بهت نسازه قدرت جادویی کم میشه و یه مدت نمی تونی جادو کنی اما اگه بهت بسازه و با خونت یکی بشه خیلی راحت تراز قبل جادو میکنی. حتی ممکنه بتونی یه مهارت به دست بیاری.

– امیدوارم که بسازه وگرنه تو این جنگ کشته میشم.

– نترس چیزیت نمیشه. حالا بیا به ادامه کارمون برسیم.

کنار دایره ایستادم و چند شی از کیفم بیرون آوردم یکیش جمجمه ی یک جسد بود که گذاشتمش کنار دایره بعدی استخوان بازوی یک انسان بود که در نقطه ی دیگری از دایره گذاشتم سومی هم استخوان بازو بود و دو تای دیگه هم استخوان پا بود این استخوان ها رو به گونه ای قرار دادم که اگه از هر نقطه یک خط فرضی رسم می کردی و به نقطه ی بعدی وصل می کردی از مجموعه ی این خطوط ستاره ای پنج پر به وجود میومد. این ستاره ی لعنتی نماد شیطان بود و به این معنی بود که من میخوام از یک جادوی سیاه برای شناسایی درخت استفاده کنم.

– پاتریک؟ نگو که می خوام یک جادوی سیاه انجام بدی؟

– چرا اتفاقا همین قصدو دارم.

می خوام انرژی رو ردیابی کنم و باهاش منابع اصلی این مجموعه انرژی رو پیدا کنم.

بعد از چند ثانیه در راس ستاره ایستادم. و با خوندن ورد مخصوصی جادو رو شروع کردم.

مساشاهارزاکایا. میهی زیکاروسا آشاسوگایاما میتسوها را کوناشی همتورتیسا هم خامونتاعالیس و ...

ورد خیلی طولانی بود پنج قیقه به همین ترتیب به خوندنش ادامه دادم همزمان با خوندن ورد خط ها از نقاط علامت گذاری شده به هم متصل شدند و یک ستاره ی آتشین رو تشکیل دادند. بعد از پایان یافتن ورد فوتی به طرف آتش کردم و با فوتم آتش خاموش شد و تصویری در مقابل چشمانم نقش بست.

۴۹ تا خونه ی بزرگ بود و توی هر کدوم از این خونه ها یک نفر در حال تمرکز بود. هر هفت خونه به یک رنگ طبقه بندی شده بود سیاه، قرمز، نارنجی، خاکستری، زرد پررنگ، بنفش تیره، آبی

نفی. هر هفت تا خونه به رنگ سیاه هر هفتا خونه به رنگ قرمز و به همین ترتیب طبقه بندی شده بود. و از اونجایی که هفت منبع انرژی در حال ارسال نیرو به گور بودند پس نتیجه می گیرم که هر هفت نفر که یک گروه رو تشکیل میدن دارن به یک درخت انرژی ارسال می کنند هر هفت نفر یک منبع انرژی محسوب می شد. کارمون در اومده بود. به عبارت دیگه باید برای نابودی هر کدوم از منابع ارسال باید هفت نفر و نابود می کردیم. در کل باید ۴۹ عملیات ترور ظرف ۱۱ ماه انجام میدادیم. کار خیلی مشکلی بود بدون شک این افراد تدابیر شدیدی برای حفاظت از خودشون ترتیب داده بودند آخه هر چی نباشه باید یک سال مدام تمرکز می کردند. چی گیرتون میاد که تا این حد دارین برای احیای ملفیستنت جون می کنید.

با پایان مدت جادو و خشک شدن خون ها اثر جادو ازبین رفت و تصاویر از مقابل چشمام رخت بر بست.

پریسا رو دیدم که کنار درختی نشسته و بازو هاش رو در بغل گرفته. به طرفش رفتم.

- پریسا؟ حالت خوبه؟

- آره اما حس عجیبی دارم؟

- چه حسی؟

- نمی دونم حس می کنم که باید کاری انجام بدم.

آروم با انگشتم کمی به چوونش فشار آوردم و سرش رو بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد. یک آن ترس عجیبی به وجودم رخنه کرد. چشمای پریسای من تغییر کرده بود مردمک چشماش باریک شده بود مثل چشمای اژدها آره دقیقا مثل چشمای اژدها شده بود. رنگ چشماش زرد بود خیلی وحشتناک شده بود چشماش.

- پریسا؟ منو میشناسی؟

- آره معلومه که میشناسم.

- توی آینه به چشما ت یه نگاه بنداز.

سریع از کیفش آینه ای در آورد و خودش رو توش نگاه کرد و یه دفعه جیغ کشید.

- من چم شده پاتریک چرا چشمام این شکلی شده؟

آروم تو بغلم گرفتمش تا آرومش کنم. ناراحت نباش اثرات خون اژدهاست. داره با بدنت سازگار میشه.

حدودا یک ساعت طول میکشه تا کاملا با بدنت سازگار بشه. پس نگران نباش تا اون موقع همینجا اردو میزنیم. سریع با جادو یه خونه ظاهر کردم و پریسا رو روی تختش خوابوندم.

یک ساعتی می گذشت با صدای درب اتاق پریسا از افکارم بیرون اومدم. پریسا بود که از اتاقش خارج شده بود آروم اومد و در مقابلم نشست. رنگ چشماش به حالت عادی برگشته بود. دیگه هیچ اثری از چشم اژدها نبود.

– پریسا حالت بهتره؟

– آره ولی احساس عجیبی دارم.

– دقیقا چه حسی داری؟

– نمیدونم حس می کنم می تونم اون درخت انرژی رو نابودش کنم.

– لبخندی روی لبم نقش بست. واقعا چنین حسی داری؟

– آره.

– اما پریسا ما نمی تونیم نابودش کنیم برای نابودی درخت باید ۷ نفر رو که دارن به این درخت انرژی ارسال می کنند رو نابود کنیم.

– یعنی باید عملیات ترور انجام بدیم؟

– آره دقیقا. درخت در واقع داره مثل یک گیرنده و جمع آوری کننده ی انرژی عمل می کنه منابع انرژی ای که دارن به جسم ملفیسنت انرژی ارسال می کنند در واقع هفت درخته هر کدوم از این درختا از هفت نفر انرژی می گیرند. یعنی برای نابود کردن تمامی درخت ها باید ۴۹ نفر رو ظرف ۱۱ ماه ترور کنیم.

– اما پاتریک انجام این همه ترور کار آسونی نیست بدون شک هر کدوم از این افراد محافظای مخصوص خودشون رو دارند بدون نقشه و تحقیقات کامل نمی تونیم انجامش بدیم تعدادشون هم خیلی زیاده.

- آفرین پریسا دیگه داری حرفه ای میشی. درسته انجام چنین کاری سخته اما غیر ممکن نیست باید تک تکشون رو نابود کنیم.

- پاتریک؟

- جانم

- من جادوی ساختار شکن رو بلدم.

- چی؟ چطور ممکنه؟

- خون اژدها... وقتی با بدنم سازگار شد فهمیم چطور باید از این جادو استفاده کنم.

- اوووف خوبه حداقل کار من راحت تر شد انجام جادوی ساختار شکن دوسال زمان میبره خیلی سخته اما تو توی چند دقیقه یادش گرفتی. خون اژدها گمونم تقدیرت بود که بخوریش. وگرنه هیچ آدم عاقلی چیزی رو که نمی دونه چیه نمی خوره.

- آره تو راست میگی. حالا چیکار باید بکنیم؟ از کجا باید شروع کنیم؟

- باید برگریم به سازمان اونجا میتونیم خیلی راحت از تک تک این افراد تحقیق کنیم و شناسایشون کنیم. اونجا ابزارهای مخصوصی در اختیار داریم می تونم تموم اطلاعات مورد نیازمون رو از بانک سری سازمان به دست بیاریم.

- باشه پاتریک فقط هر کاری می کنی باید سریع عمل کنیم. وقتمون خیلی کمه ۱۱ ماه به اندازه ی کافی کم هست نباید تلفش کنیم.

- آره بیا دستم رو بگیر تا بریم سازمان.

بعد از چند ثانیه داخل سازمان ظاهر شدیم چون پریسا به اندازه ی کافی قوی شده بود می تونستم از تلپورت محافظت شده استفاده کنم چون بدنش تحملش رو داشت. اوضاع خیلی پیچیده بود چطور باید این عملیات ها رو انجام بدم؟ خیلی سخت بود مگر اینکه یه تیم ویژه تشکیل بدم فقط من و پریسا نمی تونستیم ۴۹ تا عملیات رو توی ۱۱ ماه انجام بدیم.

با رسیدن به اتاق مدیریت پشت صحنی بزرگم نشستیم و در برابر مانیتور بزرگی قرار گرفتیم. با وارد کرن رمز مخصوص یک گروه از نیروهای ویژه رو که خودم تاسیسیش کرده بودم رو فراخوانی کردم. تا چند دقیقه دیگه پیشمون ظاهر می شدند.

- پریسا بیا بشین دختر برا چی سرپا موندی.

آروم به طرفم اومد و در صندلی ای که کنارم بود نشست.

پریسا: داری چیکار می کنی؟

- هیچی یک گروه ویژه رو احضار کردم خودت که بهتر می دونی دونفری از پس چنین عملیاتی بر نمیایم.

- مطمئنی میشه بهشون اعتماد کرد؟

- آره خودم این گروهها رو سازماندهی کردم اینا فقط و فقط از من دستور می گیرند. از طریق این مانیتور می تونیم تموم اطلاعاتی که بخوایم رو به دست بیاریم. اینکه هدف ها کجا هستند چه فعالیت هایی می کنند چند تا محافظ دارند و ...

- پاتریک این دستگاه چیه؟ چطور ممکنه تموم این اطلاعات رو به این راحتی داشته باشه.

این مانیتور جادویییه. ما جاسوسای زیادی در کل جهان داریم اونا هر دقیقه اطلاعاتی که به دست میارن رو به این مرکز ارسال می کنند. تموم اطلاعات از یک رشته انرژی محافظت شده به دیتا بیس این سیستم ارسال میشه. این انرژی به سرسختی یه حائل ماوراست برای همین امکان نداره قطع بشه یا بهش نفوذ بشه. اطلاعات در امنیت کامل قرار داره.

- هوممم. حس می کنم دارم یه داستان تخیلی می شنوم. همه چیز برام گنگ و نامفهومه.

- می فهمم هر چی تو بحر جادو بیشتر فرو بری می فهمی که خیلی به خیال و تخیل نزدیکه. به زودی از تموم این مشکلات خلاص میشیم.

با اینکه خودمم به این حرفم اعتقادی نداشتم اما باید به پریسا امید بدم. باید تموم فکرمون رو روی نابودی این افراد متمرکز می کردیم. با سیستم ویژه خودم مشغول بررسی میزان انرژی ارسالی از درخت شدم. با سیستم به راحتی می شد دید که هفت رشته انرژی خالص از اطراف به طرف درخت ارسال میشه و شاخه های درخت مثل یک نوع آنتن عمل می کنه و تموم این انرژی ها رو در خودش متمرکز می کنه و این انرژی عظیم رو به مرکز آسمون می فرسته یعنی جایی که تموم انرژی های هفت درخت به هم متصل میشد. و یک انرژی بسیار قوی به وجود میومد این انرژی عظیم و شگفت انگیز به یک گور ۴۰۰ ساله ارسال می شد و چیزی حدود یک سال طول می کشید که اون بدن با این انرژی ها احیا بشه. واقعا شگفت انگیز بود. واقعا عجیب بود تا وقتی که



خودم درخت رو ندیده بودم مانیتور تصویر درخت و انرژی های متمرکز شده رو بهم نشون نمی داد اما وقتی خودم مشاهدش کردم مانیتور هم نونست شناسایش کنه. خومم گاهی از چیزی که ساخته بودم تعجب می کردم. مقداری روی انرژی متمرکز شدم. و با دادن یک الگوریتم ریاضی توسط سیستم فهمیدم که انرژی از تعادل خاصی بر خورداره. هر هفت نفر سطح انرژی خودشون رو در یک سطح متمرکز کرده بودن تا بتونند این انرژی وحشتناک رو ثابت نگه دارند. به عبارت دیگه اگه یکی از این افراد تمرکزش رو از دست می داد و سطح انرژیش تغییر می کرد فاتحه ی درخت خونده می شد و دیگه نمی تونستن به این سادگی انرژی رو ثابت کنن.

به صندلیم تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.

- پاتریک؟ چیزی شده؟

♦ - نه خیالم راحت شده.

- برا چی؟

- بین این ۴۹ نفر تمرکز کردن و سطح قدرتشون رو در یک حد ثابت نگه داشتن جوری که اگه تمرکزشون به هم بخوره تعادل انرژی درخت به هم می خوره و این انرژی وحشتناکی که روی درخت متمرکز شده باعث یک انفجار بزرگ در حد یک بمب اتمی میشه و دخل درخت میاد پس نیازی نیست که هر ۴۹ نفر رو نابود کنیم. فقط کافیه یک گروه هفت نفره از هدف ها رو نابود کنیم تازه اگه حتی موفق هم نشیم ایرادی نداره چون اگه فقط تمرکز یک نفرشون رو بتونیم به هم بزنین درخت منفجر میشه انفجار یک درخت یک واکنش زنجیره وار به وجود میاره و این انفجار سبب میشه تا تعادل سایر درخت ها در دیگر ابعاد به هم بخوره و تموم این درخت ها در یک آن نابود میشه. و از اونجایی که پیدا کردن چنین درخت هایی که بتونن این سطح از انرژی رو در خودشون جا بدن دشوار و گاها غیر ممکنه دیگه قادر به احیای جسم ملفیست نیستند.

- من که زیاد نفهمیدم که چی گفتی اما مخلص کلامت اینه که ما اگه بتونیم یکی از این افراد رو شکست بدیم پیروز شدیم درسته؟

- آره دقیقا درسته.

باورم نمی شد که از ۴۹ تا عملیات رسیده بوییم به یک عملیات واقعا این دستگاهها کارشون عالی بود. با صدایی به طرف عقب برگشتم گروه ویژه از راه رسیده بود. گروهی که نقابی از یک جمجمه

ی طلایی به چهره داشتند این گروه رو خودم درست بعد از جنگ سازماندهی کردم بدترین نوع تمرینات رو بهشون داده بودم. اینا قاتلین بی رحمی بودند که از کسی جز من دستور نمی گرفتن درست مثل یک ربات گوش به فرمان بودند. البته عبارت ربات برازندشونه کسی چه می دونه شایدم رباط ساختم ...

مختصات هفت نفر رو بهشون دادم باید خیلی دقت می کردیم باید تک تک جادو ها رو بررسی می کردیم احتمال وجود جاوی محافظ در اطراف هدف ها زیاد بود برای همین خودم هم باید به این عملیات می رفتم. رو به پریسا گفتم:

– حاضری با من بیای؟ این یک جنگ سرنوشت سازه اگه بتونیم جلوی احیای ملفیسنت رو بگیرم یک قدم بزرگ برداشتیم.

– معلومه که میام اصلا برای همین کار تصمیم گرفتم آموزشام رو تموم کنم.

با اشاره ای لباسی شبیه به گروه ویژه همراه با یک نقاب جمجمه ای از طلا به پریسا پوشوندم خودم هم چنین لباسی پوشیدم. حالا دیگه آماده بودیم تو یک چشم به هم زدن در محل ظاهر شدیم. یک ساختمون بزرگ و دو طبقه در مقابل مون بود. گروه ویژه مون شامل ده نفر می شد که با خودمون میشدن ۱۲ نفر. اول تصمیم داشتیم که گروه رو تقسیم کنیم و هر یک نفر دخی یکی از افراد رو بیاره اما این کار ریسک بزرگی بود جایی که با شکست دادن حتی یک نفر می تونستیم پیروز بشیم باید تموم نیرومون رو روی یک نفر متمرکز کنیم. اینجوری احتمال پیروزی از ۵۰ درصد به ۹۰ درصد می رسه و خیلی راحت تر می تونیم هدف رو نابود کنیم. اطراف ساختمون پر بود از علفزار های پهناور توی اون منطقه فقط همین یک ساختمون بود که از سقفش می شد انرژی ارسالی به آسمون رو دید. باید این انرژی رو قطع می کردیم با این کار یک سلسله انفجار هایی به وجود میاد که ما رو به هدفمون می رسونه.

\*\*\*\*\*

پاتریک خیلی دقیق به نظر می رسید هر قدمی که بر می داشت حساب شده بود.

– پریسا فقط پاتو روی جای پای من بذار ممکنه تله کار گذاشته باشند.

گروه های ویژه پراکنده شده بودند و از هر طرف به صورت لاک پستی به ساختمون نزدیک می شدیم پاتریک با نوعی تله پاتی با گروه در ارتباط بود. پاتریک مدام جادو های مختلفی رو امتحان

می کرد تا بتونه جادوهای محافظتی دشمن رو شناسایی کنه. دیگه به ده متری ساختمون رسیده بویدم. نگاهی به بالای ساختمون انداختم و دیدم که فردی روی سقفه.

- پاتریک پاتریک؟ اون بالا رو نگاه کن.

پاتریک به روی سقف نگاه کرد و اون جادوگر رو دید و گفت: احتمالا یکی از محافظاست زود نامرئی شو.

سریع توی ذهنم نامرئی شدن رو تصور کردم و تموم بدنم نامرئی شد پاتریک با تله پاتی به بقیه هشدار داد و با این کار همه ناپدید شدیم. کمی جلو تر رفتیم. پاتریک از حرکت ایستاد.

- چیزی شده؟

- آره یه جادوی حفاظتی اطراف ساختمون رو گرفته. باید نابودش کنیم.

پاتریک روی زانوهایش نشست و شروع کرد به خوندن ورد خاصی.

- جسدا خادرا گارسا حمارز سیابو مگاترو یاسابا مابالتابا یاسا میکروتروسراتون گراز یون فرادا و ...

با خوندن این اوراد جادوی نامرئی حفاظتی مثل یه ژله آب شد و آروم فرو ریخت. بعد از نابودی جادو به حرکتمون ادامه دادیم باید از درب ورودی وارد میشدیم وظیفه ی ما نابودی محافظا بود و گروه ویژه از راه سقف وارد می شدند و کار هدف رو یکسره می کردند. طبقه ی اول حدود ۴ تا محافظ روی صندلی ها نشسته بودند و حرف می زدند. خیلی آروم بدون اینکه کسی متوجه بشه به داخل خونه رفتیم پاتریک خیلی آروم با گروه صحبت می کرد و اونا رو از وضعیت مطلع می کرد.

پاتریک: پریسا به نظرت چطوری باید کارشون رو بسازیم؟ با سلاح سرد یا جادو؟

- ما دو نفریم و دشمن ۴ نفر اگه بخوایم با سلاح نابودشون کنیم فکر نکنم بتونیم همه رو یه دفعه نابود کنیم ممکنه زنگ خطر یا یه چیزی رو فشار بده و به بقیه خبر بده و عملیات به خطر میوفته باید همه رو با هم نابود کنیم.

- آفرین دختر داری راه میوفتی پس تو از جادوی دست های نامرئیت استفاده کن و گلوی اون کسی که کنار راه پله هست رو فشار بده تا خفه بشه با این کار بقیه متوجه اون میشن و کمی دستپاچه میشن و من از پشت یه نفرین روشن اجرا می کنم.

- باشه.

توی ذهنم عبارت دست های نامرئی رو تکرار کردم و با این کار جادو اجرا شد محکم گلوی هدفم رو گرفته بودم و اون داشت دست و پا می زد احساس می کردم داره جونش بالا میاد حس خوبی داشتم احساس می کردم دارم انتقام خواهر پاتریک رو می گیرم .

در همین حال همه ی جادو گرا متوجه مردی که در حال مردن بود شدند و پاتریک جادویی بی صدا رو روی سه نفرشون اجرا کرد تک تک بدنشون سوراخ شده بود و مثل آبکش ازشون خون بیرون میزد. منم با یه حرت کوچیک گردن هدفم رو شکستم آروم از پله ها بالا می رفتیم محافظا خیلی زیاد بودند من و پاتریک یک جادوی حفاظتی دور خودمون کشیدیم طوری که اگه کسی بهمون برخورد می کرد ذوب می شد.

پاتریک نگاهی شیطانی به من کرد و من خندم گرفت آروم انگشتش رو روی بینیش گرفت و گفت هیس. تو هم همون فکری که من می کنم می کنی؟

– آره چجورم خخخ

دستامون رو باز کردیم و با سرعت به اطراف اتاق دویدیم با برخورد به هر کس بدون کوچک ترین فاصله ای ذوب می شدن و دادشون به هوا می رفت . دشمن ها همه نابود شدن و فقط مونده بود هدف رو نابود کنیم. به طبقه ی بالا رسیدیم و دیدم که گروه ویژه دور هدف حلقه زدن و منتظر پاتریک هستند پاتریک شمشیری توی دستش ظاهر کرد شمشیر از جنس طلا بود و به نظرمی رسید نوعی طلسم با خودش داره. نوعی انرژی از خودش ساطع می کرد .

پاتریک به کنار هدف رفت هدف صورتش رو پوشونده بود و سخت در تمرکز بود جوری که حتی متوجه ما هم نشده بود.

– پاتریک؟

– بله؟

– نمی خوای قبل از کشتنش نقابش رو برداری؟

– نه... نه این کار رو نمی کنم.

– چرا؟

- چون ممکنه کسی باشه که می شناسمش یا ممکنه حتی یکی از دوستان قدیمیم باشه اون وقت نمی تونم نابودش کنم.

تو تا کجا ها فکر می کنی؟ یعنی تا این حد وظیفه شناسی؟ یعنی این خصوصیت یک فرمانده بود؟ پاتریک شمشیرش رو بالا برد و با شدت پایین آورد و سر جادو گر رو از بدنش جدا کرد. خب بچه ها ماموریت با موفقیت انجام شد همین حالا باید از اینجا بریم. تموم گروه تو یه چشم به هم زدن ناپدید شدند. پاتریک دستم رو گرفت و با تلپورت از اونجا رفتیم. ارسال انرژی از اون ساختمان قطع شده بود به محض قطع شدن ارسال هوا ترک برداشته بود. باور کردنی نیست اما ترک‌هایی به رنگ قرمز در هوا مشاهده میشد. سریع با تلپورت اون منطقه رو ترک کردیم. وقتی به خونه رسیدیم هوا تاریک شده بود یا شایدم باز هوا برگشته بود به روال عادی یعنی روزانم مثل شب شده بود. هوا می لرزید آسمون ترک برداشت صدای انفجار مهیبی به گوش رسید و پشت سرش صدای فریادی وحشتناک در تموم دنیا طنین انداز شد که می گفت \_\_\_\_\_ه...!

پاتریک لبخندی زد و گفت این فریاد رو می شناسم. هه فریاد ملفیسنه باز شکست خورده فریاد بارها و بارها در آسمان ترک خورده طنین انداز شد ناگهان آسمان شکست و از آسمون آتیش می بارید. صحنه ی زیبایی بود درست مثل یه آتیش بازی در شب بود هر یک دقیقه یک انفجار با صدای وحشتناکی رخ می داد تک تک درختا داشتند منهدم می شدند پاتریک دستم رو گرفت و سریع توی سازمان ظاهر شدیم. پاتریک سریع رفت پشت مانیتور بزرگ اتاقش و از اونجا میتونستیم انفجار تک تک درختا و پشت سرش نابودی افرادی که انرژی ارسال میکردند رو ببینیم خیلی صحنه ی زیبایی بود تموم دنیا داشت آتیش بارون می شد اما برای ما مهم نبود ما بزرگترین دشمن رو شکست داده بودیم خدا می دونست که اگه بدنش احیا بشه چی پیش میومد ما موفق شده بودیم بزرگ ترین خطر رو از بین بردیم.

— پریشان؟

— جونہ؟

— ما موفق شدیم ...

— آره پاتریک واقعا موفق شدیم تونس تیم جلوی احمای ملیسنت رو بگیریم.

**یاتریک روی صندلیش نشست و نفس راحتی کشید.**

من: کاش یه روز جشن نابودی جادو رو با هم بگیریم.

– آره حتما اون روز می رسه.

– راستی پاتریک این آتیش ها که از آسمون می باره آسیبی به کسی نمیزنه؟

– نه اونا آتش سرد هستند آتشی که از خنثی شدن یک جادو به وجود میاد هیچ خطری نداره.

– خداروشکر. خب حالا چی میشه؟

– درسته که جلوی احیای شیطان رو گرفتیم اما مشکلات ما تازه شروع شده من ۹۹ درصد احتمال میدم که حداکثر تا دو هفته ی دیگه جنگ شروع بشه. لوسیفر و بقیه ی ارباب های تاریکی امید به ملفیسنت داشتن با شکست اون سعی می کنند خیلی زود حمله رو شروع کنند.

– خب این که وحشتناکه پاتریک ما باید چیکار کنیم؟ چطور باید هفت تا لرد تاریک رو شکست بدیم؟

– دو راه داریم تا دشمن رو شکست بدیم. یکی اینکه با ارتشمون به جنگ دشمن بریم و بکشیم و کشته بشیم درست مثل هفت سال پیش رودخانه ی خون و ... و راه دوم اینکه که تو ما رو پیروز کنی.

– راه اول که خیلی بد و وحشتناکه را دوم رو نفهمیدم یعنی چی من شما رو پیروز کنم.

– اگه بتونی با جادو و توانایی هات دخل دنیای جادویی رو بیاری همه ی ما ازاین جنگ نجات پیدا می کنیم جادو از بین میره و همه چیز به روال عادی خودش بر می گرده. دیگه هیچ خطری تا ابد دنیا رو تهدید نخواهد کرد.

– اما پاتریک من که نمی تونم فعلا چنین کاری بکنم نه قدرتش رو دارم نه تجربشو هنوز حتی نمی دونم از کجا باید شروع کنم نمیدونم منابع انرژی تاریک کجای کره ی زمین قرار داره حتی نمی تونم حائل ماوراها رو نابود کنم.

– درسته پس تا موقعی که بتونی باید در برابر دشمن بایستیم باید خون تک تک افراد لشکر تاریک رو به زمین بریزیم و رودخانه ای از خون بلکه دریایی از خون تشکیل بدیم. این بار جهنم هفت سال پیش رو خودم به وجود میارم این بار من دهن تک تکشون رو سرویس می کنم. باید یه فراخوان بدم.

- پاتریک؟

- بله؟

- من چیکار کنم چطور تمرین کنم وقتی که تو فرماندهی لشکر رو بر عهده گرفتی.

- من فرماندهی لشکر رو به عهده نمی گیرم پریسا. یادت رفته ؟ من یه جنگجوی تنها هستم. من با دستای خودم دشمن رو نابود می کنم.

- پس ارتش مخفیت چیکار می کنه؟

- اونا رو به پدرت می سپارم مطمئنم خوب می دونه باهاشون چیکار کنه. حالا هم آماده شو وقتشه که به قلعه برگردیم بعد از دادن گزارش به یه بعد جدید میریم و از اونجا در پشت پرده با دشمنامون می جنگیم.

- باشه.

از اینکه به قلعه بر می گشتم احساس خوبی داشتم حدودا نزدیک یک سالی بود که قلعه رو ترک کرده بودم. توی این یک سال خیلی اتفاقات افتاده بود. باید شادی رو می دیدم. دلم براش خیلی تنگ شده بود باید لیلا و مامان و بابا و ساسان رو می دیدم دلم برای همشون تنگ شه بود. داداشمم که اصلا هیچ خبری ازش ندارم باید اونم پیدا کنم. وای که چقد دلم براشون تنگ شده.

- خب فعلا بریم خونه و استراحت کنیم تازه یه سورپرایز برات دارم.

- سورپرایز؟ برای من؟

- آره.

با رسیدن به خونه سریع لباس عوض کردم و خودم رو روی مبل انداختم خسته بودم امروز روز سخت بود عملیات ترور و ... پدرم رو در آورده بود.

پاتریک هم لباسش رو عوض کرد و رو به روی من نشست.

- خب فردا قراره که به قلعه برگردیم می دونم خیلی احساس خوشحالی داری. اما ما توی این سفر مشکلات زیادی رو پشت سر گذاشتیم آموزش های زیادی دیدی خیلی سختی کشیدی. اما

همونطور که می دونی این اول راه ماست ما باید جادو رو برای همیشه نابود کنیم تا بتونیم با آرامش زندگی کنیم باید بتونیم از خدای خودمون اطاعت کنیم باید جلوی این گناه بزرگ رو بگیریم.

- خب.

- ما بعد از رفتن به قلعه به بعد بعدی میریم یعنی بعد ارواح ازت می خوام قوی باشی. توی بعد ارواح هیچ چیز زیبایی وجود نداره هیچ صحنه ی شاد کننده ای وجود نداره همه جا وحشتناکه تنها تو روز امنیت داره تموم سفرهامون باید توی روز باشه توی شب باید پناه بگیریم پناهگامون باید شدید ترین نوع جادو های حفاظتی رو داشته باشه اونجا باید با هم جادو های حفاظتی رو انجام بدیم. تا انرژی بیشتری رو به جادوهامون ببخشیم.

- خب باشه اینا هیچ مشکلی نداره با هم باشیم خطری ما رو تهدید نمیکه.

- درسته اما قبل از رفتن به قلعه می خوام یه چیزی بهت بدم.

- چی؟

آروم از جیبش یه جعبه ی کوچیک شبیه جعبه ی حلقه ی نامزدی در آورد و روی میز قرار داد و بعدش به طرفم هلش داد. جعبه روی میز سر خورد و به طرف من اومد. آروم برش داشتم و بازش کردم. باورم نمی شد. توش پنج تا ستاره ی مشکی با رگه هایی قرمز رنگ بود خیلی برق می زد لبه های ستاره طلایی رنگ بود و قسمت بدنه ی اصلی ستاره مشکی براق با رگه هایی از رنگ قرمز به رنگ خون توش بود. خیلی زیبا بودن و می درخشیدند.

- پریسا بهت تبریک میگم از الان به بعد تو یک جادو گر پنج ستاره هستی.

- من؟ جادو گر پنج ستاره؟ باورم نمیشه. آخه چطور ممکنه من همش یه ساله اومدم به قلعه

اون وقت پنج تا ستاره گرفتم؟ چطور؟ من حتی یه امتحانم ندادم.

- خوب فکر کن پریسا تو عضو گروه های اساسین هکسر هستی گروه اساسین قوانین خاص خودش رو داره تو یک جادو گر سطح اس هستی این گروه آموزش هاش به حدی دشواره که هر وقت یک مرحله از آموزشها رو بگذرونی بهت یک ستاره میدن. حالا متوجه شدی چطور پنج ستاره شدی؟ تو آزمون شجاعت رو گذروندی همین خودش یک ستاره داره. بعدش مهارت ساخت ابزار های جادویی رو یاد گرفتی همین یک ستاره دیگه دار باخورن خون اژدها تونستی جادوهای



ساختارشکن رو یاد بگیری کاری خیلی خطرناک که هر کسی نمیتونه از پشش بر بیاد اگه خون اژدها با بدنت سازگار نمی شد مدت ها نمی تونستی جادو کنی چون مجرای ویگورت بسته می شد. مهارت ساختار شکن خودش دو تا ستاره داره تا اینجا ۴ تا ستاره کسب کردی و ستاره ی پنجم هم برای موفقیت توی عملیات های ترور و نابودی بزرگ ترین تهدید دنیا یعنی جلو گیری از احیای ملفیسنته. دیدی تو رسما یک جادوگر پنج ستاره هستی فقط ستاره هاتو نگرفته بودی. فردا که میریم قلعه این ستاره ها رو باید روی سینه سمت چپ شنلت نصب کنی و با افتخار به قلعه برگردی.

با اینکه منو شاد کرده بود اما حس می کردم غم بزرگی توی چشماشه. احساس عجیبی داشتم. بعد از تموم این مشکلات بعد از نابودی تموم این دنیای لعنتی پاتریک می خواست چیکار کنه؟ تا حالا با حس انتقام از این بعد به بعد دیگه از این دنیا به دنیای دیگه می رفت با طرحهای جنگی با دشمن مبارزه می کرد به شاگرداش آموزش می داد بعد از بین رفتن جادو چیکار می کرد؟ چطور میخواست زندگی کنه؟ دنبال چه هدفی میره؟

صبح با صدای پاتریک از خواب بیدار شدم باید قبل از برگشت به قلعه یه دوش می گرفتم خودم رو توی حموم انداختم و و زیر دوش آب داغ احساس سرزندگی کردم. بعد از اینکه لباسام رو پوشیدم به حال رفتم پاتریک آماده شده بود لباس مخصوص خوش رو پوشیده بود.

- راستی پریسا دیگه نیازی نیست که اون شنل سفید رو توی قلعه بپوشی چون تو الان یه جادو گر پنج ستاره ای هم می تونی توی قلعه تدریس کنی و هم اینکه دیگه شش ماه از زمان ورودتون به قلعه مفهومی نداره چون یک ساله تو قلعه هستی.

- خب حالا چه لباسی باید بپوشم؟

- با اشاره ی دستش لباسی کاملاً مشکی و براق برام ظاهر کرد ستاره های مشکیم هم روشن نصب بود.

بعد از پوشیدن لباسم پاتریک دست منو گرفت و توی چند ثانیه جلوی درب بزرگ قلعه ظاهر شدیم. کلاهم رو سر کردم و شونه به شونه ی پاتریک وارد قلعه شدم از پل خیلی باریکی که قلعه رو به دروازه متصل می کرد عبور کردیم و وارد محوطه ی وسیع قلعه شدیم. اونجا بود که فهمیدم چقدر دلم برای قلعه تنگ شده. بدون اینکه سرم رو به اطراف تکون بدم از زیر کلاه شنل اطرافم رو بررسی می کردم می خواستم ببینم که چهره ی آشنایی می بینم یا نه.

همه لباس های رنگارنگی پوشیده بودند دیگه حتی کسی رو که شنل و کلاه سفید پوشیده باشه نمی دیدم. احتمالا چون یک سال از اون زمان می گذشت همه مجاز شده بودند که لباس های مخصوص خودشون رو بپوشند. ناگهان از پشت سرم صدای آشنایی شنیدم.

- پریسا؟ خودتی عزیزم؟

درسته صدای شادی بود کسی که یک سال ازش هیچ خبری نداشتم. لباس سبز رنگی پوشیده بود و کلاهش رو از سرش برداشته بود. نمی دونستم که رنگ سبز مال کدوم گروهه. آروم کلاهم رو برداشتم و بهش خیره شدم. با دیدن چهرم خودش رو توی بغلم انداخت منم از خدا خواسته محکم بغلش کردم.

- کجا بودی پری جونم یکسال ازت بی خبر بودم. فکر می کردم بعد از اینکه شش ماه تموم بشه پیدام می کنی اما تو نیومدی هیچ اثری ازت توی قلعه نبود کجا رفته بودی؟

- من به همراه پاتریک رفته بودم به یه مسافرت و توی این سفر پاتریک به صورت اختصاصی بهم آموزش داد.

شادی که انگار تازه متوجه رنگ لباسم شده بود گفت: پریسا؟ تو عضو گروه اساسین هکسری؟  
- آره خو مگه چیه؟

- چطور امکان داره؟ نگو که همون جادوگر ذهنی هستی که یک سال پیش توی قلعه همه در موردش صحبت می کردند؟

- صحبت ها رو نمی دونم اما من یه جادو گر ذهنی هستم و یک سال پیش قلعه رو ترک کردم.

- دیوونه پس تو بودی . یک سال پیش تموم گروه های قلعه به جنب و جوش افتاده بودند می خواستن هر طور شده جذب کنن اما کسی نمی دونست کجایی انگار آب شدی و رفتی تو زمین .

- آره به دلایل امنیتی نمی تونستم با کسی صحبت کنم اما حالا برگشتم.

- خوشحالم که برگشتی عزیزم.

- راستی شادی تو عضو چه گروهی هستی؟

شادی نگاهی به ستاره های روی سینم انداخت و با تعجب چند قدم عقب رفت و گفت: تو...تو چطور امکان داره؟ توی یک سال چطور تونستی پنج تا ستاره بگیری من با این همه جون کندن دو تا ستاره گرفتم نمی دونی آزمون ها چقدر سخت بود.

- خب قوانین گروه اساسین خیلی با قوانین شما فرق داره ما هر تمرینمون به حدی سخته که یه آزمون ارتقا سطح محسوب میشه برای همین شدم پنج ستاره تازه من الان می تونم استاد شماها بشم.

- برو دیوونه.

- خب نگفتی چه گروهی هستی؟

- من عضو گروه جادوگرای ساختار شکن هستم.

- واقعا؟ پس شاگرد خودم میشی : دی

- منظورت چیه؟

- خب من جادوی ساختار شکن رو به صورت کامل یاد گرفتم.

- شوخی نکن بابا چطور تونستی؟

- برای یادگیریش نزدیک بود بمیرم ندونسته مقداری از خون اژدها خورم و شانس آوردم زنده موندم وقتی حال خوب شد متوجه شدم که این جادو رو کامل یاد گرفتم.

یه دفعه یادم اومد که پاتریک منتظرمه.

- وای شادی پاتریک منتظرمه باید یه گزارش خیلی مهم رو به مدیریت مدرسه بدیم. من باید برم.

- برو عزیزم .

به همراه پاتریک به طبقه ی مدیریت رفتیم اولین بار بود که وارد اتاق مدیر قلعه می شدم. بعد از اینکه پاتریک در زد با هم وارد شدیم. بابا و مامان با دیدن من و پاتریک از جاشون بلند شدن و به طرفم اومدن مامان محکم منو تو بغلش گرفت و گفت: خوبی؟ حالت خوبه دخترم؟ دلم خیلی برات تنگ شده بود.

– آره مامان جونم خوبم راستش یه خبر مهم داریم که باید بهتون بدیم.

پاتریک رو به بابا کرد و گفت: من در مرحله ی اول باید گزارش بم که آموزش دخترتون تا حد پنج ستاره با موفقیت انجام شده الان دخترتون یک جادو گر پنج ستارست. مامان و بابا از شادی در پوست خودشون نمی گنجیدند مامان دستمو تو دستش گرفته بود و به حرفای پاتریک گوش می دادند.

– اخیانا چندی پیش هشدار سازمان رو شنیدید که قراره ملفیسنت احیا بشه.

بابا آروم روی صندلی نشست و به ما اشاره کرد که بشینیم.

من و مامان کنار هم نشستیم و پاتریک هم روی یک تک صندلی نشست . همیشه تنها بود.

بابا: آره پسرمن شنیدم. معاون خودت پروفیسور خبرش رو برام آورد منم طبق شرایط اضطراری نشست جنگی رو با جادوگران ده ستاره برگزار کردم. انجمن نیمه تاریک کمی وحشت کرده بود اما با هر بدبختی بود راضیشون کردم که شرایط اضطراریه. اونا همیشه با نشست های جنگی به شدت مخالفت می کنند می ترسن علیه شون شورشی چیزی کنیم. حالا برای این مشکل راه حلی داری؟ اگه ملفیسنت احیا بشه دیگه کار تموم دنیا تمومه و ما شکست خواهیم خورد.

– آره درسته من به خوبی اعضای انجمن نیمه تاریک رو می شناسم خیلی هاشون توی نبرد هفت سال پیش طرف لوسیفر رو می گرفتند برای همینه که اسمش نیمه تاریکه چون در مرز تاریکی و روشنایی قرار داره.

– آره درسته خوب شناختیشون.

– راستش اومدم که بگم احیای ملفیسنت متوقف شده من و پریسا طی عملیاتی منبع ارسال انرژی رو نابود کردیم.

بابا روی میز نیم خیز شد و گفت: جدی میگی؟

– بله من و پریسا منابع ارسال انرژی رو شناسایی کردیم و با تیم ویژه ای دشمن رو شکست دادیم. حالا خطر ملفیسنت از بین رفته اما خطر بزرگتری دنیا رو تهدید می کنه.

– چه خطری؟

– لوسیفر و سایر اربابان تاریک امیدشون به احیای ملفیسننت بود حالا که تو این راه شکست خوردن خیلی زود جنگ رو شروع می کنند حدس می زنم که تا حداکثر دو هفته ی دیگه ارتش تاریکی حرکتش رو شروع می کنه.

بابا که مضطرب شده بود گفت: چقدر این حدس احتمال داره درست باشه.

پاتریک به صندلی تکیه زد و گفت: احتمال من ۹۹ درصده. بابا خودش رو روی صندلی اندخت و دستی به سرش کشید.

– وای. یعنی می خواد جهنم هفت سال پیش دوباره تکرار بشه؟

– نه. چنین چیزی امکان نداره.

– بابا که کمی حالش بهتر شده بود گفت: منظورت چیه؟

– این بار ما جهنم هفت سال پیش رو به وجود میاریم. ما دشمن رو به خاک و خون می کشیم. من از هفت سال پیش برای چنین روزی آماده بودم. منتظر چنین روزی بودم.

– یعنی تو هفت سال پیش این جنگ رو پیش بینی کردی؟

– آره این کار منه توی این هفت سال انواع اقسام نقشه ها رو طراحی کردم سازمان های مخصوصی رو به وجود آوردم.

– درسته از سازمان هایی که تاسیس کردی خبر دارم خوم مجوزشون رو از انجمن گرفتم برات خوب یادمه که چقدر انجمن نیمه تاریک سنگ زیر پامون انداخت و چوب لای چرخمون کرد.

– درسته اما از یه چیز خبری ندارید .

– از چی؟ خبر ندارم؟

– توی این هفت سال لشکری از جادو گرایی ویژه تاسیس کردم. شما نیازی نیست که از ۱۰۰۰۰ نفر عضو قلعه و دانش آموزا استفاده کنید من لشکرم رو در اختیار شما قرار میدم. شما می تونید با این لشکر دشمن رو نابود کنید بدون اینکه تلفاتی بدیم.

- بابا بی خیال به صندلی تکیه داد و گفت: لشکر؟ مگه چند نفر رو تونستی توی هفت سال جمع کنی؟ تازه شنیدم که گفتی بدون هیچ تلفاتی منظورت چی بود مگه اونا آدم نیستند؟ مگه جون و زندگی ندارند؟ چطور ممکنه تلفاتی نداشته باشیم؟ مگر اینکه بهشون عمر جاودانه داده باشی.

- شما درست می گین اما این زمانی صدق می کنه که من از روشی معمولی برای جذب ارتشم استفاده کرده باشم.

- یعنی چی پاتریک؟ درست توضیح بده ببینم.

پاتریک کتابی رو روی میز در برابر بابا قرار داد و گفت: لطفا این کتاب رو در خزانه ی قلعه قرار بدین من در این کتاب تموم استراتژی ها و نحوه ی تشکیل ارتش رو نوشتم اگه به دست دشمن بیوفته همه مون نابود میشم. بابا کمی کتاب رو ورق زد و سطحی ازش عبور کرد و کتاب رو با جادو به خزانه منتقل کرد.

- خب توضیح بده پاتریک.

- شما در گوش کردن به صحبت هام چیزی رو جا انداختین گفتین که چند نفر رو تونستم توی هفت سال جمع کنم. این درحالیه که من گفتم لشکری تشکیل دادم نه اینکه جمع آوری کردم. تعداد لشکر مخفی من در حال حاضر چیزی حدود پانصد هزار نفره.

بابا از تعجب بلند شد و داد زد چی؟ تو چطو تونستی این تعداد جادو گر رو استخدام کنی؟ این پنجاه برابر دانش آموز های قلعت چطور چنین چیزی امکان داره.

پاتریک که بر عکس بابا خونسرد بود گفت: دنیا همیشه اونجور که ما فکر می کنیم نیست جادو علم خیلی پیچیده ایه. من توی این سال ها تحقیقات مختلفی رو انجام دادم و توی آزمایشاتم به نتیجه ای رسیدم که الان می تونه سرنوشت جنگ رو به نفع ما برگردونه. من با ترکیب جادوی سیاه و سفید و همینطور ترکیب جادو های حرکتی، ساختار شکن و ... تونستم جادویی رو به وجود بیارم که با کمک اون موجوداتی ویژه رو به وجود آوردم. این موجودات نه احساس دارن نه روح دارن این ها از عناصر موجود در طبیعت به وجود اومدن نه درد دارن نه خون ریزی چیزی به اسم خون در وجودشون نیست تنها چیزی که متوجه میشن دستور فرماندشونه هیچ اراده ای از خودشون ندارن مثل یک تکه تنه ی درخت میمونن با این تفاوت که حرکت می کنند می جنگند و در صورتی که کشته بشن به عناصر طبیعی تبیل میشن و به طبیعت برمی گردنند. پریسا این افراد رو دیده ما با ده نفر از همین افراد جلوی احیای ملفیسنت رو گرفتیم.

واقعا؟ من فکر می کردم که اونا آدمند چنین انعطافی تنها ازیه آدم ممکن بود واقعا پاتریک به نابغه بود.

بابا از تعجب خشکش زده بود جوری شده بود که یه لحظه فکر کردم اگه پاتریک به حرفاش ادامه بده بابا ممکنه عقلش رو از دست بده.

مامان: یعنی تموم این کارا رو خودت انجام دادی؟

- آره این وظیفه ی من بود شما مسولیت امنیت قلعه رو به من داده بودید مگه نه؟

- درسته اما تو با این کارت دنیا رو نجات دادی چطور باید ازت تقدیر کنیم که شایستت باشه؟ تا حالا هیچ کسی چنین کاری انجام نداده.

- نیازی به تقدیر نیست هیچ کدوم از این تقدیر ها خانوادم رو بهم بر نمی گردونه من برای انتقام خواهرم این کار ها رو کردم و برای حفاظت از نسل بشر همین. فقط نابودی دشمن برام مهمه نه چیز دیگه افتخار و ... برام ذره ای ارزش نداره.

بابا: پاتریک حالا تصمیمت چیه؟ می خوای توی این جنگ فرماندهی ارتشت رو برعهده بگیری؟

- نه من همون هفت سال پیش با خودم عهد کردم که هرگز فرماندهی گروهی رو بر عهده نگیرم. من فرماندهی این ارتش عظیم رو به شما واگذار می کنم و تصمیم دارم که با دخترتون به بعد ارواح سفر کنم. در اونجا آموزش های پیشرفته ی دخترتون رو شروع می کنم تا حالا سه مرحله از آموزش هاش تموم شده و این در حالیه که هفت مرحله آموزش وجود داره که باید کاملش کنه و من تو این راه بهش کمک می کنم.

مامان: بعد ارواح؟ حالا چرا این بعد اونجا خیلی خطرناکه پاتریک .

- من و پریسا با هم در بعد دوم بودیم این یک سال رو توی بعد دوم گذروندیم پس نباید مشکلی پیش بیاد اگر پیش بیاد من کنارشم.

- درسته که هستی اما پاتریک جان بعد ارواح با بعد دوم خیلی فرق داره اونجا پر از ارواح خبیث وشیاطینه امکان زنده برگشتن ۵۰ درصده خیلی خطرناکه.

- درسته اما من بارها و بارها در بین ابعاد سفر کردم من در هر بعد حداقل یک ماهی زندگی کردم و با تموم خطراتشون آشنا هستم.

بابا: مشکلی نیست اما باید به ما کمی فرصت بدین تا به فکری بکنیم بعدش بهتون اجازه میدیم که برید.

به خوابگاه اساسین ها رفتم و وارد اتاقم شدم اتفاقی که بین من و لیلا مشترک بود. لیلا نبود اما صدای آب از حمام میومد حدس زدم که باید حمام باشه.

لباسام رو عوض کردم و روی مبل نشستم.

یعنی توی بعد ارواح چه چیزایی منتظرم بود؟ یعنی چجور دنیاییه؟ پاتریک می گفت که اونجا هیچ چیزی برای شادی روحمون وجود نداره به دنیای وحشتناکه. دنیایی که سرما از ظاهرش به روح نفوذ می کنه. باید خیلی مراقب باشیم به حدی وحشتناکه که باید دو نفری انرژی بذاریم تا به جادوی حفاظتی قوی بسازیم.

یعنی چی توی اون دنیا بود که پاتریک تا این حد ازش می ترسید؟ یعنی به حدی خطرناک بود که قدرت پاتریک هم در برابرش عاجز بود؟

توی همین افکار بودم که با حلقه شدن دستی دور گردنم از جام پریدم. لیلا بود که با موهای خیس و به هم ریخته محکم بغلم کرده بود.

- عههههه چیکار می کنی دیوونه تموم لباسام رو خیس کردی.

لیلا که شیطون تر از این حرفا بود لیوان آبی که روی میز بود رو برداشت و تموم محتویاتش رو روی صورتم خالی کرد. و شروع کرد به خندیدن.

سریع اون موهای خیسش رو گرفتم و کشیدم با کشیده شدن موهاش جیغ کشید و از دستم فرار کرد.

من: خیلی دلم برات تنگ شده بود لیلا ی دیوونه.

- دل منم خیلی تنگ شده بود کجا بودی دختر یک سال رفتی و منو تو این اتاق تنها گذاشتی؟

- باور کن دست خودم نبود باید آموزش میدیم.

- خب حالا آموزشات تموم شد؟

- نه فعلا تونستم پنج تا ستاره بگیرم تازه سه مرحله از آموزش رو گذروندم.



– وایا مگه چند مرحله هستش؟

– هفت مرحله.

– چی یعنی میخوای دو سال دیگه هم بری؟

– نه بابا دیوونه. این سطوح کوتاه تره اما گمونم چند ماهی بشه.

– اوهوم. خب چه خبرا؟

– هیچی تو این یه سال کلی مسایل پیش اومد.

– خب تعریف کن پری جون می خوام بدونم چه ماجراجویی داشتی.

باشه پس آماده ی شنیدن باش...

\*\*\*\*\*

یه هفته ای از مستقر شدنمون توی قلعه می گذشت توی این یک هفته ساسان و پیمان رو دیدم داداشم هم به جرگه ی جادو گران ساختار شکن پیوسته بود. خیلی دلم براش تنگ شده بود. حالا منتظر جواب بابا بودیم تا اجازه ی خروج از بعد رو بهمون بده.

توی اتاق بابا روی یه مبل نشسته بودم. منتظر بودم تا بابا و مامان تصمیمشون رو بگیرن. پاتریک بیخیال تواتاق قدم می زد. تا اینکه با صدای باز شدن در اتاق توجهمون به طرف صدا برگشت.

مامان و بابا به ترتیب وارد شدند و پشت میزشون نشستند. یه جورایی پیششون احساس غریبی می کردم دیگه اون حس سابق رو که نسبت بهشون داشتم نداشتم. حس می کردم یه فاصله ی بزرگ بینمون ایجاد شده. آره خانوادم از هم پاشیده بود. همش هم تقصیر این جادو بود به زودی بهت می فهمونم که در افتادن با من نابودت می کنه.

مامان نگاهی مهربون بهم انداخت.

بابا: ما تصمیم گرفتیم که بهتون اجازه بدیم که به سفرتون ادامه بدین. از حرف بابا خوشحال شدم.

– اما به یک شرط؟

تموم احساس خوبی که داشتم دود شد رفت هوا.

پاتریک: چه شرطی؟

– اینکه تو و دخترم پریسا با هم ازدواج کنید.

پاتریک به معنای واقعی کلمه جا خورد. منم شوک خیلی بزرگی بهم وارد شده بود. ازدواج؟ با پاتریک؟ چطور امکان داشت؟ اون توی این مدت حتی کوچک ترین علاقه ای نسبت به این موضوع نشون نداده بود.

پاتریک: چرا چنین تصمیمی گرفتید.

به لب های بابا چشم دوختم که چی میگه.

– چون بعد ارواح خیلی با بعد مادی فرق داره هر لحظه امکان داره که بمیرید. میخوام با دخترم ازدواج کنی تا بتونی از ته قلبت مراقبتش باشی. می خوام وقتی دستش رو می گیری و نجاتش می دی هیچ مشکل شرعی وجود نداشته باشه می خوام پریسای منو تکه ای از وجود خودتون بدونید. هه مشکل شرعی. تو دوره ای که بزرگ ترین گناه رو داریم مرتکب میشیم بابای ما به فکر مشکل شرعی گرفتن دست من توسط پاتریکه.

پاتریک پوزخندی نامحسوس زد میتونستم احساسش رو درک کنم اون حتی فکرچنین رابطه ای رو هم نمی کرد. شاگردی که یه روز زنش بشه.

– بابا من می خواستم چیزی بگم.

– چی دخترم؟

– یعنی اینجا من حق تصمیم گیری ندارم؟

– خب تصمیم من برای محافظت از خودته دخترم نمی خوام مشکلی براتون پیش بیاد درسته که داریم با اجرای جادو و ... گناه بزرگی رو مرتکب میشیم اما اینا دلیلی نمیشه تا روابط بین شما آزاد باشه جادو و جادو گری ما از روی اضطراره. اما روابط شما چطور؟

– خب اونم در مواقع اضطراری صورت میگیره. بابا من و پاتریک به زمان نیاز داریم. باید در موردش فکر کنیم.

– باشه تا امشب فکر کنید و جواب رو به من بگید.

پاتریک: دستش رو توی جیبش کرد و یه جعبه ی کوچک در آورد و به طرفم گرفت و در برابرم زانو زد و گفت: پریسا با من ازدواج می کنی؟

از خجالت داشتم آب میشدم ماما لبخند می زد و بابا هم لبخند رضایت بخشی به لب داشت.

من نمی فهمیدم پاتریک از کی به فکر ازدواج با من افتاده بود؟ حتی حلقه هم آماده کرده بود. نمی دونستم چیکار کنم. یه دفعه چیز های اومد توی چشمم. اره اینا احساسات پاتریک بوند تپشهای قلب. فکر هایی که در موردم می کرد و بعدش خودش خودش رو منصرف می کرد. همیشه به خودش می گفت که لایق عاشقی نیست. همیشه و همیشه سعی می کرد احساساتش رو سرکوب کنه. من نمی دونم باید چیکار کنم. یعنی همه چیز باید به این سرعت انجام بشه؟ من آرزوهای زیادی داشتم لباس عروس ماشین عروس ، آرایشگاه و ... یعنی مراسم عقدم باید تو دنیای جادو گری باشه اونم فقط یه عقد خشک و خالی؟

من انتخابی نداشتم باید قبول می کردم باید آموزشم رو کامل میکردم. آروم دستم رو بردم جلو و جعبه ی حلقه رو ازش گرفتم. ماما و بابا دست زدن و گفتن مبارکه الهی خوشبخت بشی.

شنیدن همچین کلمه ای اونم اینجا خیلی برام عجیب بود خیلی وقت بود که چنین حرفایی رو نشنیده بودم و بهشون فکر نکرده بودم. تنها چیزی که شنیده بودم جادو بود و جادو بود و جادو...

\*\*\*\*\*

بابا خودش خطبه ی عقد رو بین من و پاتریک جاری کرد یه عقد سوت و کور بدون هیچ مهمون و شادی ای . فقط من بودم و ماما و بابا و پاتریک و شادی. هیچ وقت فکر نمی کردم که مهم ترین اتفاق زندگیم این جوری برگزار بشه. ما تو جنگ بودیم. درسته ما حق شادی نداشتیم. دنیای نفرین شده ی جادو و جادوگری تموم زندگیمون رو تحت شعاع قرار داده بود.

دیگه باید راهی سفرمون به بعد ارواح می شدیم.

پاتریک: پریسا؟

- جانم؟

- می دونم به من هیچ علاقه ای نداری اما من دوستت دارم.

از این حرفش قلبم شروع کرد به تپیدن. نمی توانستم باور کنم که پاتریک این حرف رو به من زده. یعنی واقعا دوسم داشت.

- من دوستت دارم پریسا از ابتدای سفرم احساس عجیبی بهت داشتم اما نمی دونستم چه حسیه. اما خودم رو ازت دور نگه داشتم. تا جایی که ممکن بود خودم رو ازت دور کردم تا احساس ناراحتی نکنی. اما دوستت داشتم و دارم.

منم دوسش داشتم همیشه می خواستم که منو به تکیه گاه برای درد هاش بدونه اما هرگز فکر نمی کردم که به این سرعت به عقد هم در بیایم توی این شرایط و اوضاع احوال.

پاتریک: می خوام قبل اینکه راهی سفر خطرناکمون بشیم به چیزی بهت نشون بدم.

- چی؟

- دستم رو بگیر.

آروم دستش رو گرفتم و توی چند ثانیه در کنار ساحل ظاهر شدیم. خیلی ذوق کرده بودم. ساحل خلوت خلوت بود هیچ کسی نبود تنها صدای امواج میومد و صدای پرستوهای دریایی که در حال پرواز بودند آسمون آبی بود خیلی آبی انعکاس آسمون دریا رو به رنگ آبی در آورده بود باد ملایمی می وزید و موهام رو حرکت می داد.

پاتریک آروم پشتم قرار گرفت و دستاش رو از پشت دورم حلقه کرد و گفت: به هدیه برات دارم.

قلبم از شدت عشق داشت از سینه بیرون می زد. آروم دستم رو گرفت و به طرفی برد. منم که داشتم از خوشحالی پر در میاوردم به دنبالش رفتم. به خونه ی ویلایی دوبلکس در نزدیکی ساحل بود. به صخره ی بزرگ در نزدیکی دریا بود و خونه روی اون صخره ی بزرگ که شبیه به کوه کوچک بود ساخته شده بود. خونه از بیرون نمای خیلی زیبایی داشت خیلی خوب طراحی شده بود بیرونش سنگ های قهوه ای به کار رفته بود و نمای خیلی جذاب به ویلا بخشیده بود.

پاتریک و من دست در دست هم به طرف خونه می رفتیم هر چه نزدیک تر می شدیم زیبایی خونه خیره کننده تر می شد.

پاتریک: اینجا خونه ی منه. تو دنیای واقعی این خونه ی منه. این خونه با جادو ساخته نشده این خونه رو برای عشقم آماده تا هر وقت دلش هوای آرامش کرد هر وقت به استراحت نیاز داشتی

بیایم اینجا و دو نفری به دور دست ها خیره بشیم. اینجا در حقیقت خونه ی حقیقیه جایی که توش ساکن بودم همینجا بود.

- یعنی تو ساکن شمال بودی؟

- آره با خواهر و مادرم اینجا زندگی می کردیم. تا اینکه خواهر و مادرم رو از دست دادم. از اون موقع این خونه خالیه. دیگه حالم از در و دیواراش به هم می خوره همه جا عطرخواهرم و مادرم رو می داد. تحملش خیلی برام سخت بود.

دستای پاتریک تو دستام می لرزید حس می کردم تموم غم ها به قلبش هجوم آوردن. دستش رو توی دستم فشردم و گفتم: پاتریک؟

- جون دلم؟

- تو دیگه منو داری عزیزم. دیگه تنها نیستی من همیشه کنارتم .

آروم به طرفم برگشت و دستاش رو دورم حلقه کرد. می دونستم که صورتم الان قرمز شده از خجالت اما مهم نبود اون الان شوهرم بود و من تنها کسش بودم.

- خب خانومم وقتشه که بریم تو خونه.

آروم شونه به شونه وارد محوطه ی سنگی خونه شدیم محوطه ی ویلا با سنگ های سفید پوشیده شده بود یه جاده ی پیچ دار محوطه رو به ساحل پایین صخره وصل می کرد و در واقع یه جاده ی ماشین رو برای ویلا بود. آروم به طرف درب ورودی ویلا رفتیم. دور محوطه ی ویلا دیوار یک متری کشیده شده بود و روی دیوار ها هم ستون های بتونی قرار داشت که میله هایی افقی ستون ها رو به هم متصل کرده بود و نوعی نرده برای دیوار بود. با وارد شدن به ویلا چشمم به دیوارای سفید و گچ بری های تزئینی افتاد. تموم سقف گچ بری شده بود دیوار های خونه تا ارتفاع یک و نیم متری با سنگ های مرمر سفید و قهوه ای تزئین شده بود و بالای سنگ ها هم تصاویری شبیه به نقش های تخت جمشید گچ بری شده بود ستون ها هم به طرز زیبایی گچ بری شده بود. یه هال بزرگ داشت که کفش از سنگ مرمر پوشیده شده بود و یک فرش ۹ متری وسط هال پهن بود و روش یه دست مبل شیک قرار داشت. در سمت راست هال یک آشپز خونه ی بزرگ و اپن قرار داشت در طرف راست هم یه راه پله ی شیک قرار داشت که به طبقه ی بالا می رسید.

- پاتریک اینجا خیلی قشنگه .

– واقعا؟

آره خیلی قشنگه یه خونه ی رویا ایه.

– خب قابل شما رو نداره چون از امروز شما خانوم این خونه ای.

والای تا حالا این قدر احساس سرزندگی نداشتم کنار دریا و چنین خونه ای باورم نمی شد.

پاتریک: خب بیا بریم اتاقمون.

اینو گفت و یه چشمک بهم زد. به دنبالش از پله ها بالا رفتم یه طبقه درست شبیه طبقه ی پایین بود با این تفاوت که دور تا دور هال بزرگش درب هایی بود که نمی دونستم چیه. دکوراسیون این طبقه هم شبیه پایین بود و یه دست مبل در وسط اتاق قرار داشت.

– پاتریک؟ این همه در چیه؟

– خب مشخص نیست به نظرت؟

– نه آخه این همه در توی این طبقه؟ حدودا بیستایی میشه.

– خب دو تا از این در ها دست شویی و حمامه و بقیه هم اتاق خواب هستن ۱۸ تا اتاق خواب.

– چی؟ ۱۸ تا اتاق خواب؟ چه خبره؟

– خب مگه چیه؟ فوقش اگه مهمون برامون بیاد کمبود اتاق نداریم.

باورم نمی شد.

– تازه هر اتاق برای خودش یه دست شویی و حمام هم داره. حالا بیا بریم تو اتاقمون کارت دارم.

– هم کمی استرس داشتم هم خیلی کنجکاو بودم. به دنبال پاتریک پشت در اتاقی ایستادم. روی در شماره ی ۱۵ حک شده بود یعنی اتاق شماره ی ۱۵. آروم در رو باز کرد و گفت چشمات رو ببند.

چشمم رو بستم و پاتریک دستم رو گرفت و آروم وارد اتاق شدم. بعد از صدای بسته شدن در پشت سرم گفت: حالا آروم چشمات رو باز کن.

آروم چشمم رو باز کردم و با صحنه ی حیرت انگیزی رو به رو شدم. تموم اتاق تزئین شده بود و کف اتاق پر بود از شمع های روشن با شمع تصویر یه قلب کشیده شده بود روی تخت دو نفره ای که در گوشه ی اتاق بود جعبه های رنگارنگ هدیه و کادو چیده شده بودند و یه آهنگ ملایمی در حال پخش بود.

پاتریک آروم بغلم کرد و گفت : به زندگیم خوش اومدی خانومی.

محکم بغلش کردم و ازش تشکر کردم. این بار بر عکس وقتی که فکر می کردم عقدم در بدترین حالت ممکن برگزار شده احساس شادی میکردم. پاتریک واقعا تونسته بود تموم اون احساس های بد رو از قلبم پاک کنه.

سریع به طرف تخت رفتم و کادو ها رو باز کردم.

شب بود و دو تایی تو طبقه ی اول روی مبل کنار هم نشسته بودیم. پاتریک دستش رو روی شونم انداخته بود و گفت: خانومی فردا باید راهی سفر بشیم. کمتر از یک هفته دیگه جنگ شروع میشه و من نمی خوام عشقم وسط میدون جنگ باشه.

- باشه پاتریک فردا با هم میریم به بعد ارواح و از اونجا مبارزمون رو شروع می کنیم باید پایان خوبی برای جادوگرا به وجود بیاریم.

- آره باید بزرگ ترین دشمن بشریت رو نابود کنیم. باید جادو رو برای همیشه محو کنیم. حالا هم بریم بخوابیم که روز سختی رو در پیش داریم.

\*\*\*\*\*

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم اولین بار بود که بعد از مدت ها صدای زیبای ساعت رو می شنیدم. به طرف حمام رفتم و با یه دوش آب داغ سر حال اومدم. به طبقه ی پایین رفتم و پاتریک رو دیدم که داره صبحونه آماده می کنه. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- بیدار شدی خوابالو؟

- آره .

- بیا صبحونه بخور که باید راه بیوفتیم.

بعد از خوردن صبحونه لباس هامون رو پوشیدیم و آماده شدیم برای سفر.

پاتریک: پریسا؟

– جونم عزیزم؟

– می خوام که دیگه منو پاتریک صدا نکنی. اسم واقعیم رو صدا کن.

– آخه خیلی سخته من به این اسم عادت کردم.

– خب سعی کن حالا به این اسم عادت کنی آخه اون اسم فقط یه رمزه .

– باشه عزیزم.

حالا بیا دستم رو بگیر که باید بریم به ورودی بعد.

با گرفتن دست پاتریک نه یعنی سیاوش به قله ی کوهی بلند رسیدم. جایی که بالای ابر بود هیچ چیز جز ابر در زیر پامون دیده نمی شد.

– پریسا این مسیر کمی طولانیه در طول مسیر دستم رو رها نکن اگه دستم رو رها کنی معلوم نیست که به کدوم بعد وارد بشی اون وقت پیدا کردنت برای من ماه ها طول می کشه.

– باشه هرگز دستت رو رها نمی کنم.

دست سیاوش رو محکم گرفتم و سفر ما شروع شد توی آسمون حفره ی تاریکی به چشم می خورد با سرعت وارد حفره شدیم همه چیز به سرعت برق از مقابل چشمام می گذشت تموم جاهایی که توی بعد دوم با هم ازشون عبور کردیم رو می تونستم با سرعت زیاد ببینم معلوم بود که داریم از بعد دوم رد میشیم. سرعتمون هر لحظه زیاد و زیاد تر می شد و من هر بار محکم تر از قبل دست پاتریک رو فشار می دادم تا مبادا دستم رها بشه. پنج دقیقه ای بود که با سرعت در حال تلپورت بودیم این بعد خیلی دور بود جوری که حتی با تلپورت هم اینقدر طول می کشید. نزدیک به ده دقیقه با سرعت نور در حال عبور بودیم که ناگهان متوقف شدیم.

مه همه جا رو پوشونده بود و هوا تاریک بود. یک ماه بزرگ توی آسمون بود ماه خیلی به زمین البته به زمینی که مال یه بعد دیگه بود نزدیک بود و خیلی بزرگ تر از اندازه ی معمولیش که توی زمین میدیدیم بود. مه اطرافمون رو گرفته بود و هیچی نمیدیدیم. صدای ناله ی وحشت آوری از دور به گوش می رسید.



سیاوش آروم به طرفم برگشت و دستاش رو بالا آورد و گفت: به دنیای ارواح خوش آمدی با تموم شدن حرفش دستش رو به سرعت پایین آورد و تموم مه از بین رفت و اونجا بود که با صحنه ی وحشتناکی رو به رو شدم صحنه ای که مو رو به تنم سیخ کرد و نفسم رو توی سینه حبس کرد.

پاتریک: حالت خوبه پریسا؟

به زور لب هام رو تکون دادم و گفتم: آره. خوبم فقط شوکه شدم.

ما توی یک جنکل تاریک بودیم اما نور ماه به حدی زیاد بود که می تونستم صلیب هایی رو توی زمین ببینم. هزاران صلیب که هزاران سال از قدمتشون می گذشت. تمام جنگل پر شده بود از صلیب های گوناگون و گاها سنگ قبر هایی که ده ها هزار سال از عمرشون می گذشت.

- پریسا باید بگم که به دنیای نفرین شده ها اومدیم.

با حرفش سرمای عجیبی در بدنم رخنه کرد.

- اینا همه قبر هستن سیاوش؟

- آره همه گور هایی هستن که مال سال ها پیش هزاران سال پیش و گاها میلیارد ها سال پیشه.

- چی میلیارد ها سال؟ مگه اون موقع هنوز انسانی هم روی زمین بود؟

- نه . پریسا من هرگز نگفتم که انسان هستن. این ها همه شیاطینی هستن که در جنگ بین فرشتگان و شیطان کشته شدند و جسمشون به این بعد تبعید شده و در زیر خوار ها خاک مدفون شدند و روحشون در عذاب ابدی به سر می بره اما باید بهت بگم بسیاری از این شیاطین روحشون در این دنیا آزادانه در حرکت. اونا بزرگ ترین دشمن ما در این بعد هستن.

- سیاوش؟ از اونجایی که گفتم جسد شیاطین در این جا دفن شده پس میشه گفت که این

بعد...این بعد...

- درست حدس زدی عزیزم. این بعد یکی از منابع انرژی تاریکه. ما در این بعد به سادگی می تونیم جادوی سیاه اجرا کنیم.

در حقیقت اگه می خوا ی جادوی سیاه رو برای همیشه محو کنی باید یه جوری بتونی این بعد رو از بین ببری که کار خیلی مشکلیه. حالا هم بهتره که از اینجا بریم. بودن توی این قبرستون خیلی خطرناکه.

سیاوش دستم رو گرفت و با هم از میون قبر ها عبور می کردیم. واقعا قبرستون وحشتناکی بود در جاهایی از این قبرستون مجسمه هایی نصب بود که قیافه ای وحشتناک داشتند.

- سیاوش این مجسمه ها چیه؟

- بسیاری از این مجسمه ها مومیایی اجساد شیاطین هستند این ها به این شکل در اومدند تا عبرتی برای سایر شیاطین باشن .

صدای ناله های وحشتناکی از اطراف به گوش می رسید. که می گفت: کمک کنید.... دارم می سوزمممم

خیلی وحشتناک بود.

- پاتریک همیشه با تلپورت از این قبرستون خارج بشیم؟

- از قبرستون خارج بشیم؟ کل این بعد یه قبرستون بزرگه یعنی هر جاشو که نگاه کنی قبره اما می تونم بریم یه جایی که قبلا توش اقامت داشتیم یه خونه اونجاست که از جادوی محافظتی برخورداره هیچ شیطانی نمی تونه وارد اونجا بشه اگه بهش نزدیک بشه توی آتیش می سوزه.

با تلپورت سریع توی خونه ظاهر شدیم خونه ای زیبا و سرشار از آرامش.

سیاوش: خانومی بدون من هرگز از خونه خارج نشو این بعد خیلی خطرناکه ارواح سرگردان ممکنه هر لحظه بهمون حمله کنن.

سیاوش یه سوال پرسم؟

- پرس!!!

- چرا همه ی قبر ها به شکل صلیبه؟

- سوالت رو متوجه شدم . اما نه باید بگم حدست اشتباهه. در زمانی که این موجودات شریر هلاک

شدن هیچ دینی روی زمین وجود نداشت اگه می بینی که صلیب روی قبرشون قرار داره برای اینه

که صلیب مظهر درد و رنج بوده از گذشته بدترین نوع درد به صلیب کشیده شدن بود. اینجا

شیاطین به دردی وحشتناک دچار شدن و هر روز عذاب میشن. از طرفی اگه خوب دقت کرده باشی

فقط صلیب نشانه ی قبر اینها نیست بلکه انواع اقسام گور در این قبرستون وجود داره. گورهای

دسته جمعی که معمولا در غار های تاریک وجود داره گورهای زیر زمینی گور هایی که در تونل

هایی در صد ها متر زیر زمین قرار دارند. بعضی از گور ها مجسمه روشن قرار دارد بعضی از گورها هم سنگ های خالی هستند که به صورت عمودی روی تلی از خاک قرار دارند. بعضی ها هم هیچ نشونه ای از قبرشون نیست. پس دیدی که سنگ قبر ها فقط یه نشانه است یعنی اینکه در اینجا کسی دفنه. و هیچ ربطی به هیچ دین و آیین و مذهبی نداره سنگ های قبر این قبرستون خیلی قدیمیه .

- سیاوش؟

- جانم؟

- ما دقیقا توی این بعد چیکار داریم؟

- خب طبق تحقیقاتی که کردیم توی این بعد نوعی انرژی وجود داره که ارتش تاریک رو حمایت می کنه. باید سعی کنیم اون انرژی رو قطع کنیم حالا این زیاد مهم نیست باید با هم تمرین کنیم تا بتونیم...

- تا بتونیم چی؟

- خب تو آموزش های مقدماتی رو تموم کردی می خوام تو رو به یه جادوگر ده ستاره تبدیل کنم. از حرفش به معنای واقعی کلمه جا خوردم. من؟ یه جادوگر ده ستاره؟ حتی نمی تونستم تصورش رو بکنم.

- برای اینکه به یه جادوگر ده ستاره تبدیل بشی باید همه چیز جادو رو بلد باشی. باید به طور کامل به جادوی سیاه مسلط بشی.

- پس برای همین اومدیم به این بعد تا از انرژی شیاطین استفاده کنیم.

- درسته اینجا راحت تر از هر جای دیگه ای می تونیم از جادوی سیاه استفاده کنیم. شیاطین از جادوگرای سیاه حمایت می کنند.

- خب حالا چرا می خوای منو به یه جادوگر ده ستاره تبدیل کنی؟

- خب چون طبق مطالعاتم تنها کسی که می تونه حائل ماورا و همین طور منابع انرژی سیاه رو نابود کنه شخصیه که باید در حد یه جادو گر ده ستاره باشه. از اونجایی که انرژی تو برای اعمال یک جادوی جهانی خیلی کمه چاره ای نداری و باید از انرژی تاریکی استفاده کنی.

- یعنی از انرژی تاریک بر علیه خودش استفاده کنم؟
- آره البته این کار خطرناک هم هست چون ممکنه تاریکی پست بزنه و جونت در این صورت به خطر میوفته.
- خب حالا باید چیکار کم چه تمریناتی برای من در نظر گرفتی؟
- خب برای اولین بارت باید بتونی انرژی تاریک رو جذب کنی بعدش چند تا نفرین رو بهت آموزش میدم و بعدش احظار ارواح همینطور باید بتونی جن ها رو احظار کنی و ازشون ر راه اهداف استفاده کنی.
- به نظر مشکل میاد.
- آره خیلی مشکله اما باید قوی باشی هر چند چون تو می تونی رشته های انرژی رو بینی پس نباید زیاد برات مشکل باشه. فعقت کافی وقتی که رشته ی سیاه رو دیدی محکم بگیریش رشته سعی می کنه که تسخیرت کنه و ازت یک شیطان بسازه اما تو باید با نیروی روشنایی باهاش مبارزه کنی. نباید تسلیمش بشی اگه تسلیم بشی دیگه کاری از دستم برنمیاد و مجبور میشم که خودم نابودت کنم.
- اوهوم. ازت می خوام اگه تسخیر شدم واقعا نابودم کنی نمیخوام کسی از بدنم سوء استفاده کنه و باهاش به دیگران آسیب برسونه.
- می تونستم غم رو تو چشمای پاتریک ببینم. می تونستم دردش رو درک کنم اون همه کسش رو از دست داده بود حالا هم که منو به دست آورده بود ممکن بود که با دستای خودش نابودم کنه و این بر خلاف خواسته ی قلبش بود.
- مهم نیست وقتی داری تسخیر میشی با جادوی قربانی نجات میدم.
- جادوی قربانی دیگه چیه؟
- خب بهتره که فعلا ندونی.
- سیاوش من باید بدونم که می خوای چه جادویی اجرا کنی.
- خب دونستنش بهت کمکی نمی کنه.

- چرا؟ مگه می خواهی چیکار کنی؟
- خب جادوی قربانی جادویی که فرد با قربانی کردن خودش یا به موجود چون به نفر رو نجات میده.
- یعنی چی؟ می خواهی خودت رو قربانی کنی تا منو نجات بدی؟
- آره این تنها کاریه که می تونم برای عشقم انجام بدم.
- نه پاتریک تو نباید این کار رو بکنی.
- چرا نباید بکنم. تو تنها کسی هستی که می تونی جادو رو نابود کنی اگه من نابود بشم تو به راحتی می تونی دنیا رو نجات بدی.
- خب اون وقت من باید یک عمر تو تنهایی باشم.
- جادو گری یعنی تنها بودن وقتی به این دنیا میای باید یاد بگیری که چطور فراموش کنی.
- نه نه هرگز چنین چیزی رو قبول نمی کنم. حتی اگه لازم باشه بی خیال نجات دنیا میشم دو تایی میریم به گوشه از دنیا با هم زندگی می کنیم نمی خوام از دستت بدم.
- دیوونه ی من نگران نباش من گفتم یا خودت رو قربانی میکنی یا یک موجود دیگه پس می تونم به جای قربانی کردن خودم به جن رو احظار کنم و اون رو به جای خودم قربانی کنم.
- کمی از حرفاش خیالم راحت شد. هر چند هنوز بهش اعتماد نداشتم معلوم نبود چی تو سرشه.
- خب پریسا حالا بیا اینجا وسط اتاق بشین که باید با هم جادوی محافظ جدیدی رو انجام بدیم این جادویی که الان روی خونه هست مال حداقل دو یا سه سال پیشه به قدرتش اعتماد ندارم. باید تقویتش کنیم.
- خب ولی من از جادوی محافظ دو نفره چیزی نمی دونم.
- درسته برا همین هم من اینجام بشین این وسط منم رو به روت میشینم تو باید سعی کنی جادوی حفاظتی تک نفره رو توی ذهنت انجام بدی اما به جای یک نفر دو نفر رو تصور کن و من رو به عنوان نفر دوم توی ذهنت تصور کن چون هر دو جادو گر ذهنی هستیم خیلی راحتته همه چیز با تصورمون انجام میشه.

هر کاری که سیاوش گفته بود رو انجام دادم .

– آره همینه پریسا داره درست میشه حالا هم همینطور تمرکز کن وقتی من تمرکز رو شروع کنم نیروی تو هم چند برابر میشه و با قدرت بیشتری جادو رو اجرا می کنی و سعی کن هر بار قدرت رو افزایش بدی.

بعد از حرف پاتریک تمرکز رو زیاد کردم چند لحظه بعدش دیدم که قدرت تمرکز به طرز شگفت انگیزی بالا رفت منم تا می تونستم تمرکز رو شدید تر کردم و توی ذهنم جادویی رو تصور می کردم که هر شی که به این حفاظ برخورد کنه بسوزه و خاکستر بشه چه جن باشه چه جسم باشه چه روح باشه.

بعد از ده دقیقه با اعلام پاتریک جادومون تموم شد . – کارت خوب بود حالا چیزی نمی تونه به این خونه نفوذ کنه. هر چند هنوز شک دارم که به اندازه ی کافی قوی شده باشه.

– خب پاتریک یه چیزی ذهنم رو مشغول کرده؟

– چی؟

– نمی دونم چطور توضیح بدم اما مگه میشه روح دوباره بمیره؟

– نه چنین چیزی امکان نداره روح هرگز نمیمیره .

– پس این جادو چه فایده داره اگه نتونه جلوی ارواح رو بگیره.

– خب تو این دنیا شیاطینی هستن که هنوز جسم دارن . این جادو اون ها رو نابود می کنه و تبدیل به روح می کنه. اما ارواح رو نابود نمی کنه من در ترکیب ای حفاظ از آتش جهنم استفاده کردم آتش جهنم روح رو می سوزونه ولی نابود نمی کنه بلکه به شدید ترین شکل ممکن اونا رو عذاب میده ارواح می تونن این حفاظ رو ببینن و برای همین نزدیک این حفاظ هم نمیشن.

– خوبه.

– پریسا؟

– جونم ؟

– فقط اگه سر و صدایی شنیدی که به نظرت غیر عادی بود به من بگو.

– باشه هر چی بشه بهت میگم.

حالا هم بریم بخوابیم که خیلی خستم .

– باشه.

با هم به اتاق خواب رفتیم تا استراحت کنیم. طولی نکشید که خواب چشمام رو ربود.

نیمه شب بود که صدای جیر جیر چیزی رو از طبقه ی بالا احساس کردم. انگار کسی داره روی کف چوبی اتاق راه میره و صدای چیر چیر تخته ها بلند شده. ترس عجیبی بهم نفوذ کرد آروم دستم رو روی سینه ی پاتریک گذاشتم و خیلی آروم تگونش دادم.

پاتریک خیلی زود بیدار شد انگار خوابش خیلی سبک بود.

– چی شده خانوم؟

– پاتریک از بالا یه صدایی میاد انگار یکی داره تو طبقه ی بالا راه میره صدای جیر جیر کف چوبی اتاق بلند شده بود.

پاتریک کمی سکوت کرد و اما صدایی شنیده نمیشد.

پاتریک: مطمئنم خوابی چیزی ندیدی؟

– آره باور کن یه صدایی اومد حتی با این صدا از خواب بیدار شدم.

– چطور ممکنه من خوابم سبکه با کوچک ترین صدایی از خواب بیدار میشم.

– یعنی حرف منو باور نمیکنی؟

– چرا اما آخه خیلی تعجب کردم با اون حفاظی که کشیدیم کسی نباید نزدیک خونه میشد.

– خب شاید قبل از تقویت حفاظ وارد شده.

با این حرفم پاتریک تو تخت نشست و دقیق شد و گفت : تو بخواب عزیزم من همینجا بیدار می مونم.

آروم تو تخت دراز کشیدم . دست پاتریک روی سرم بود و داشت موهام رو نوازش می کرد تا اینکه به خواب فرو رفتم.

طولی نکشید که صدای شکستن یه چیزی شبیه به سفال به گوش رسید سریع از خواب پریدم و توی تخت نشستم.

- پاتریک شنیدی؟ باور کن یه چیزی الان شکست.

آروم دستش رو روی دهنم گذاشت که ساکت باشم.

- آره عزیزم شنیدم نگران نباش آماده باش باش لباسای جادو گریت رو بپوش .

سریع با اجرای جادو لباسام رو عوض کردم و از تخت خارج شدم. آروم آروم در حالی که دست پاتریک رو گرفته بودم به بیرون اتاق رفتیم و آروم از پله های چوبی بالا رفتیم هر بار که پامون رو روی پله میذاشتیم صدای جیر جیر چوب بلند می شد.

به طبقه ی بالا نزدیک و نزدیک تر می شدیم. هر لحظه ضربان قلبم بالاتر می رفت نمی دونستم که ممکنه با چه چیزی رو به رو بشم.

- ترس پریسا ما دو تا جادوگریم.

درست می گفت هیچ چیز نباید می تونست در برابر ما قدد علم کنه اما این واقعیت رو هم نمی تونستم نادیده بگیرم که موجودی که تونسته از جادوی حفاظتی عبور کنه حتما خیلی قدرتمند تر از این حرفاست. وقتی به طبقه ی بالا رسیدیم هیچ چیزی دیده نمی شد.

هیچ کس اونجا نبود و پنجره ی اتاق باز بود و باد پرده رو به داخل تاب می داد احتمالا همین باد باعث شده بود تا گلدون سفالی بیوفته و بشکنه. سریع رفتیم و پنجره رو بستیم و سرم رو به پنجره تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم. وقتی که سرم رو از دیوار گرفتم و به طرف پاتریک برگشتم از ترس جیغ وحشتناکی کشیدم.

چهره ای کریه و وحشتناک در برابر صورتم بود نفس هاش بوی گندیدگی میداد انگار آره درسته صورتش شبیه مومیایی هایی بود که باند پیچی نداشت. از ترس جیغ بلندی کشیدم. پاتریک پیدا نبود نمی دونم کجا رفته بود نکنه بلایی سرش اومده باشه اون که الان اینجا بود. مومیایی دنبالم کرده بود می خواستم از در به طرف پایین بدوم که در در برابرم بسته شد. نمی دونستم این چه موجودیه. نفسم به حدی



تند شده بود که سینم درد گرفته بود انگار هوا برای تنفس کم آورده بودم. دستم رو به طرف مومیایی بلند کردم و کف دستم رو به طرفش گرفتم نمی دونستم باید چیکار کنم توی ذهنم دست های نامرئی رو تصور کردم و باهاش خواستم گلوی مومیایی رو بگیرم اما هر کاری می کردم دستم از بدنش رد می شد انگار که یه روح رو لمس می کردم. مومیایی بهم نزدیک شد و من هم متقابلاً عقب رفتم پشتم به دیوار چسبید دیگه راهی نداشتم. با جادو مومیایی رو به آتش کشیدم اما هیچ چیزی بهش بر خورد نمی کرد.

مومیای به صورتم نزدیک شده بود به حدی که انگار می خواست منو ببوسه از بوی نفس هاش حالم داشت بهم می خورد روی صورت اسکلت مانند سیاهش مایعی بود در واقع صورتش از یه مایع گندیده مرطوب و خیس بود دستش روی سینه هام قرار گرفت احساس سرما به وجودم رخنه کرد دیگه تحمل نداشتم ناگهان درب اتاق با شدت باز شد و با شنیدن ورد fire of Hell مومیایی به اتیش کشیده شد. آتشش رنگ عجیبی داشت آتش قرمز یا زرد نبود آتش به رنگ سبز فسفری بود مومیایی در حال سوختن و خاکستر شدن بود.

پاتریک سریع منو در آغوش کشید و گفت: چه اتفاقی افتاده عزیزم؟

با صدای بریده بریده در حالی که اشک از چشمام سرازیر بود خودمو تو بغلش مچاله کردم و گفتم: تو یه دفعه کجا رفتی.

- منظورت چیه پریسا؟

- منظور تو چیه؟ تو با من اومده بودی اینجا چون یه صدایی از اینجا به گوش می رسید اما وقتی من پنجره رو بستم یه دفعه چهره ی این مومیایی در مقابلم ظاهر شد و تو هم غیبت زده بود.

- من؟ با تو اومده بودم بالا؟ بعد چرا چیزی یادم نمیاد؟ من همین الان از خواب بیدار شدم دیدم تو کنارم نیستی با شنیدن صدای جیغ تو خودم رو به این بالا رسوندم.

- پاتریک داری جدی میگی؟ پس اون کی بود که من باهاش اومدم بالا؟ نکنه.... وایای خدای من.... گریه هام شدت گرفته بود نمی تونستم فکرشم بکنم که من دست در دست یه مومیایی وحشتناک تا این بالا اومدم.

پاتریک محکم منو در آغوش کشید و فشار داد. نگران نباش عزیز دلم من اون مومیایی رو با آتش جهنم عذاب کردم نگاش کن هنوز در حال سوختن. این آتش هرگز خاموش نمیشه.

سرم رو محکم توی سینه ی پاتریک فرو کردم نمی خواستم چشمم به اون موجود هوس باز و کثیف و ملعون بیوفته.

- پاتریک ما باید چیکار کنیم ؟ اون لعنتی چطور وارد خونه شده؟ چرا خودش رو به شکل تو در آورد؟ چرا؟ دارم دیوونه میشم پاتریک.

- آروم باش عزیزم. یه چیزی اینجا جور در نیامد یه جای کار می لنگه. حفاظ دور خونه و محوطه کشیده شده پس این موجود نمی تونست از اطراف وارد خونه بشه دو احتمال وجود داره یکی اینکه که از زیر زمین اومده و دیگری اینکه که قبل اینکه ما به این خونه بیایم توش ساکن بوده.

- خب چیکار باید کنیم؟ از کجا معلوم بازم از این ارواح خبیث توی این خونه نباشه؟ اینجوری حتی نمی تونم به تو اعتماد کنم چون هر لحظه ممکنه یه روح خودش رو به شکل تو در بیاره.

فعلا بیا بریم پایین . ما باید این اتاق رو مهر کنیم. نباید اجازه بدیم که این روح خبیث از این اتاق خارج بشه.

از در بیرون رفتیم و در رو پشت سرمون بستیم. پاتریک یه جور طناب مخصوص که بیشتر شبیه به شیلنگ قلیون بود دور دستگیره ی در بست. و شروع کرد به خوندن وردی که ازش چیزی نمی فهمیدم.

بعد از تموم شدن ورد دستش رو به در چسبوند و گفت: ای اتاق تو از این لحظه به بعد نفرین شده ای. نفرینی ابدی هرکس این در را باز کند با مرگی درد ناک مجازات خواهد شد هیچ کس حتی ارواح حق ورود و خروج از این در را نخواهند داشت.

بعد از اینکه دستش رو از روی در برداشت علامت نفرینی شبیه به آتش روی در حک شد.

پاتریک: بیا بریم پایین عزیزم. اون روح به هیچ وجه نمی تونه از این اتاق خارج بشه و تا ابد توی اتیش جهنم می سوزه و عذاب می کشه.

- تو این خونه رو ساختی پاتریک؟

- نه من این خونه رو پیدا کردم و پاکسازی کردم.

هر دو روی مبل توی هال نشسته بودیم. پاتریک توی فکری عمیق فرو رفته بود. نمی دونم داشت به چی فکر می کرد.

- پریسا؟

- جانم؟

- اون مومیایی اذیتت که نکرد؟ باهات کار خاصی داشت؟

- نمی دونم به طرفم میومد من هر جادویی روش اجرا می کردم هیچ اثری نداشت تا اینکه بهم نزدیک شد انگا می خواست منو ببوسه تا این حد بهم نزدیک شده بود دستش رو گذاشته بود روی سینه هام و احساس سرمای شدیدی تو اون ناحیه داشتم.

- هه...

- چیزی فهمیدی؟

- نه اما گمونم از اون آشغالا بوده .

- این چه معنی داره پاتریک یه روح که نیازی نداره چرا می خواسته هوس رانی کنه؟

- هوس رانی نه عزیزم اون با این کار می خواست بدنت رو تسخیر کنه اگه یه لحظه دیر تر می رسیدم کارت تموم بود اونوقت دیگه نداشتمت.

از حرفاش یخ کردم. یعنی می خواست منو تسخیر کنه؟ آخه چرا؟

- احتمال میم که یه چیزی توی این خونه باشه. بلند شو پری. باید تموم خونه رو به جز اتاق

طبقه ی بالا مو به مو و جب به جب بگردیم. - دقیقا باید دنبال چی بگردیم؟

- نمی دونم هر چیزی که مشکوک باشه از وقتی اینجا رو تصرف کردم یه بار هم این خونه رو نگشتم. باید همه جا رو بگردیم زیر تخت دست شویی حتی باید تک تک تخته های کف اتاق رو آزمایش کنیم تا زیرشون خالی نباشه.

از جام بلند شدم لباس بلند جادوگریم رو با یه لباس تو خونه ای تقریبا کوتاه عوض کردم نمی خواستم تو دست و پام بیوفته. اول همون هال رو گشتم زیر مبل ها بعضی اجسام که خیلی سنگین بود رو با جادو حرکت می دادیم حموم ، دست شویی، همه جا رو و جب به جب گشتیم اما هیچ چیز پیدا نکردیم تنها یه اتاق باقی مونده بود. به همراه پاتریک در اتاق رو باز کردم و از تعجب و وحشت مو به تنم سیخ ش. روی دیوار با خون نوشته شده بود "مرگ..."

هیچ چیز دیگه ای توی اتاق نبود دیوار های اتاق با اینکه گچ کاری شده بود اما سیاه شده بود انگار که آب ریخته بود روی گچ ها و در اثر رطوبت تموم گچ ها کپک زده بود. یه کمد توی دیوار بود پاتریک آروم کمد دیواری رو باز کرد و یه صندوقچه ی کوچک از توش بیرون آورد. با جادو در صندوقچه رو باز کرد توش فقط چند تکه کاغذ پاره بود. با خوندن وردی کاغذ ها رو به هم چسبوندم روی کاغذ متنی نوشته شده بود. "من نمی خوام بمیرم"

نمی دونستم معنی این عبارت چیه؟ چرا باید یه همچین کاغذی توی یه صندوقچه قرار می گرفت؟ از اتاق خارج شدیم ساعت به وقت بعد مادی سه شب بود.

- پریسا بیا بریم بخوابیم الان دیگه کاری از دستمون بر نیامد بزار صبح بقیه ی کارا رو انجام میدیم.

آروم و با احتیاط به اتاق خوابمون رفتیم و در رو از داخل قفل کردیم پاتریک یه طلسم محافظ آتیشین روی در کار گذاشت تا هر موجودی با برخورد بهش به آتش جهنم مبتلا بشه. تنها طلسمی که روی ارواح اثر داشت همین طلسم آتش جهنم بود باید از پاتریک یادش می گرفتم خیلی توی این بعد کاربردی بود.

پاتریک آروم منو در آغوش کشید میترسیدم تنها آغوش سیاوش بود که بهم حس امنیت می داد آروم به خواب فرو رفتم.

\*\*\*\*\*

با دیدن دامنی بلند که روی زمین کشیده می شد وارد هال شدم. دختری زیبا در لباسی بلند در برابرم ظاهر شد. دختری با صورتی گرد و موهایی تاب دار تا روی کمرش. بازوهای سفیدش توی اون لباس دکلته تو چشم می زد اطرافش هاله ای از نور و روشنایی داشت. ابروهایی زیبا و دخترانه داشت و چشم هایی مشکی و لبی باریک و قرمز رنگ.

- تو کی هستی؟ اینجا چیکار می کنی؟

دختر جوابی نداد و به من لبخند زد. دوباره پرسیدم:

- اینجا چیکار داری؟

دختر با لبخند مهربون و زیبایی که داشت گفت: لطفا منو نجات بده پریسااا...

وقتی اسمم رو صدا زد صدایش طنین انداز شد انگار که توی کوه باشیم و صدامون انعکاس پیدا کنه.

- تو کی هستی؟ چطور باید نجات بدم؟

نگاه دختر غمگین شد و گفت: خواهش می کنم نجاتم بده عزیزم من نمی خوام بمیرم.

- کی می خواد تو رو بکشه بگو تا بتونم نجات بدم.

- خواهش می کنم پریسا... خوب توی خونه جست و جو کن خواهش می کنم.

ناگهان از خواب پریدم. پاتریک با حرکت ناگهانی من از خواب پرید و توی تخت کنارم نشست.

- پریسا چیزی شده؟

- نه عزیزم یه خواب عجیب دیدم. من نمی خوام بمیرم.

پاتریک: چی؟ تو الان چی گفتی؟

- گفتم من نمی خوام بمیرم جمله ای بود که دختر توی خوابم بهم گفت.

- پریسا مطمئنی؟

- آره. این کلمه مگه برات آشناست؟

آروم چشماش رو مالید و گفت: خب این همون کلمه ایه که روی اون تکه کاغذ نوشته بود.

با کف دستم زدم به پیشونیم و گفتم آخ که چقد من حواس پرتم. لعنتی آره درسته خودش. یعنی اون دختر اون متن رو نوشته؟

- کدوم دختر پریسا؟ دارم نگرانت میشما!!!

- پاتریک من خواب دیدم که یه دختر پوشیده در یه لباس سفید ازم می خواست که نجاتش بدم

می گفت من نمی خوام بمیرم. بهش گفتم چطور باید نجات بدم؟ تو کی هستی؟ کی می خواد بکشتت؟ فقط گفت خونه رو خوب بگرد پریسا... خونه رو خوب بگرد.

پاتریک: ولی ما تموم خونه رو گشتیم. دیگه جایی نمونده.

- پاتریک مطمئنی که این خونه زیر زمینی چیزی نداره؟

- نه من همش یه ماه تو این خونه بودم و بعدش رفتم به یه منطقه ی دیگه اصلا وقت نکردم این خونه رو بگردم.

- پس باید همه جای این خونه رو بگردیم حتی محوطه ی بیرون این خونه رو.

- آره بهتره بریم هوا هم روشن شده.

با خارج شدن از خونه وارد محوطه ی سرسبزی شدیم. درختان بلندی اطراف محوطه رو احاطه کرده بودن و بدون شک داخل جنگ به این زیبایی چیزی جز قبر شیاطین نبود. حتی از اینجا هم می شد گور های سنگی وحشتناک رو دید در واقع جنگل یه قبرستون بزرگ بود به همراه پاتریک دور تا دور خونه قدم می زدم کل ساختمون یه خانه ی دو طبقه بود که تماما از چوب ساخته شده بود نمای بیرونی ساختمون جوری به نظرمی رسید که انگار تنه های درخت رو روی هم قرارادن و باهاش دیوارای ساختمون رو بنا کردند آروم در کنار دیواره های چوبی خونه حرکت می کردیم و مو به مو و وجب به وجب دیوار رو بررسی می کردم. تا اینکه دستم به درز یه چوب برخورد کرد درز الوار خیلی منظم بود و دقیقا به اندازه ی یک درب چوبی ارتفاعش بود در واقع هر الوار که روی هم رفته دیوار خونه رو تشکیل می داد درز هایی شبیه به هم و در یک راستا داشت .

- پاتریک بیا اینجا رو ببین؟

- چی شده؟

- ببین این درز ها رو ببین دقیقا در یک راستاست همه ی الوار ها در یک راستا بریدگی دارند احتمال میدم که این باید یه در باشه .

پاتریک از جیبش یه چاقو در آورد و آروم فرو کرد لای درز الوار. وقتی این کار رو کرد از درز دیوار گل های خشک شده ای خارج شد.

پاتریک با تعجب به من نگاه کرد و گفت: احتمالا پشت این در یه اتاق بوده که بنا به دلایلی این در رو بستن و با گل درز ها رو پوشوندن تا کسی متوجه نشه.

- خب باید چیکار کنیم حالا؟

- عقب بایست باید اول با جادو تست کنیم که طلسمی روی این در کار نداشته باشند. بعد از اینکه با جادو در رو مورد آزمایش قرار داد گفت: مشکلی نداره احتمالا این اتاق رو یه شخص عادی گل گرفته تا کسی از وجودش اطلاعی پیدا نکنه.

با جادو در رو به عقب کشیدم با اینکه با جادو این کار رو کردیم اما باز اون در خیلی ستگین بود انگار که داشتیم تکه ای از یک دیوار به قطر دو متر رو به عقب می کشیدیم. بعد از اینکه تکه ی دیوار رو کامل به عقب کشیدیم دیدیم که پشت دیوار یه اتاق نسبتا بزرگه که توش یه فرش کهنه و مندرس پهنه و یه صندلی راحتی در حال تاب خوردنه. یه لحظه دختری رو که توی خوابم دیده بودم رو دیدم که سرپا ایستاده و پشتش به ماست به آرومی سرش رو به طرفم چرخوند و با لبخندی روی لبش ناپدید شد.

- پاتریک تو هم اون دختر رو دیدی؟

- کدوم دختر؟

- همونی که الان بهم لبخند زد و ناپدید شد.

- نه من چیزی ندیدم.

روی صندلی راحتی یه عروشک پارچه ای افتاده بود صندلی مدام در حال تاب خوردن بود جوری که حس می کردم کسی روش نشسته و تاب می خوره اما هیچ کس رو نمی دیدم.

- پریسا تو هم حس می کنی؟

- چی رو پاتریک؟

- احساس می کنم که زمان های خیلی دور اینجا یه جادو اجرا شده یه نفرین تاریک؟

- چی؟ یه نفرین؟

- آره می تونم انرژی تاریک رو توی این اتاق حس کنم.

از همه جای اتاق بوی رطوبت به مشام می رسید یه قاب عکس بزرگ روی دیوار نصب بود دختری در لباس سفید در حالی که عروسک پارچه ای در دست داشت و لبخند به لب داشت. درسته این همون دختر توی خوابم بود.

- پاتریک نگاه کن این همون دختریه که تو خوابم دیدم همین چند لحظه پیش روحش اینجا بود مطمئنم خودم با چشمای خودم دیدم.

- هووم پس دختر این شکلی بوده. یعنی چه بلایی سرش اومده؟

- به اطراف نگاهی انداختم یه صندوقچه گوشه ی اتاق بود آروم صندوقچه رو باز کردم توش چندد ورق کاغذ بود که روش نوشته شده بود:

امروز ناپدری بی رحم منو فروخت . شنیدم که اون منو به یه جادو گر شیطانی فروخت من می ترسم نمیخوام برمیش یه جادو گر خبیث .

هیچ کسی رو ندارم تا نجاتم بده اونا منو توی این زیر زمین حبس کردند . اونا می خوان منو به اون مرد بدن و اگه قبول نکنم تا ابد همین جا زندانی میشم . نه... من نمی خوام اینجا توی این سرما بمیرم. وقتی بارون میاد اب بارون ازهر طرف به این اتاق سرازیر میشه و تا زانو هام توی اتاق آب جمع میشه. نه من نمی تونم اینجا دووم بیارم. کاش مامان و بابای واقعیم زنده بودن. این نامه رو می نویسم برای کسایی که بعد از من وارد این خونه میشن. من این خونه رو نفرین می کنم همه ی افراد اینجا رو نفرین می کنم از ناپدری ظالم و شیطان صفتی تا نامادری بی قید و بندم. همشون توی آتش نفرین من می سوزند . این نامه رو می نویسم تا اگه کسی بعد ها، یا شاید هم سالها بعد به اینجا اومد بدونه که من در رنج و عذابم . ممکنه وقتی که این نامه رو می خونید من زنده نباشم یا اگر باشم در بند هستم خواهش می کنم نجاتم بده اگه مردم جسد من رو ازدست این شیاطین نجات بده و اگه زنده بودم خودمو نجات بده. با نجات من قول میدم هر آرزویی داشته باشی رو برات محقق کنم. خواهش میکنم من نمی خوام بمیرم...

یعنی چه بلایی سر این دختر بیچاره آورند؟

پاتریک: احتمالا فروختنش به یه جادوگر خبیث . اون دختر احتمالا یه دختر عادی نبوده اون دختر قدرت خارق العاده ای داشته و جادو گر هم از این موضوع مطلع شده و اون رو از ناپدریش خریده. احتمال میدم که اون تا حالا مرده.

- پاتریک من باید نجاتش بدم حتی اگه جسدش یا حتی اسکلتش هم باقی مونده باشه باید نجاتش بدم.

- خب چطور می خوای این کار رو بکنی ما که نمی دونیم جسمش کجاست؟ تو میگی دو بار دیدیش. یک بار همین جا یک بارم توی خواب.

ناگهان صدای ناله ای بلند شد.... صدای فریادی که همه ی جنگل رو به لرزه انداخت. صدایش آشنا بود درسته صدای دخترک بود . صدایی که می گفت "کمـــــک...."



ناله ای سوزناک بود که مو رو به تنم سیخ کرده بود. از ترس به همراه پاتریک به خونه برگشتیم و در رو پشت سرمون قفل کردیم. از شدت بلندی صدا کاسته شده بود. حالا فقط ناله هاش به گوش می رسید و گه گاهی میخندید و گاهی می گفت من نمی خوام بمیرم...

خیلی وحشت کرده بودم. توی یه جنگل به این بزرگی که همه جاش پر بود از قبر شنیدن چنین ناله ای وحشتناک بود به خصوص اگه توی شب چنین صدا هایی رو می شنیدی.

با صدای لرزون گفتم: پاتریک باید چیکار کنیم؟ من دارم از ترس سکنه می کنم. چیکار باید بکنیم؟

- آروم باش پریسا نباید به این صدا ها گوش بدیم ممکنه تله باشه اگه بریم دنبال صدا ممکنه به شیاطین بر بخوریم. ماموریت ما چیز دیگه ایه نمی تونیم برای نجات روح یه دختر خطر کنیم.

- اما من میخوام اون دختر رو نجات بدم پاتریک نمی خوام عذاب بکشه.

- خب این کار رو می کنیم ولی قبلش به من فرصت بده که فکر کنم تا راهی پیدا کنم.

هر دو روی مبل نشستیم صدای ناله هم چنان به گوش می رسید انگار که شخصی توی یه گور تنگ و تاریکه و داره ناله می کنه که نجاتش بدیم. داشتیم از شنیدن این ناله ها عقلم رو از دست می دادم قلبم به شدت درد می کرد نمی دونستم که باید چیکار کنم که ناگهان صدا قطع شد.

پاتریک: اینجوری بهتر شد.

- چیکار کردی؟

- با جادو کاری کردم که صدا به خونه نفوذ نکنه اینجوری تمرکز بیشتری دارم.

منم احساس بهتری داشتم. خیلی سخته صدای زجه زدن کسی رو بشنوی و بی تفاوت باشی اینجوری حداقل صداش رو نمی شنیدم.

ساعت ها می گذشت و هر دومون ساکت روی مبل نشستیم بودیم هر کدومون توی دنیای افکارمون غرق شده بودیم. یعنی برای چی اون دختر رو به یه جادو گر فروختن؟ چرا؟ مگه اون چه گناهی

کرده بود؟ مگه اون جادو گر چه بلایی سر اون دختر بیچاره آورده بود که روحش هنوزم که هنوزه داشت عذاب می کشید.

توی همین افکار بودم که با صدایی رشته ی افکارم پاره شد. پاتریک هم از فکر کردن دست برداشت و اومد کنارم صدا از طبقه ی بالا بود از اتاقی که مهر شده بود.

اگه جرات دارید در رو باز کنید لعنتی ها ... همتون رو با خودم به قعر جهنم می کشم . من سرینا رو با دستای خودم می کشم. مادر و پدر واقعیشو خودم کشتم با دستای خودم اعضای بدنشون رو کشیدم بیرون. جلوی خود سرینا این کار رو کردم. فکر کردین از شما ها می ترسم؟ شما هیچی نیستید

از حرفاش ترسیده بودم صداس به طرز وحشتناکی کلفت بود مثل هیولاها حرف می زد ضربه های محکمی به در اتاق می زد جوری که هر لحظه می ترسیدم که در اتاق بشکند.

- پاتریک تو رو خدا یه کاری بکن . من دارم سکنه می کنم. یعنی مومیاییه داره حرف می زنه؟

- نمی دونم صبر کن الان ازش سوالاتی میپرسم.

- نه پاتریک خطرناکه تو رو خدا نرو بالا. اگه تو رو بگیره من باید چه خاکی توی سرم بریزم؟

- نگران نباش اون اتاق با جاوی سیاه مهر شده پس نمی تونه در رو بشکند یا بازش کنه.

- مگه جوری در رو مهر نکردی که هرکس بهش بخوره بسوزه؟ پس چطور داره به در ضربه می زنه؟

طولی نکشید که صدای جیغ از اتاق بالا به گوش رسید.

- سوختم.... لعنتی های حروم زاده . این چه گوهی بود که روی این درنصب کردید. لعنت به همتون.

پاتریک: دیدی؟ داره با آتیش جهنم عذاب میشه.

کمی خیالم آسوده شد اما باز می ترسیدم.

- پاتریک پس بذار منم باهات بیام.

- باشه فقط کنار من باش به هیچ در و دیواری هم دست نزن.

– باشه.

با هم از پله ها بالا رفتیم. وقتی که به پشت در رسیدیم پاتریک گفت: تو کی هستی؟

– روح خبیث با صدای وحشتناکش گفت: من درد و رنج این خونه هستم من کسیم که همه ی شما رو می کشم.

– خفه شو لعنتی اگه به سوالای من درست جواب ندی توی آتش جهنم می سوزی.

– نه... نه ... جهنم نه...

– تو این خونه چه غلطی می کنی ها؟ سرینا کیه؟

– اینجا چیکار می کنم؟ چطور جرات می کنی اینو بگی اینجا خونه ی منه لعنتی.

– خفه شو .

پاتریک با تکون دادن دستش وردی خوند و بلافاصله جیغ روح خبیث بلند شد.

– اگه درست جواب ندی تو رو با آتش جهنم مجازات می کنم.

– باشه هر چی تو بگی به همه ی سوالات جواب میدم.

– سرینا کیه؟ برای چی پدر و مادرش رو کشتی؟

– خانواده ی سرینا جادو گر بودند من از همه شما جادو گرا متنفرم . اونا خانواده ای اصیل زاده بودند که قدرت خیلی زیادی در جذب انرژی داشتند . ازشون متنفر بودم همیشه به چشم خدمتکار به من نگاه می کردند تا اینکه یه شب توی خواب با چاقو قلبشون رو از سینه در آوردم. تک تک اعضای بدنشون رو با دستای خودم کشیدم بیرون درست در برابر دخترشون سرینا. مادرش رو بعد از کلی عشق و حال توی آتش سوزوندم و خود دختره رو توی زیر زمین این خونه مخفی کردم و هر شب با زخم می رفتم سراغش . و حسابی باهاش خوش میگذروندیم.

فک پاتریک به شدت منقبض شده بود دستش رو مشت کرده بود نمی توانست خشم خودش رو کنترل کنه.

اما خوشی من و زخم با بدن نرم و لطیفش زیاد طول نکشید. اون دختره ملعون نفرین شده بود. با یه جادوی وحشتناک زخم رو کشت به فجیع ترین شکل ممکن. تموم اعضای داخلی بدن زخم ذوب شده بود و به یک مایع سیاه رنگ تبدیل شده بود و اون مایع از منافذ بدنش به بیرون میریخت. از اون روز اون عفریته رو توی اتاق زیر زمین زندانی کردم و درش رو گل گرفتم تا برای همیشه همونجا بمونه و بپوسه.

– لعنت به تو. لعنت خدا بر تو ای روح خبیث. مرد نیستم اگه تو رو به نفرین ابدی آتش دوزخ گرفتار نکنم.

روح خبیث که وحشت کرده بود با کلی زاری التماس می کرد که پاتریک مجازاتش نکنه.

– لعنت به تو اون دختر عفریته نبود تو شیطان بودی هستی و خواهی بود. بگو هر چی میدونی رو برام توضیح بده و گرنه...

– باشه... باشه... همه چی رو میگم.

بعد از زندانی کردن سرینا در یک شب برفی که حدود دو متر برف باریده بود مردی در خونه رو زد. مرد چشمی به رنگ سبز فسفری داشت و یک شنل بلند و تیره شبیه به دود و بخار به تن داشت با دیدن قیافه ی ترسناکش خونم در حال انجماد بود. مرد از سرینا خبر داشت و گفت که در قبال اون دختر پول خوبی به من میده. من هم از خدا خواسته دختر رو بهش فروختم و پول هنگفتی به دست آوردم هزار شمش طلا در قبالتش بهم داده بود.

من دختر رو از اون دخمه که زیر برف دفن شده بود بیرون کشیدم و مرد در حالی که دستای دختر رو بسته بود اونو بدون لباس مناسب دنبال خودش می کشید. صبح اون روز که از خواب بیدار شدم با صحنه ی وحشتناکی مواجه شدم. تمام دیوار های خونه با خون رنگ آمیزی شده بود و روی دیوار با مایعی سیاه و غلیظ نوشته شده بود نفرین بر تو.

چند ثانیه بعد دیدن اون متن روی دیوار احساس سرگیجه در سرم کردم و از بینیم نوعی مایع سیاه خارج می شد انگار که خون دماغ شده باشم اما خون نبود. منم به نفرین سرینا دچار شده بودم و مثل زخم تموم اعضای داخلی بدنم ذوب شده بود. اون روز من مُردم و بعدش به این شکل در اومدم. من همچنان دارم از نفرین سرینا عذاب می کشم من هرگز به آرامش نمیرسم.

– حقت بود تمام این عذاب هایی که کشیدی حقت بود. هرچی عذاب بکشی کمه . حالا سرینا کجاست آشغال؟

– نمیدونم.

– به نفعته حقیقت رو بهم بگی.

– نمی دونم از اون شب که رفت دیگه ندیدمش.

– لعنتی اگه چیزی میدونی به من بگو وگرنه برای همیشه می سوزونمت.

– باشه...باشه لعنتی... از اون شب که سرینا به جنگل رفت هیچ نشونه ای ازش پیدا نکردم اون دخترتوی جنگل توی این قبرستون بزرگ ناپدید شده بود اما از اون شب تا حالا هر شب صدای ناله ی دختری در جنگل می پیچه. و از کسی کمک می خواد. همه جای این دنیا که بری صدای ناله و عذابش رو می شنوی انگار که اون جادو گر هنوزم که هنوزه داره عذابش میده... باید بگم که از شنیدن صدای ناله هاش هنوزم که هنوزه لذت می برم. ها ها ها ها ها

پاتریک: من تو رو به نفرینی صد برابر شدید تر از نفرین سرینا محکوم می کنم از این به بعد تو باید روزی هزاران بار در آتش جهنم بسوزی و خاکستر بشی و دوباره از نو به شکل کنونیت در بیای از امروز به بعد به صلیبی کشیده خواهی شد تا معنی درد و عذاب رو واقعا درک کنی.

– نه .... نه .... تو قول دادی تو قول دادی که منو نجات بدی.

– من هرگز به یک شیطان مجسم قولی ندادم من تو رو به جهنم تبعید می کنم. این دنیا خیلی برای تو خوبه. باید معنی واقعی درد رو بفهمی.

پاتریک با خوندن وردی نوعی انرژی از دستاش به اتاق وارد کرد که بعد از جیغ های پیاپی اون روح خبیث صدای ناله اش هر لحظه دور و دور تر می شد تا اینکه دیگه صدایی از اتاق نیومد.

– هه کارشو ساختم. باورم نمیشه چنین جنایاتی رو روی اون دختر بیچاره انجام دادند.

حالا که اینجوره این دختر رو پیدا می کنم و نجاتش میدم.

هوا تاریک شده بود. با پاتریک به اتاق خواب رفتیم که بخوابیم. همین که توی تخت دراز کشیدم ناگهان احساس کردم که کسی داره به من نگاه می کنه.

سریع توی تختم نشستم اما کسی توی اتاق نبود پاتریک که از حرکت ناگهانی من شوکه شده بود  
سریع تو تخت نشست و گفت: چی شده پریسا؟

- نمی دونم حس کردم کسی داره به ما نگاه می کنه.

موهای بدنم راست شده بود نوعی انرژی مرموز رو احساس می کردم.

- پریسا انرژی خاصی رو حس می کنی مگه نه؟

- آره .

- خب تمرکز کن تا بتونی رشته های انرژی رو ببینی با این کار می تونی منشا انرژی رو پیدا کنی.

چشمام رو بستم تا بتونم تمرکز کنم بعد از چند لحظه تونستم رشته های به هم پیچیده ی انرژی  
رو ببینم انرژی از نوع تاریک بود نوعی انرژی سیاه داشت توی اتاق پخش می شد رشته ها رو  
آروم دنبال کردم از تخت بلند شدم و در اتاق رو باز کردم پاتریک هم آماده باش بود و داشت  
دنبالم میومد.

انرژی تاریک داشت از کف هال به بیرون منتشر می شد.

- پاتریک منشا انرژی همین جاست زیر کف هال دقیقا زیر این چوب ها و تخته ها...

پاتریک با جادو مبل ها رو کنار زد و با جادویی خاص چوب های کف اتاق رو به شکل مستطیل برید  
از دیدن چنین چیزی واقعا تعجب کرده بودم. یه قبر زیر تخته ها بود یه تخته سنگ سیاه روی  
خاک بود و یه نوشته روی سنگ حک شده بود . روی سنگ نوشته بود پروانه اهری. پاتریک با  
دیدن اون قبر پاهاش سست شد و روی زمین نشست. سریع کنارش نشستم و دستش رو گرفتم.  
رنگ به چهره نداشت.

- عزیزم؟ چی شد ؟ حالت خوبه؟

- سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت: آره پریسا خوبم.

- صاحب این گور رو می شناسی؟

- آره اون ...اون قبر مادرمه...

از حرفش خشکم زد گلوم به شدت خشک شده بود و می سوخت. مادر پاتریک؟ توی این بُعد نفرین شده؟ چطور امکان داشت؟!!!

- پاتریک که کمی به خودش مسلط شده بود گفت: اینو بهت نگفتم اما وقتی مادرم کشته شده رگزن تونستم جسدش رو پیدا کنم. نمی دونستم توی چنین دنیای نفرین شده ای توی غربت دفن شده.

بغض غریبی مهمون صدای پاتریک بود. زخمی کهنه در قلبش سر باز کرده بود خاطرات به خاک سپرده شده دوباره نبش قبر شده بودند.

- اما چرا باید انرژی تاریکی از قبر مادرم خارج بشه؟

- پاتریک اون انرژی از قبر مادرت نیست عزیزم به نظر می رسه زیر کف این اتاق یه قبرستون باشه باید تموم تخته ها رو جدا کنیم تا قبر ها مشخص بشن.

پاتریک که کمی عصبی بود بلند شد و با تگون دادن دستش مبل رو به طرف دیوار پرتاب کرد و با حرکت دیگری تموم تخته های کف هال رو جدا کرد و درگوشه ای روی هم چید. درست حدس زده بودم کف خونه پر بود از قبر های کوچک و بزرگ.

روی بعضی از گور ها تصویر چند ستاره حک شده بود.

پاتریک با دیدن اونا غم بزرگی توی چهرش نمایان شد.

- پاتریک این افراد رو می شناسی؟

- آره اینا گروه ویژه ای بودن که هفت سال پیش به دستور من برای شناسایی مواضع دشمن فرستاده شده بودند اما هرگز بر نگشتن و ناپدید شدن.

تاریخ بعضی از گور ها مال هزار سال پیش بود باورم نمی شد اینجا یه قبرستون قدیمی بود روی یکی از گور ها که مال هزار سال پیش بود نوشته شده بود ماریا مرتالی و کنارش هم یه قبر دیگه بود اونم مال هزار سال پیش بود فردریک مرتالی. احتمالا اینا پدر و مادر سرینا بودند. دختری که قربانی یک جنایت بزرگ شد. اما گوری که انرژی تاریک ازش بیرون میزد مال یک زن بود که تاریخش مال هزار سال پیش بود می تونستم حدس بزنم که گور چه خری بود اون گور زن کثافت همون روح خبیثی بود که تو طبقه ی بالا به جهنم فرستادیمش. حتی می تونستم تموم شرارت هاشو از انرژی تاریکش حس کنم.

پاتریک به طرف گور زن اومد و با جادویی سنگ قبر رو شکست و گور رو باز کرد.

- پاتریک چیکار داری میکنی؟

- فکر کردی چرا اون انرژی تاریک نمایان شد اون می خواست چیزی روبهمون بگه وگرنه چرا زودتر از اینا نمایان نشد؟

درست می گفت این قبرستون هزاران ساله که اینجاست و تا حالا هیچ انرژی ای ازش ساطع نشده بود احتمالا چیزی رو می خواست به ما نشون بده. پاتریک گور رو شکافت گور که ازهم باز شد بوی تعفن همه ی هال رو پر کرد حاله داشت به هم می خورد حالت تهوع داشتم داخل گور پر از مایع سیاه رنگ بود حتی جسد اون زن هم ذوب شده بود گور مثل چاهی بود که پر بود از اون مایع غلیظ سیاه رنگ که بوی تعفنش تمام خونه رو پر کرده بود.

پاتریک با جادوسعی می کرد تا چیزی رو از توی قبر بکشه بیرون دستش رو بالای گور گرفته بود و مایع بعد از چند لحظه شروع به جوشیدن کرد و از ته اون کثافات متعفن صندوقچه ی کوچکی خارج شد و مستقیم به دست پاتریک اومد. بر خلاف انتظارم صندوقچه کثیف نبود و خیلی هم تمیز بود پاتریک گور رو به حالت اولش برگروند و تموم تخته ها رو مثل قبل روی گورستان داخل اتاق چید و مثل روز اول در آورد روی مبل نشستیم و پاتریک با جادویی تموم درزهای تخته ها رو گرفت و کف اتاق رو پارکت کرد تا هیچ اثری از سطح زیر تخته ها نباشه.

صندوقچه رو روی میز مقابلمون گذاشت.

- یعنی چی توشه پاتریک؟

- نمی دونم اما هرچی هست به سرینا مربوط میشه.

آروم با جادو قفلش رو باز کرد توش یه کلید طلایی بود.

من: یعنی کلید کجاست؟

توی صندوق یه کاغذ کوچک هم بود. که روش نوشته شده بود: در تاریک ترین نقطه ی این دنیا به این کلیداحتیاج خواهی داشت.



توی فکر این بودم که این کلید کجا می تونه باشه دیدم سرینا توی هال ظاهر شده و لبخندی میزنه. با آرنجم پاتریک رو متوجه دختر کردم. با دین دختره از جاش بلند شد دختر شبیه به روح بود از بدنش می شد طرف دیگه رو دید.

پاتریک: تو سرینا هستی درسته؟

دختر با چهره ی نورانی و زیبا اومد و رو به روی ما نشست و گفت: آره من سرینا هستم.

پاتریک: چه اتفاقی برات افتاه؟ اون نامردا چه بلایی سرت آوردند؟

– دختر آرومو با تمانینه شروع به صحبت کرد و گفت: پدر و مادرم توی این دنیا تحقیقاتی رو انجام میدادن اون دو نفر که منو آزار می دادن خدمت کارای ما بودند. آدمای هوس بازی بودند بابام بهشون دستوراتی رو می داد تا انجام بدن اما اونا برای اینکه خدمتکارمون بودن ازمون کینه به دل گرفتند اونا تو خواب بابام رو کشتن و مادرم رو مورد تجاوز قرار دادند و بعدش اونو به آتش کشیدن. خوم دیدم که خانوادم چطور تکه تکه شدند. بعدش نوبت من شد منو توی زیرزمین تاریک و نمور زندانی کردند و هر شب مرد و زن میومدن سر وقتم و منو مورد آزار های گوناگون قرار میدادن. لعنتی ها ...

تا اینکه یه روز تحملم تموم شد و زنه رو با نفرین تاریکی نابود کردم وقتی بدنش در برابر چشمام ذوب شد خیلی احساس آرامش می کردم اما طولی نکیشد که اون مرد لعنتی منو به لرد ملفیسنت فروخت وقتی که لرد داشت منو می برد مرد رو به نفرین چرک جهنمی مبتلا کردم و اونم تموم بندش عفونی شد و تک تک سلولهایش ذوب شد اما نفرین اون تنها مرگ نبود اون باید تا دنیا باقی بود توی این دنیا سرگردون می بود تا اینکه شما اومدین و با نفرین بدتری اون رو راهی جهنم کردید. اما سرنوشت من خیلی بدتر از اونا شد هزار سال تمام من در حال رنج کشیدن هستم. لرد ملفیسنت به خاطر توانایی جذب انرژی منو خرید و منو توی یه جای تنگ و تاریک زندانی کرد. الان بدنم در حال عذاب کشیدنه .

– اون باهات چیکار کرد سرینا؟

سرینا غمگین بود چهره ی زیباش غمگین شده بود سرش رو پایین انداخت و گفت: اون منو به یه منبع انرژی تاریک زنده تبدیل کرد.

با این حرف پاتریک از جاش بلند شد و گفت چی؟ این چطور امکان داره.

سرینا: امکان داره اون با ترکیب جادوی سیاه با سلول های بدنم قسمتی از بدنم رو به تکه ای از بدن شیطان تبدیل کرد. اون قسمت از بدنم به حدی سنگینه که نمی تونم حرکتش بدم مثل یه کوه سنگی میمونه . هزار ساله که من توی یه دخمه ی تنگ و تاریک و نمور زندانیم بدنم دیگه تحمل این همه درد رو نداره اگه مقاومتیم رو ازدست بدم تمام بدنم به شیطان تبدیل میشه خواهش می کنم نجاتم بدید. شما باید بیاید و جسم منو نابود کنید. من نمی خوام به شکل یه شیطان باشم نمی خوام به صورت یه شیطان بمیرم.

پاتریک: تو از ما میخوای که بیایم و تو رونابود کنیم؟

- آره این خواسته ی منه با این کار روح من آزاد میشه و برای همیشه از این درد و رنج نجات پیدا می کنم. خواهش می کنم. جسمم دیگه توان زنده بودن رو نداره هزار ساله که به زور توی اون حالت دووم آوردم دیگه نمی تونم الانم قسمتی از روحم رو با جادو آزاد کردم تابه شما بگم تا بیاید و نجاتم بدید توی این هزار سال شما اولین جادوگرانی هستید که به این بعد اومدید.

پاتریک: من چندین سال پیش هم اومده بودم چرا اون موقع به من چیزی نگفتی؟

- اون موقع هنوز این قدرت رو نداشتم تا قسمتی از روحم رو آزاد کنم.

- سرینا گفتی ما تنها کسی بودیم پس اون جسد هایی که اینجا دفنه از کجا اومده؟ چطور از اینجا سر در آوردن؟

- اونا در بعد مادی کشته شن و جسد هاشون برای آزمایش به این بعد انتقال یافت چند سال پیش اینجا یه آزمایشگاه مخفی برای کشف جادو ها و نفرین های سیاه بود اما حالا دیگه منحل شده و هیچ کسی توی این بعد نیست به جز ارواح سرگردان شیاطین. من تنها روح انسانی هستم که توی این بعد گیر افتادم. خواهش می کنم کمک کنید نیمه ی شیطانی بدنم به صورت خودکار انرژی زیادی ارسال می کنه از دیروز تا حالا ده برابر سال های گذشته انرژی ازم استخراج شده بدنم برای خاصیت جذب انرژی مورد توجه ملفیستت قرار گرفت اون با جادوش کاری کرد تا سلول های بدنم نیروی تاریک رو جذب کنند و به خاطر جذب بیش از حد این نیروی شیطانی نیمه از بدنم به قسمتی از بدن یک شیطان تبدیل شده. الانم از این جسمم انرژی تاریک زیادی داره استخراج میشه.

پاتریک: درسته احتمالا جنگ شروع شده . یعنی تو یکی از منابع ارسال انرژی به جادوگران تاریک هستی؟

- درسته شما باید منو نابود کنید اگه توی این حالت بمیرم شیطان کنترل تمام جسمم رو به دست میاره و این باعث میشه تا انرژی تاریک ارسالی به جادوگر های تاریک خالص تر از اونی بشه که توی این سالها ارسال می شده این کار یه فاجعه به بار میاره همه ی دنیا به تصرف جادوگرای تاریک درمیاد چون قدرت خالص شیطان بهشون اعطا میشه. من نمی خوام به این صورت بمیرم خواهش می کنم بیاید و جسمم رو نابود کنید با این کار دنیاتون از خطری که در آینده قراره به وقوع بپیونده نجات پیدا می کنه و قدرت ارتش تاریک توی جنگ نصف میشه خواهش میکنم. خواهش می کنم آزادم کنید.

پاتریک: باشه من میام و تو رواز این مصیبت هزار ساله رها می کنم و تو رو به آرامش می رسونم. لبخند زیبایی روی لب های سرینا نقش بست چقدر این دختر زیبا بود.

\*\*\*\*\*

یعنی چطور باید نجاتش میدادم. اول باید به محلس می رفتم بعد یه فکری به حالش می کردم. سرینا: من راه رو بهتون نشون میدم دنبالم بیاید بدنم دیگه تحمل نداره باید زود تر منو نابود کنید نمی خوام با مرگ طبیعی بدنم به اختیار شیطان کاری انجام بده خواهش عجله کنید.

- به همراه پریسا راهی جنگل شدیم. هوا تاریک بود و جنگل وحشتناک تر از همیشه. صدای ناله از هر طرف به گوش می رسید ناله های وحشتناک.

من: سرینا اینا ناله های کیه؟

- اینا ناله های شیاطین هستن. شیاطین دارن توی جهنم عذاب میشن از این بعد یه راه مستقیم هست که به جهنم وصل میشه. یعنی اگه دوست داشته باشید می تونید از اون مسیر به جهنم برید و اونجاست که وحشت زیادی رو درک خواهید کرد. از وحشت تموم موهای سرتون سفید میشه و خیلی زود پیر میشین انگار که هزار سال عمر کرده باشید. بدنتون خمیده میشه و تمام انرژی جوانیتون به باد فنا میره و همون جا توی جهنم گرفتار میشید مگر اینکه خدا دوستتون داشته باشه که بهتون یه فرصت دوباره بده.

از حرفاش تعجب کرده بودم. یه راه مستقیم تا خود جهنم؟ چطور امکان داشت؟

- این کلید به چه دری میخوره؟ چرا توی اون گور متعفن مخفی شده بود؟

– اون کلیدیه که در اتاقی که توش زندانیم باهاش باز میشه ملفیسنت عوضی منو اونجا زندانی کرد و بعدش کلید رو توی گور اون زن بدکاره مخفی کرد. تا هیچ کسی نتونه پیداش کنه تا برای همیشه از انرژی من استفاده کنه و به جنایاتش ادامه بده.

پریسا: تو توی اون نامه که توی زیر زمین بود نوشته بودی به هر کس که منو نجات بده هدیه میدم درسته؟

– آره درسته وقتی منو نجات بدید می فهمید که چه هدیه ای بهتون میدم. راستش وقتی متوجه شدم منو به ملفیسنت فروختن هر جور بود می خواستم خودم رو نجات بدم اما نمی شد اون نامه رو نوشتیم و توی اتاقم گذاشتم و بعش همه ی ساکنین اون خونه رو نفرین کردم. امیدوار بودم کسی بیاد و نجاتم بده اما هرگز کسی نیومد و من هزار سال توی اون دخمه ی تاریک و متعفن زندانی بودم.

راه خیلی طولانی بود. از گور های مختلفی عبور میکردیم. گاهی از لا به لای گور ها بوی تعفن به مشام می رسید. بدون شک این بعد بدترین بعد جهان بود. بعد از حدود یک ساعت پیاده روی در دل گورستان جنگلی به گوری رسیدیم که یک مجسمه ی بزرگ روش قرار داشت مجسمه ی دختری پوشیده در لباسی حریر مانند.

– سرینا این مجسمه ی توه؟

– آره ملفیسنت اینو قرار داد تا هر کس از اینجا رد میشه فکر کنه که اینجا هم یه گور معمولیه.

– خب حالا باید کجا بریم؟

– باید همه وارد این گور بشیم.

پریسا: چی؟ شوخیت گرفته؟ یعنی چی که باید وارد این گور بشیم؟

– زیر این سنگ قبر یه راه پله ی مارپیچه که به زیر زمین میره جایی که زندان من قرار داره.

من با با جادویی سنگ قبر بزرگ رو حرکت دادم سنگ با صدای بلندی جا به جا شد و از روی گور کنار رفت همونطور که روح سرینا گفته بود یه راه پله ی قدیمی و تاریک زیر سنگ بود با جادو راه پله رو نورانی کردم تا دید داشته باشه و به همراه پریسا و روح سرینا از اون راه پله به طرف پایین می رفتیم. جای خیلی متعفی بود هر چه پایین تر می رفتیم می تونستیم استخون های شیاطین و مردگان رو توی دیواره ی گلی اون راهرو ببینیم. حدود ده دقیقه همینطور در حال پایین رفتن بودیم

که به در سیمانی رسیدیم نمی دونم سیمان بود یا تخته سنگ اما خیلی سفت بود کیلد رو داخل قفل کردم و چرخوندم در با صدای غیژژ باز شد. توی اتاق خیلی تاریک بود با جادو نور درست کردم و توی اتاق رو نورانی کردم اتاقی تاریک و نمور کف اتاق گلی بود و پر بود از استخون های ریز و درشت بدن نحیف دختری زیبا روی تخت سنگی قرار داشت و چیزی شبیه به تخت سنگی بزرگ روی نیمه پایینی بدنش قرار داشت انگار که نیمه ی پایینی بدنش رو له کرده بود.

جسم سرینا آروم چشماش رو باز کرد دیگه روحش کنارمون نبود روحش به بدنش برگشته بود حالا جسم نحیفش داشت بهمون نگاه می کرد.

– س...سلام بالاخره اومدید؟

پریسا: آره عزیزم ما اومدیم نجاتت بدیم.

– خو...خوش اومدید. فقط خوا...هشا زود تر راحتم کنید دیگه ...تحمل این درد رو ندارم. با جادوی انهدام سلولی این کار رو بکنی. اگه بلدینش لطفا انجامش بدین.

من: چرا باید با این جادو نابودت کنیم؟

– چو...ن با این جادو تمام سلولام منهدم میشه و این انهدام به اون تخته سنگی که نیمه ی دوم بدنم رو تسخیر کرده سرایت می کنه اون تکه ای از جسم یک شیطان به سرایت این انهدام سلولای اون هم نابود میشه و کار تموم میشه یک بار...برای همیشه...

من: پریسا؟

– جانم؟

– تو باید این کار رو انجام بدی.

– من؟ چرا من؟ من نمی تونم یه دختر رو بکشم.

– باید بتونی تنها تو می تونی این کار رو انجام بدی تنها تو انهدام سلولی رو بلدی.

– این درسته اما آخه...

– خواهش می کنم نذار این دختر بیشتر از این زجر بکشه. هزار ساله که توی این حالت بهزار بره پیش پدرمادرش بذار از این درد راحت بشه و با انجام این کار می تونی بیش از نیمی از انرژی

دشمن رو تحلیل ببریم. ماموریت ما همین بود باید منبع انرژی ارسالی به ارتش تاریک رو نابود می کردیم اصلا برای نابودی همین منبع اومده بودیم.

- یعنی میگی که این همون ماموریت ماست؟

- آره همونه.

- پس یعنی مجبورم انجامش بدم؟

- خودت چی فکر می کنی؟

سرینا: پریسا... خواهش می ...کنم. انـ ...جامش بده. دیگه تحمل ندارم.

پریسا گریه می کرد و دلش نمی خواست این کار رو انجام بده اما اون قانع شده بود که با این کار می تونه اون دختر رو نجات بده. آروم دستش رو به طرف دختر گرفت و زیر لب عبارت انهدام سلولی رو زمزمه کرد و با این کار جسد دختر تبدیل به خاکستر شد. حالا دیگه روح سرینا آزاد شده بود.

روح سرینا: ممنونم عزیزم تو منو آزاد کردی حالا دیگه می تونم برم پیش پدر و مادرم. اما برای این کارت بهت یه هدیه میدم.

پریسا: هدیه؟ منظورت چیه؟

- من بهت جادوی سیاه رو یاد میدم و بهت نحوه ی نابودی جادو رو آموزش میدم.

از حرفش تعجب کرده بودم. منظورش از نحوه ی نابودی جادو چی بود؟

من: منظورت از نحوه ی نابودی جادو چیه؟

- هدف شما نابودی کل جادو از جهان و من این روش رو بهتون نشون میدم تکنیک و اوراد لازم رو به پریسا منتقل می کنم شما تنها با نابودی حائل ماورا موفق به نابودی دائمی جادو خواهید شد و من روشش رو به پریسا منتقل می کنم. البته پریسا هنوز از نظر جسمی به اندازه ی کافی قوی نیست تا چنین جادویی انجام بده اما می دونم که تو می تونی پرورشش بدی پاتریک. مراقبش باش و بهش تمرین بده من به تو هم هدیه ای میدم که بتونی از این دختر محافظت کنی.

- تو واقعا کی هستی؟ چطور تمام این جادو ها رو بلدی؟

- من آخرین نسل از مرلین جادوگرم. نسل ما اینجا منقرض میشه با مرگ من تمام میراث جد بزرگم مرلین به فراموشی سپرده میشه من این میراث رو به شما منتقل می کنم. امیدوارم در راه درست و روشنی ازش استفاده کنید. پاتریک از این به بعد تو یه فول استار خواهی بود. قدرتی که به دست میاری یک قدرت افسانه ایه. با این قدرت می تونی تنها با یک جادو دنیا رو نابود کنی. برای همین بهت لقب لجندری هکسر رو میدم یعنی جادوگر افسانه ای. تو الان به تنهایی قدرت اینو داری که ارتش تاریک و حتی لرد های تاریکی رو با اشاره ای نابود کنی. جد من نخستین کسی بود که به قدرت شیطان دست پیدا کرد اما از اون قدرت علیه شیطان استفاده کرد من شما رو انتخاب کردم تا بار دیگه علیه شیطان مبارزه کنید. پریسا و پاتریک با ناپدید شدن من تمام دانش های من از جادو و جادو گری به بدن و ذهن شما منتقل میشه. پریسا تو جادو گر قدرتمندی خواهی شد به تو لقب دیستروی هکسر رو میدم جادوگر نابود کننده. تو دنیای جادو رو نابود خواهی کرد و دنیا رو به نظم طبیعیش بر می گردونی.

خدا حافظ هر دو تا تون اینجا ماموریت من به پایان رسید خدا رو شکر که موفق شدم.

بعد از گفتن این حرف سرینا ناپدید شد و سوزش عجیبی در بدنم احساس کردم دردی غیر قابل تحمل سر درد وحشتناکی گرفتم و انرژی ویگورم از بدنم بیرون زد و به صورت حاله ای قرمز رنگ منو در بر گرفت اعضای بدنم نورانی شد انگار که مثل یه بمب شده باشم. بمبی که در حال انفجار بود.

پریسا هم دقیقا مثل من بود اما هاله ای که اونو در بر گرفته بود به رنگ آبی نیلی بود. بدنم خون ریزی کرده بود انگار قدرتی در بدنم قرار داده شده بود که جسمم توان تحملش رو نداشت. امیدوارم که پریسای من چنین بلایی سرش نیومده باشه.

بعد از نیم ساعت بدنم به حالت عادی برگشت با این تفاوت که بازو هام عضله ای شده بود تمام بدنم ورزیده شده بود انگار که ۲۰ ساله دارم رزمی یا بدن سازی کار می کنم لباسام کمی برام تنگ شده بود البته باید عوضشون می کردم همشون خونی شده بودند با جادو لباسم رو عوض کردم. و به طرف پریسا دویدم. اون همه کسم بود نباید میذاشتم آسیبی ببینه خوشبختانه خون ریزی نداشت اما بیهوش شده بود قدرت وحشتناکی به هر دو مون اهدا شده بود ناگهان یاد نیمه ی شیطان افتادم که هنوز توی اتاق بود دیگه دیر شده بود نیمه ی شیطان به مرز انفجار رسیده بود.

ناگهان انفجار بزرگی رخ داد به حدی بزرگ و مهیب بود که موجش تمام دیوار و گور ها و ... به هوا فرستاد من پریسا تو بغلم بود و نمی تونستم کاری کنم که ناخودآگاه از دستم انرژی طلایی رنگی خارج شد و یه سپر بزرگ و محکم دورمون ایجاد کرد اون انفجار با اون قدرتش هیچ اثری رومون نداشت بعد از انفجار خاکستر هایی از آسمون می بارید. احساس قدرت عجیبی در وجودم داشتم حس می کردم پر از انرژی. من یه جادو گر ده و نیم ستاره بودم بعد از کلی تمرین و جون کنن به این قدرت رسیده بودم انقدر قوی شده بودم که انجمن نیمه تاریک مجبور شد برای رتبه بندی من یه ستاره به مجموعه ی رتبه ها اضافه کنه اما توی این مدت هیچ وقت اینقدر احساس قدرت نداشتیم سطح انرژی به طرز وحشتناکی افزایش یافته بود .

- پاتریک؟ اینجا چه اتفاقی افتاده؟

- پریسا تو به هوش اومدی؟

- آره عزیزم من خوبم تو خوبی؟ وای خدا مرگم بده چه بلایی سرت اومده سیاوش؟ چرا اینقدر ورزیده شدی؟

- اینا اثرات انتقال انرژی سریناست تو هم خیلی قوی شدی صبر کن تو رو چک کنم.

با جادوی ابزار ساز سطح قدرت پریسا رو مشاهده کردم رده ی اس و قدرت ارسال انرژی با هر جادو ۱۰۰ میلیون ژول و تعداد ستاره هاش هم ده تاست. حدس می زدم.

- خانومم مثل اینکه پنج تا ستاره دیگه پیشم داری.

- یعنی ...

- آره عزیزم تو الان دیگه یه جادو گر ده ستاره ای. انجمن نیمه تاریک به محض اینکه قدرتت بالا بره به صورت خودکار رتبه بندیت می کنه الان تو یه جادوگر ده ستاره ای عزیزم از الان دیگه نیازی نداری که به قلعه برگردی هر کاری بخوای میتونی انجام بدی حتی آزادی از جادوی سیاه استفاده کنی.

- پاتریک گفתי جادوی سیاه؟ من می دونم چطور باید دنیای جادو گری رو نابود کنم باورم نمیشه. باورم نمیشه پاتریک.



- آره خداروشکر این جا شانس آوردیم دیگه نیازی نیست که برای یادگیری اون جادوی عجیب جون بکنیم. اما سرینا گفت که تو هنوز قدرت بدنی به دست نیاوردی؟ اما چطور ممکنه وقتی بهت رتبه ده ستاره تعلق می گیره که تو قدرت بدنیت کامل میشه .

با احساس عجیبی ناشی از حضور کسی به اطراف نگاه کردم اما کسی رو ندیدم ناگهان کسی در برابرم ظاهر شد. مردی قد بلند با هاله ای از انرژی که برام آشنا بود.

مرد: تو خیلی تغییر کردی پاتریک.

- هه... آره ویلیام. حالا دیگه از انرژی نحست می تونم بشناسمت. از هفت سال پیش خیلی میگذره ازاون جنایاتی که به بار اومد.

- درسته. تو معاون من بودی. اما خیلی قویتر از من عمل کردی آخرش هم قهرمان جنگ شدی. تو ما رو هفت سال پیش موفق کردی.

- خب بی خیال گذشته ها جناب فرمانده مافوق حالا برای چی اومدی؟

- نه تو الان ما فوق منی؟

- منظورت چیه؟

- تو الان دارنده ی لقب افسانه ای هستی هیچ جادوگری بعد از مرلین نتونست به چنین قدرتی دست پیدا کنه . چطورتونستی به این قدرت خالص دست پیدا کنی؟

- خب هر کس رازهای خودش رو داره فرمانده تو که بهتر از من این چیزا رو می دونی.

- میبینم بزرگ شدی پاتریک.

- خب از حاشیه ها بگذریم بگو چیکار داشتی که اومدی اینجا توی این قبرستون؟

- ارباب های تاریکی همه با هم متحد شدند ارتش مخفی تو تقریبا تونسته لشکر تاریک رو شکست بده بعد مادی مخفی از خون دشمن رنگی شده. جهنم هفت سال پیش دوباره بر پا شده اما این بار به نفع ما تونستیم ارتش تاریک رو قلع و قمع کنیم. اما یه مشکل بزرگ داریم مدیر مدرسه ناپدید شده.

پریسا نگران پرید وسط حرفمون و گفت: بابام؟ چه بلایی سر بابام اومده؟

– ویلیام: اوه مرد...!!! باید بیشتر مراقب حرف هام باشم.

– بهش بگو ویلیام اون الان یه جادوگر ده ستارست هم رتبه ی توئه.

– آره می تونم قدرت وحشتناکش رو احساس کنم بدون شک دختر برگزیده خود ایشون هستند.  
بگذریم مدیر مدرسه توسط اربابان تاریک دستگیر شده و به آخرین بُعد فرستاده شده طبق  
گزارشات سازمان جاسوسی من اونا هنوز آسیبی به مدیر نزدند ما باید قبل از اینکه بلایی سرش  
بیارند نجاتش بدیم.

\*\*\*\*\*

باورم نمی شد. بابام رو گرفتن؟ امکان نداشت.

پاتریک: خب از کجا باید شروع کنیم؟

– شما دیگه تحت فرماندهی من نیستید شما حالا فرمانده تمام جادوگرای ده ستاره هستید لطفا  
دستور بدید که چه اقدامی انجام بدیم.

– از اونجایی که فقط جادوگر ده ستاره می تونه بین ابعاد حرکت کنه پس باید فقط با ده ستاره ها  
حمله کنیم.

– درسته.

پاتریک : تمام جادوگرای ده ستاره رو احضار کنید وقتشه به آخرین سفرومون بریم. توی این سفر  
به همه چیز پایان میدیم.

من: پاتریک؟

– جونم؟

– منم میخوام بیام.

– خب تو هم یه جادوگر ده ستاره ای می تونی بیای. اما پریسا باید بدونی که این آخرین نبرد  
ماست یعنی احتمال داره تا با هر هفت لرد تاریک روبه رو بشیم هنوزم می خوای بیای؟

– آره می خوام بیام و بابا رو نجات بدم. نمی تونم همینجوری دست روی دست بذارم.

- خب تو این سفر می تونی از اون جادو استفاده کنی؟

- می تونم اما خیلی خطرناکه طبق اطلاعاتی که دارم اگه توی یه بُعد دیگه اون جادو رو انجام بدم جادو نابود میشه اما خودمون برای همیشه بین ابعاد گرفتار میشم چون تنها راه بازگشت استفاده از جادو هستش.

پاتریک ضربه ای به پیشونیش زد و گفت: درست می گی چرا به فکر خودم نرسید. پس ما اول پدرت رو نجات میدیم و به بعد مادی میریم باید تا جایی که می تونیم از درگیری با لرد های تاریک خودداری کنیم. اونا به شدت قوی هستن و بدون دادن تلفات امکان پیروزی نداریم.

ویلیام: پاتریک تو خودت الان ده برابر لرد های تاریک قدرت داری چرا اینقدر نگرانی؟

- درسته اما من تازه این قدرت رو به دست آوردم هنوز نمی دونم دقیقا با چه نیرویی می تونم مبارزه کنم.

من: نگران نباش مطمئنم به حد کافی قدرتمند شدیم که در برابرشون مقاومت کنیم.

- بسیار خب پس بعد از احظار تمام جادوگران ده ستاره وارد بعد هفتم یعنی بعد زیرین میشیم.

من: منظورت از بعد زیرین چیه؟

- خب بعد زیرین در حقیقت دنیای زیرینه. اونجا جاییه که مردگان واردش میشن اونجا جاییه که همه انسان ها و موجودات بعد از مرگشون ابتدا از اون محل عبور می کنند. اربابای تاریکی بدترین جا رو برای سکونت انتخاب کردن پس برای همین بود که نمی تونستیم پیداشون کنیم حتی فکرش هم نمی کردم که اونجا مخفی شده باشن.

با ظاهر شدن ده نفر پوشیده در لباس های گوناگون و شل های رنگارنگ پاتریک به طرفشون رفت.

پاتریک: خوش آمدید همه ی شما جادوگران برای این به اینجا احضار شدید که به آخرین مرحله از این نبرد بریم ما به قلب دشمن حمله می کنیم یعنی مستقیم به خود اربابان تاریکی حمله ور خواهیم شد من از قدرت شما آگاهم می دونم چه قدرت ویرانگری دارید از تون می خوام که قدرتون رو به من قرض بدید تا هممون آزاد بشیم یک بار برای همیشه.

جادوگران ده ستاره در برابر پاتریک تعظیم کردند و گفتند که ماه همه در خدمتگذاری حاضریم.

اولین باری بود که جادوگرای ده ستاره رو میدیم از هر گروه و رتبه ای بودند رنگ لباساشون نشان دهنده ی نوع گروه جاویی که عضوشون بودند بود.

پاتریک: شما رو در بعد زیرین می بینم.

پاتریک با این حرف در برابر چشمم ناپدید شد اولین باری بود که بدون من تلپورت کرده بود. خودمم اولین باری بود که قرار بود برای اولین بار تلپورت کنم. چشمم رو بستم و توی ذهنم اسم بعد زیرین رو زمزمه کردم و توی چند ثانیه همه چیز از برابر چشمم می گذشت مسیر این بعد خیلی طولانی تر بود دفعه پیش که با پاتریک بودم حدود پنج یا ده دقیقه طول کشیده بود تا به بعد ارواح برسیم. اما این بعد خیلی طولانی تر از چیزی بود که فکر می کردم حدودا بیست دقیقه در حالت تلپورت بودم تا اینکه در دنیایی وحشتناک ظاهر شدم.

آسمان به طرز وحشتناکی از ابرهای سیاه پوشیده شده بود همه جا بیابانی با خاک ها و شن ها سیاه بود. ابرها با سرعت زیادی در حال عبور بودن در بیابان چوب هایی در زمین فرو رفته بود که مجموعه ای پوشیده به روی اون ها نصب شده بود.

هیچ درختی وجود نداشت هیچ پرنده ای صدایش به گوش نمی رسید هیچ چیز همه جا در سکوت وحشتناکی فرو رفته بود. در فاصله ی خیلی دور قلعه ی تاریکی به چشم می خورد. با صدایی به عقب برگشتم.

- پریسا خوب تونستی تلپورت کنی. آفرین.

- ممنون پاتریک هر چی باشه دیگه یه ده ستاره شدم.

- آره بر منکرش لعنت.

- راستی اینجا چجور جاییه؟ خیلی وحشتناکه؟ تا حالا با چنین سکوت وهم آوری مواجه نشده بودم همه جا بیابونه چرا شن ها سیاهن؟ آسمون...

- اینجا دنیای زیرین عزیزم اینجا آسمونی وجود نداره. اونا همش دود هایی از جهنمه که بالای سرمون رو پر کردن ابرها از جهتی دارن میان که جهنم به طرز وحشتناکی داره آتش می سوزونه. اینجا هیچ آسمونی نیست هیچ شنی نیست همه ی اینا تصورات توئه که این ها شن های سیاه هستن. اینجا یه بعد تهی از همه چیزه تنها چیزی که اینجاست دود های جهنمه که به سرعت در حال حرکتند. اینجا خلا محضه.

- خلاء؟ پس ما چطور داریم تنفس می کنیم؟

- ما تنفس نمی کنیم؟

از حرفاش گیج شده بودم. منظورش چی بود که ما تنفس نمیکنیم؟

- کمی به قفسه ی سینت دقت کن ؟ هیچ حرکتی نمی کنه. حتی ببین؟ من برای حرف زدن دهنم بازو بسته نمی کنم اینجا همه چیز متفاوته ما از طریق ذهن با هم صحبت میکنیم. ما هیچ تنفسی در این بُعد نداریم هوای اینجا با دود جهنم مسموم شده اگه یه نفس بکشی مردی. و راهی جهنم میشی.

راست می گفت اصلا دهنمونو بازو بسته نمی کردیم. چون هوایی وجود نداشت بدیهی بود وقتی هوایی نیست همه جا سکوت مطلقه چون صدا برای حرکت به هوا نیاز داره حرفم با دهن نمی شد زد چون امواج صوتی هم به هوا نیاز داشتن تا به وجود بیان. ما از طریق ذهن با هم حرف می زدیم.

- پریسا ما اهل این دنیا نیستیم برای همین صدا های این دنیا رو نمی شنویم البته صدا هایی رو می شنویم که خودمون به وجودش آوردیم اگه با اربابان تاریک بجنگیم صدا های جنگ رو می شنویم صدای طلسم ها و ... رو اما همه رو از طریق ذهن می شنویم نه از طریق گوش. اما اگه واقعا بمیری اون وقت سکوت مطلق این دنیا از بین میره پرده ها از گوشت کنار میره و تو صدا های وحشتناکی رو می شنوی. صدا هایی که اگه وقتی زنده هستی بشنوی بدون شک لحظه ای از ترس و وحشت زنده نخواهی بود.

- هوم . متوجه شدم پاتریک.

با ظاهر شدن همه جادو گرا به طرف قلعه ی تاریکی که وسط بیابون بود حرکت کردیم. نوع حرکتمون توی این دنیا خیلی سریع بود توی چند ثانیه به قلعه رسیدیم قلعه ای که مایل ها و کیلومتر ها دور تر بود. با رسیدن ما به قلعه پاتریک چهار نفر از جادو گرا رو مسول پیدا کردن پدر کرد و شش نفر هم موندند تا اگه ارباب های تاریکی اقدامی کردن در برابرشون بایستیم.

همین که چهار نفر از جادو گرا برای پیدا کردن بابا به حالت نامرئی در اومدند صدای خنده ی وحشتناکی در فضا پیچید. ها ها ها ها ها ها...

شما ها همه خواهید مرد..... فکر کردید تا چه حد قدرتمند هستید که در برابر من بایستید؟ شماها مثل حشره زیر پای من جان خواهید داد ... ها ها ها ها ...

ناگهان صدای رعد برقی به گوش رسید و مردی پوشیده در ردایی سیاه که همانند دود در هوا شناور بود ظاهر شد.

هاله ای از خشم و حس کشتن اطرافش رو فرا گرفته بود صورتش در تاریکی زیر کلاه ردا پنهان شده بود و به جای صورتش تاریکی مشاهده می شد. دستان جادو گر به شکل اسکلتی بود که از زیر ردای سیاه به بیرون اومده بود.

– پاتریک: بالاخره به هم رسیدیم لوسیفر... تو خوانواده ی منو کشتی و من قسم خوردم تا ته دنیا دنبالت بیام.

لوسیفر خنده ای کرد و گفت: تو واقعا به قسَمَت عمل کردی ... می بینی؟ اطرافمون رو نظاره کن هیچ چیزی اینجا نیست. اینجا من خدا هستم اینجا آخر دنیاست. می بینی؟

– آره می بینم اینجا آخر دنیاست اما اشتباه نکن تو خدا نیستی. تو نوکر شیطان هم نیستی.

لوسیفر خشمگین شد و گفت: چی؟ چطور جرات می کنی به خونه ی من بیای و به من توهین کنی.

– اینجا خونه ی تو نیست لوسیفر اینجا جاییه که خدا خلق کرده و تو دست پرورده ی شیطان میخوای خودتو مثل خدا جلوه بدی...

خشم لوسیفر از حد گذشته بود برعکس پاتریک خیلی خونسرد بود نمی دونم به قدرتش اعتماد داشت یا نه از اینکه قرار بود انتقامش رو بگیره خوشحال بود.

لوسیفر با دست های اسکلتیش حرکاتی رو انجام داد و بال های وحشتناکش رو باز کرد. از دیدن چنین بال های بزرگ و سیاهی وحشت کرده بودم با این حرکات زمین به لرزش وحشتناکی افتاد و قلعه ای که در پشت سرش بود به شکل سیاره ای بزرگ در اومد. سیاره ی بزرگ خیلی به زمین نزدیک بود انگار که کره ی ماه در چند کیلومتری سطح زمین قرار گرفته باشه. حدس می زدم که اون سیاره تکه ای از وجود شیطان باشه که به لوسیفر انرژی میده. لوسیفر با دستان اسکلتیش به طرف پاتریک گلوله های آتشین پرتاب می کرد پاتریک با ذهنش ورد می خوند می تونستم صدای خوندن ورد رو توی ذهنش بشنوم و با دستاش قدرتش رو هدایت می کرد این کار برای اینکه تمرکز بالا بره لازم بود. پاتریک ورد آب رو خوند و با عنصر آب به مبارزه با آتش پرداخت.

– اینجا دیگه آخر خطه لوسیفر اینجا دیگه پایان دنیای توست.

لوسیفر می خندید و مدام جادوهای مختلفی رو اجرا می کرد اینبار به جای آتش از صاعقه استفاده کرد من سریع خودم رو انداختم وسط و صاعقه رو دفع کردم پشت سر من شش جادو گر ده ستاره دست به کار شدند بساطی به پا شده بود آب آتش صاعقه من با دست نامرئی بدن لوسیفر رو محکم گرفتم اما به حدی قدرت داشت که نیروی منو پس زد و جادوی دست های نامرئی ناپدید شد. پاتریک: پریسا اون ورد روش اثر نداره اون از قدرت بدنی زیادی برخورداره اول قدرتتش رو اسکن کن بعد جادوی مناسب رو اجرا کن.

چرا به فکر خودم نرسیده بود. اینجا بود که فرق من با پاتریک مشخص می شد اگر چه تمام مهارت ها رو بلد بودم اما هنوز تجربه ی یه جنگ واقعی رو نداشتم.

پاتریک توی ذهنمون باهامون حرف می زد و استراتژی خاص خودش رو می گفت.

اما حرکاتش کمی فرق می کرد. هر دفعه به یک قسمت زمین حرکت می کرد و لوسیفر هم برای دفع قدرتتش به همون سمت حرکت می کرد. خدایش خیلی قدرتمند بود داشت هم زمان با ۸ نفر که در سطح ده ستاره بودند مبارزه می کرد زمین به کل تغییر کرده بود تمام شن ها به اطراف پراکنده می شدند طوفان شن درست می شد ناگهان به فکر افتادم که با کنترل عناصر باد و زمین طوفان شن به وجود بیارم با این کار دید لوسیفر محدود می شد.

با انجام این کار گردباد شن به وجود اومد اما نمی دونستم چرا هیچ تاثیری روی لوسیفر نداره تنها مزاحم نیروهای خودی می شد. این بود که سریع طوفان رو خنثی کردم ناگهان از تعجب خشکم زد لوسیفر یک چشم روی پیشونیش داشت احتمالا با اون چشم می تونست در برابر طوفان مقاومت کنه و نسبت به اطرافش دید کامل داشته باشه سریع اسکنر ابزارشناسی جادویی رو فال کردم رتبه جادویی تاریک بود و در هر بار اجرای جادو ۲۰ میلیون ژول انرژی آزاد می کرد خیلی وحشت ناک بود. با همون ابزار پاتریک رو بررسی کردم اما این بار تعجبم بیشتر شد قدرت پاتریک بی نهایت بود به جای عدد علامت بی نهایت قرار داده شده بود اما نمی دونم چرا نمی تونست نابودش کنه حتما تجربه ی کافی نداره.

پاتریک: پریسا یه مانع حفاظتی درست کن بدون اینکه وقت تلف کنم جادوی حفاظتی سه گوش مثلثی رو به وجود آورد با این کار مثلثی مانند هرم در مقابلم به وجود اومد و پاتریک به طرف من دوید لوسیفر هم به دنبالش اومد همین که پاتریک به پشت سپر رسید وردی رو خوند که رو به

روم پر شد از آتش قرمزرنگ. لوسیفر فریاد کشی معلوم شد که از حمله ی پاتریک آسیب دیده آتش به حدی شدید بود که با برخورد به سپر دفاعی چند متری منو به عقب هل داد.

با فرو نشستن آتش همه ی ما سپر رو آزاد کردیم لوسیفر در مرکز یک ستاره ی بزرگ قرار گرفته بود و خشکش زده بود تنها سرش رو می تونست حرکت بده.

لوسیفر: شما چطور ... چطور تونستین چنین جادویی انجام بدین؟ حتی ملفیسنت هم نمی تونست چنین کاری بکنه؟- این نفرین مهر شیطان لوسیفر به یاد آوردی؟ شیطان واقعی چند هزار سال پیش توسط مرلین به همین شکل به دام افتاد .

- تو چطور چنین جادویی رو بلدی؟

- من وارث مرلین شدم. من حالا اون جادوگر بچه ی ۷ سال پیش نیستم لوسیفر. متوجه شدی؟ من با نیروی خودت تو رو به دام انداختم. این مهر به حدی قویه که حتی خود شیطان هم نمی تونه بشکنتش. من نابودت میکنم و با این کار دنیا رو از شر تو نجات میدم.

لوسیفر شروع کرد به خندیدن. شاید منو شکست داده باشی اما هنوز شش ارباب تاریکی دیگه هم هستن. از پس اونا بر نمیای پاتریک.

- من پاتریک نیستم اسم من سیاوشه. عوضی. حالا بمیر و دنیا رو از شر خودت رها کن. با این حرف ورد رو کامل کرد و لوسیفر در مرکز ستاره تکه تکه و سپس خاکستر شد. اوضاع آروم شده بود.

با مرگ لوسیفر چهار جادوگر به همراه بابا پیشمون ظاهر شدند. سیاره ی بزرگی که به زمین نزدیک شده بود در آسمان تاریک میان ابرهای جهنمی ناپدید شد.

من خودم تو بغل بابا انداختم و بغلش کردم و بابا هم آروم نوازشم می کرد.

- پاتریک: ما توی جنگ پیروز شدیم حالا وقتشه که قطعه ی آخر پازل رو بذاریم سر جاش هممون به بعد مادی میریم و اونجاست که پریسا وارد عمل میشه.

بابا: دقیقا قراره چکار کنید؟

پاتریک: نمی تونم بگم کاملا سریه. ولی لازمه که همه به بعد مادی بریم وگرنه نابود خواهیم شد.



با گفتن این حرف پاتریک دستم رو گرفت و با هم تلپورت کردیم در طول مسیر از تمامی ابعاد عبور میکردیم. از تمام جاهایی که عبور کرده بودیم از تمام قسمت هایی که تو جنگیده بودیم و تمرین کرده بودیم. وقتی از بعد مادی عبور می کردیم با صحنه ای وحشتناک مواجه شدم هزاران هزار جس جادوگر هایتاریک در دشت های اطراف قله افتاده بود رودخانه ها از خون دشمن سرخ شده بودند و درختان جنگل های اطراف به خاطر تغذیه از خون به رنگ قرمز در اومده بودند دقیقا مشابه کابوسی که دیده بودم تاریخ بار دیگه تکرار شده بود. با پایان تلپورت به بعد مادی رسیدیم.

بابا و بقیه جادوگرا بلافاصله به مدرسه رفتن تا کارا رو ردیف کنن. تفلک بابا دیگه نمی دونست تا چند لحظه ی دیگه هرگز نمی تونه جادو کنه. من قرار بود به این قائله خاتمه بدم. گندی که شیطان زده بود رو من باید پاک می کردم . حتی اگه در این راه می مردم.

پاتریک: آماده ای قربونت برم؟

- آره عزیزم.

- خب چه چیزی نیاز داری؟ هر چیزی بخوای بهت میدم.

خب من انرژی به اندازه ی تو قوی نیست ممکنه وسط راه انرژی کم بیارم ازت می خوام وقتی دیدی انرژی داره ته میکشه از انرژی خودت بهم تزریق کنی. اگه وسط راه انرژی تموم بشه بی خود و بی جهت جونم رو از دست میدم و نمی تونم کار رو درست به پایان برسونم. البته منم باید به انرژی تاریک متصل بشم بهتره که کنار دریا باشیم اونجا بهم آرامش میده و میتونم راحت اینکار رو انجام بدم.

باشه خانومم. بریم کنار دریا.

با ظاهر شدن کنار دریا نفس عمیقی کشیدم و آماده شدم تا با بزرگ ترین اتفاق زندگیم رو به رو بشم. تمام این سال ها و ماهها برای رسیدن به این نقطه تلاش کرده بودم اما حالا که پای عمل رسیده بود استرس داشتم.

شاید از مرگ می ترسیدم . نه از مرگ نمی ترسیدم از اینکه سیاوشم بار دیگه تنها بشه می ترسیدم از اینکه اگه بی خود بمیرم و نتونم ماموریتم و انجام بدم می ترسیدم اما مهم نیست من تموم سعیم رو می کنم تا موفق بشم بعدش لااقل حسرت نمی خورم.

- پاتریک من آمادم.

روی شن های خنک ساحل نشستیم باد آروم به صورتم خورد و آرامش عجیبی بهم داد نفس عمیقی کشیدم و تمرکز کردم به راحتی می توانستم رشته های انرژی رو بینم اول انرژی های تاریک رو پیدا کردم خیلی راحت تر از دفعات گذشته بود شاید برای قدرت جدیدم بود به رشته های تاریک متصل شدم درونم پر شد از خشم و ناامیدی. دنیا برام تیره و تار شده بود یه لحظه نزدیک بود که از انجام جادو منصرف بشم اما پاتریک بهم امید می داد صدایش رو خیلی ضعیف می شنیدم اما موفق شدم که انرژی تاریک رو طبق مهارت هایی که سرینا بهم منتقل کرده بود کنترل کنم حالا نوبت این بود که حائل ماوراها رو پیدا کنم و نابودش کنم.

طبق آموزش مرلین باید یه حجم بسیار زیاد انرژی به حائل ماورا وارد می کردم تا بتونم قطعشون کنم و نابود بشن. اول حائل ماورا انرژی روشن رو پیدا کردم و با جادوی سیاه قدرتی معال ۴۰۰ میلیون ژول بهش وارد کردم حائل ترک برداشت و بلافاصله بعدش خرد شد انرژی زیادی داشت ازم می کشید من باید تمام دنیا رو با انرژی تغذیه می کردم تا تک تک حائل ها رو نابود کنم. بدنم داشت می سوخت هاله ی قرمز رنگی مثل آتش بدنم رو در بر گرفته بود دمای بدنم هر لحظه بالا و بالا تر می رفت. پاتریک دستش رو گذاشته بود روی قلبم تا انرژی بهم منتقل کنه. خیلی کارش تاثیر داشت اگه انرژی بی نهایت پاتریک نبود الان بدنم خاکستر می شد. همچنان در حال تمرکز بودم باید بیشتر از اینا دنجام می دادم تمام اشیا تمام دنیا از انرژی ساخته شده بود و من باید حائل ماورا های تمام این انرژی ها رو نابود می کردم.

مسلمای خیلی طول می کشید نمی دونستم دووم میارم یا نه احتمالا باید یک روز کامل در همین حالت می ایستادم.

انرژی زیادی از دست داده بودم. بین زمین و هوا معلق شده بودم.

نصف روز بود که در این حالت بودم. تقریبا همه ی حائل های روشن از بین رفته بود پاتریک دیگه نمی توانست از جادوی سفید استفاده کنه تا بهم انرژی بده به ناچار از جادوی تاریک استفاده کرد این بار انرژیش فوق العاده قوی بود با این کار انرژی چهار برابر انرژی که برای نابودی حائل های سفید وارد کرده بود به حائل های سیاه وارد کردم برعکس تصورم تمامی انرژی تاریک به یک باره نابود شد میتونستم ذرات آتش و سوختگی رو توی هوا بینم که مثل فیتیله ی دینامیت در حال پیش روی بود نفسم دیگه بند اومده بود حالی برام نمونده ود. صدای انفجار های پیاپی رو می

شنیدم از آسمون و زمین به گوش می رسید احتمالا منابع انرژی تاریک منهدم شده بودند. سرم به شدت گیج می رفت. همه جا دور سرم می چرخید تا اینکه دیگه چیزی نفهمیدم.

\*\*\*\*\*

توی بیمارستان چشمام رو باز کردم همه چیز عادی به نظر می رسید. یعنی زنده بودم؟ آروم بدون اینکه تکونی به خودم بدم چشمم رو به اطراف چرخوندم و مامان رو دیدم که سرش رو روی تخت گذاشته و خوابیده. کمی توی تخت جا به جا شدم. آروم وردی رو خوندم تا ببینم جادو عمل می کنه یا نه. اما هرکاری کردم هیچ وردی عمل نکرد. پس موفق شده بودم. دیگه جاویی وجود نداشت. با تکون خوردن تخت مامان از خواب بیدار شد و با تعجب و اشک شوق گفت: تو به هوش اومدی پریسا؟ قربونت برم. نمی دونی چقدر نگران بودم. مامان داشت گریه می کرد.

– مامان چیزی نشده که؟ من تونستم ماموریتم رو انجام بدم موفق شدم.

مامان سرش رو بالا گرفت و گفت: ماموریت؟ منظورت از ماموریت چیه؟

چشمام از تعجب گرد شده بود. مامان؟ یعنی شما نمی دونی؟ ماموریت جادوگری؟ قلعه؟ دانش آموزا جنگ بین اربابای تاریکی سفر بین ابعاد؟

مامان که حسابی نگرانم شده بود گفت: حالت خوبه پریسا؟ این حرفا چیه که داری میگی؟ کدوم جادو؟ جادو و ... همش خیالاته دخترم؟

– چی؟ خیالاته یعنی چی؟ من یک سال با سیاوش رفتم بین ابعاد و آموزش دیدم چون کندم تونستم دنیای جادو رو حذف کنم تا همه چی به حالت عادی برگرده اونوقت شما میگی که هیچ کدوم از اینا واقعی نبوده؟ چطور ممکنه؟

– دیگه داری منو می ترسونیا؟

مامان سریع رفت بیرون تا دکتر رو صدا کنه بعد از چند دقیقه با مردی که موهای سفیدی داشت و یه عینک به چشم زده بود با یک لباس سفید به تن داشت وارد اتاق شد دکتر چشمام رو معاینه کرد و چند تا سوال پرسید.

مامان: حالش چطوره دکتر؟ حرفای عجیبی در مور جادو و ... میزنه؟ مشکلی وجود داره؟

دکتر لبخندی زد و گفت: نه مشکلی نیست معمولا بعد از اینکه افراد از کما خارج میشن یه همیچن واکنش هایی از خودشون بروز میدن که چیز طبیعیه. نگران نباشید دختر شما صحیح و سالمه.

کما؟ ازچی دارن حرف می زنن؟ یعنی من به کما رفته بودم؟ چطور امکان داره. نکنه تموم چیزایی که دیدم همش خواب بوده نکه همش رویا بوده؟ یعنی سیاوش شوهرم نبود؟ یعنی اون همه تلاش همش هیچ و پوچ و زاییده ی خیالات من بود. دیگه نباید در این مورد صحبت میکردم ممکنه فکر کنن دیوانم.

– ماما سیاوش کجاست؟

مامان لبخندی زد و گفت: بهش زنگ زدم که بیاد بیننت. هرچی باشه خانوم خوشگلش به هوش اومده.

پس پاتریک واقعیه؟ یعنی من واقعا با سیاوش ازدواج کردم اما چرا بقیه ی چیزا رو یادشون نیست؟

– ماما؟

– جونم؟

– چه اتفاقی برای من افتاده؟

– راستش یک ماه پیش وقتی که بین تو و سیاوش خطبه ی عقد خونده شد تو و سیاوش با هم رفتین بیرون اما توی راه تصادف کردین و تو رفتی توی کما الان یک ماهه که تو کما هستی؟

– چی؟ یک ماه؟

– آره دخترم چیزی یادت نمیاد؟

– چرا تازه داره همه چی یادم میاد.

در حقیقت چیزی یادم نمیومد مجبور بودم بگم که یادم میاد چون ممکن بود فکر کنن دیوانه شدم یا حافظم رو از دست دادم. باید سیاوش رو میدیم باید از خودش سوال می کردم.

بعد از یک ساعت سیاوش رو دیدم که وارد اتاق شد در حالی که دسته گلی توی دستش بود.

سیاوش در حالیکه لبخند می زد به طرفم اومد و کنار تختم نشست و چشمک بهم زد و گفت: به به خانوم خوشگل خودم ساعت خواب الان دقیقا یک ماهه که لالا کردی خانوم خرسه.

دقیقا خود پاتریک بود. اینم داشت می گفت یک ماهه بی هوشم.

سیاوش: مامان میشهچند دقیقه تنها با پریسا صحبت کنم؟

- آره پسر. من میرم بیرون راحت با خانومت صحبت کن.

- ممنونم.

با رفتن مامان نفس راحتی کشیدم و با تعجب به سیاوش گفتم: پاتریک اینجا چه خبره من به کلی گیج شدم.

سیاوش خندید و گفت: پاتریک؟ بهتره دیگه این اسمو فراموش کنی عزیزم.

اینو گفت و بعدش یه چشمک خوشگل بهم زد.

- سیاوش باور کن من خیلی گیج شدم خواهش میکنم برام توضیح بده. چرا گیج شدی عزیزم. همه ی چیزایی که دیدی واقعی بود. تو موفق شدی ماموریتت رو به درستی انجام بدی. بعد از اینکه تو اون جادوی بزرگ رو انجام دادی دقیقا قبل از اینکه تمام نیرو ها از بین برن من به فکر افتادم که بعدش چیکار کنم. راستش نابودی جادو به طور کامل سبب میشه تا جادو گرا بعد از از دست دادن قدرتشون فراموش می کنن که یک جادو گر بودن این یه فرایند طبیعیه برای همین اون لحظه برای اینکه بتونم بعدش ثابت کنم که تو همسرم هستی مجبور شدم آخرین جادوی خودم رو بکنم و اون این بود که بعد از نابودی جادو همه چیز این جور به نظر بیاد که الان هست یعنی بعد از عقدمون تصادف کردی و ... الان همه فکر میکنن که تو تو تصادف اینجوری شدی.

- خب منطقیه اما چرا همه فکر میکنن که یک ماهه بی هوشم؟

- خب عزیزم خودم اینکار رو کردم دیگه درحقیقت همش یه هفتست تو بیمارستانی ولی همه فکر میکنن یک ماهه.

- سیاوش یعنی می تونم حالا یه زندگی عادی داشته باشم؟

- خب معلومه که می تونی دیگه تموم اون کابوس ها تموم شده عزیزم. دیگه چیزی به اسم جادو وجود نداره.

- اما حس می کنم یه چیزی از زندگیم کم شده. نمی دونم چرا اما احساس می کنم که دیگه نمی تونم اون دختر معمولی قبل از این اتفاقات باشم.

- می تونی عزیزم هیچ چیز از زندگیت کم نشده تازه یه چیزم اضافه شده.

- چیزی اضافه شده؟ اون چیه؟

چرا نمیبینمش؟

- خوب به اطرافت دقت کن می بینیش.

هر چی فکر کردم چیزی نفهمیدم.

- سیاوش بگو دیگه حوصله ندارم.

- نه نه نه ... واقعا منو از خودت نا امید کردی پریسا . یعنی تو منو نمیبینی؟

والله عجب گندی زدم. درست می گفت من با پاتریک توی همین اوضاع احوالات آشنا شده بودم در واقع تنها چیزی که به زندگیم اضافه شده بود. تنها چیزی که برام مونده بود.

- واقعا معذرت می خوام سیاوش خودت که می دونی تازه به هوش اومدم و حواسم به هیچ چیز نیست.

- ایرادی نداره. حالا هم استراحت کن و فکر کن که تموم اون اتفاقات یه خواب بوده. یه خواب طولانی.

- باشه سعی می کنم.

هر چند که برام سخت بود که فکر کنم تمام اون اتفاقات یه خواب بوده اما با این فکر به خواب رفتم.

\*\*\*\*\*

بعد از یک هفته از بیمارستان مرخص شدم. دیگه می تونستم با خیال راحت به زندگیم ادامه بدم. طبق معمول به دانشگاه برم و درس بخونم و یه زندگی عادی داشته باشم. من حالا دیگه ازدواج کرده بودم و باید به فکر شوهرمم می بودم. گوشیمو از جیبم در آوردم و شماره ی شادی رو گرفتم. بعد از چند بار زنگ خوردن گوشی رو برداشت.

– الو؟

– سلام شادی خودم خوبی دخترم؟

– دخترم و کوفت چه عجب بالاخره از زمین گیری در اومدی حالت خوبه؟

– با احوال پرسی های شما خوبم دیوونه اینه رسم دوستی؟ یک ماه تو بیمارستان بستری بودم اما یه سر بهم نزدی؟

– کی گفته بهت سر نزدم اگه باور نمی کنی از مامان پرس.

– خب من با اونا کاری ندارم تو این یه هفته که به هوش اومده بودم تو یه بارم بهم سر نزدی.

– خب کار داشتم پری جونم .

– چه کاری مهمتر از دوستت؟

– امتحان داشتم دیوونه. امتحانات ترم دانشگاه شروع شده .

– واقعا؟

– آره در طولی که شما در بیمارستان خبر مرگتون لالا کرده بودید اینجانب در حال دست و پنجه نرم کردن با کتاب ها بودم.

– اولاً خبر مرگ خودت دوماً تو هم میومدی می رفتی زیر ماشین تا بقیه مدت رو استراحت کنی به من چه؟

– باشه بابا تو بردی دیوانه . فعلاً کاری نداری؟

– نه عزیزم. فعلاً خدا حافظ.

– خدا حافظ پری جون.

گوشی رو قط کردم و انداختم تو جیبم. اصلاً حوصله نداشتم نمی دونم چه مرگم شده بود. انگار دوباره یه زندگی خسته کننده شروع شده بود. خیلی سخت بود تا دوباره به این نوع زندگی عادت کنم. قبلاً با جادو همه کاری می کردم تنها با یک اشاره اما حالا باید تموم کارا رو خودم انجام می دادم. واقعا خسته کننده بود. به همراه سیاوش به طرف خونه راه افتادیم. سیاوش پشت فرمون پرایدش نشست و منم بغل دستش.

- نگفته بودی ماشین داری؟
- خب آره چون نیازی نبود که بگم.
- خب حالا چیکار باید بکنیم؟ من کمی احساس پوچی دارم. نمی دونم چم شده؟
- خب این احساسات طبیعیه. تو یک سال و نیم به عنوان جادوگر زندگی کردی طبیعیه که یه مدت طول بکشه تا به زندگی عادی برگردی.
- اوهوم. خب ما باید چیکارا کنیم؟ ما با هم زن و شوهریم. درسته؟
- بعله. من خانوم خوشگلمو با دنیا عوض نمی کنم.
- از حرفش قند تو دلم آب شد. حس کردم یه امید برای زندگی کردن پیدا کردم. و اون سیاوش بود کسی که تو تمام اون سختی ها به من کمک کرد و تکیه گاهم بود.
- خب خانوم خوشگله حالا کجا بریم؟ بریم پارک یا پاساژ؟
- از قدیم الایام عاشق خرید بودم سریع گفتم: بریم پاساژ کلی خرید دارم که باید انجام بدم.
- واقعا؟ مثل اینکه عاشق خریدی.
- معلومه تموم دخترا از خرید کردن خوششون میاد.
- باشه میریم پاساژ اما به فکر جیب آقاتونم باشید!!! ما الان یه انسان عادی هستیم با وضع مالی عادی.
- از حرفش خندم گرفت و گفتم: باشه آقای عادی. مراقبم که خریدام غیر عادی نشه.
- با رسیدن به پاساژ ماشین رو پارک کردیم و با هم وارد پاساژ چند طبقه شدیم. وقتی از کنار ویتترین مغازه ها می گذشتم دلم خیلی خیلی می رفت انواع و اقسام لباس ها رو از نظر میگذروندم. تا اینکه به یه مغازه ی متفاوت رسیدم یعنی لباساش متفاوت تر از مغازه های دیگه بود اونجا مزون لباس عروس بود. با یاد آوری مراسم عقدمون غم به دلم نشست. منم آرزو داشتم یه مراسم خوب برام بگیرن یه عروسی خوب اما همش برباد رفته بود. هیییع خدا...
- خانومی؟ چیزی شده؟
- نه عزیزم بریم به خریدامون برسیم.



اینو گفتم و به راه افتادم اما پاتریک به لباس عروسا خیره شده بود. انگار متوجه غم دلم شده بود. بعد از چند دقیقه با هم به طبقات بالا رفتیم من چند تا عطر و ادکلن خریدم و بعدش به یه مانتو فروشی رفتم یه مانتوی مشکی با کمر بند و یقه ی سبز رنگ نظرم رو به خودش جلب کرده بود اون مانتو رو به همراه یه شلوار جین نوک مدادی خریدم و به طرف ماشین حرکت کردیم.

– خب خانومی خرید خوش گذشت؟

– بعله . عالی بود ممنون عزیزم. خیلی وقت بود که به یه خرید درست حسابی نرفته بودم.

– خواهش می کنم خانومی. خب حالا بریم خونه؟

– آره بریم که خیلی خسته شدیم.

بعد از گذشتن از چند تا خیابون به خونه رسیدیم.

با رسیدن به خونه خودمو انداختم تو بغل پیمان . آخ که چقد دلم برای داداشم تنگ شده بود.

پیمان دماغمو با دو تا انگشت کشید و گفت: کجا رفته بودی شیطون؟ بعد چشمکی بهم زد و آروم گفت: رفته بودین قرار عاشقانه آره؟

– پیام از خجالت گل انداخته بود.

سیاوش: خانوممو اذیت نکن . نمیینی لپاش گل انداخته؟

پیمان: شما که حتما خوش به حالتون میشه وقتی آبجی کوچولوم لپاش گلگلی میشه مگه نه ؟ ...

از خجالت داشتم آب می شدم برای اینکه به بحث خاتمه بدم ضربه ای به سینه ی پیمان زدم و گفتم عههههه داداش بسه دیگه ...

پیمان بوسه ای به پیشونیم زد و گفت: باشه آبجی کوچولو.

به همراه سیاوش به اتاقم رفتم سیاوش لباساش رو عوض کرد و از اتاق خارج شد بعد از خروج

سیاوش از اتاق لباسام رو به یه تاپ و شلوارک عوض کردم. خیلی وقت بود که چنین لباسای

راحتی نپوشیده بودم خودم رو روی تخت انداختم تا کمی استراحت کنم اما با بلند شدن صدای

آهنگ از تخت بلند شدم . سیاوش و پیمان تو اتاق بغلی بودند و داشتن یه آهنگ شاد گوش می

دادند البته با صدای بلند.

من: به به آقایون پارتی مجردی گرفتن؟

پیمان: در مورد خودم که مطمئنم مجردم و عشق و حال می کنم اما داش سیاوش یه مدتی هست که قاطی مرغا شده.

سیاوش لنگه دمپایی رو برداشت و دنبال پیمان کرد پیمان هم در حالی که می خندید سریع از پله ها رفت پایین.

سیاوش بعد از چند ثانیه اومد بالا و در حالیکه نفس نفس می زد گفت شرش کم شد.

من: اوممم سیاوش؟

- جانم؟

- تو از دنس خوشت میاد؟

- دنس؟ منظورت رقصه؟

- آره.

- خب رقص بلام اما خوشم نمیاد برقصم.

- چرا؟

- خب مرد و چه به رقصیدن.

- چه ربطی داره؟

- خب برای یه مرد زشته که مثل دخترا برقصه .

- کجاش زشته نمی دونی پیمان یه رقصی بلده همیشه دو تایی با هم می رقصیدیم.

- خب تو اون رو با من مقایسه میکنی؟

- خب مگه چیه؟

- هیچی.

- میای با هم برقصیم؟

- چون خانوم خوشگلم می خواد باشه. اما نه زیادا...

- باشه...

با شروع شدن آهنگ با هم آروم آروم شروع کردیم به رقصیدن.

بعد از نیم ساعت رقصیدن به طبقه ی پایین رفتیم. از اینکه خانوادم بار دیگه در کنار هم جمع شده بودند خوشحال بودم. خیلی خوشحال بودم. و حالا یه عشق به زندگیم اضافه شده بود.

بابا: خب داماد عزیز چه خبرا؟ اوضاع خوبه ایشالله؟

- بله خدا رو شکر همه چیز داره رو به راه میشه. از اینکه منو تو شرکتتون استخدام کردین ممنونم.

- این چه حرفیه پسرم. تو هم مثل پسر خودم.

سیاوش تو شرکت بابا استخدام شده بود؟ خب پس اینطوری از زندگی قبلیش فاصله گرفت شوهر من الان یه آدم عادی بود. و از این بابت خوشحال بودم.

- راستی پدر.

- جانم پسرم؟

- میخواستم اگه ممکنه یه تاریخی مشخص کنید تا من و پریسا یه جشن کوچیک برای عروسی بگیریم.

بابا: درسته خودم به این فکر بودم بعد از اون تصادف همه چیز به هم ریخت. و شما یه جشن عروسی و عقد از من طلب کارید.

- این چه حرفیه پدر. من خودم همه ی مقدمات جشن رو فراهم میکنم اما فقط به اجازه شما که بزرگتر مایید بستگی داره.

- این چه حرفیه پسرم. تو هم جای پسرم پیمان. ایشالله دو هفته ی دیگه یه جشن کوچک میگیریم و شما میتونید بعدش برید سر خونه زندگیتون.

- ممنون.

باورم نمی شد. یعنی واقعا می خواستم برام عروسی بگیرن؟ یعنی واقعا.. نمی تونستم باور کنم. کاش الان منو سیاوش تنها بودیم تا از خوشحالی می پریدم بغلش.

بابا: من از قبل تالار رو براتون رزرو کردم پنج شنبه ی دو هفته ی دیگه قراره جشن رو برگزار کنیم پس تا اون موقع سعی کنید هر کاری دارید بزارید زمین و به کارها و تدارکات عروسی بپردازید.

از خوشحالی داشتم دیوونه می شدم. دلم می خواست بپریم لپای بابا رو ببوسم و محکم بغلش کنم. اما باید خودار می بودم. چون از نظر اونا ما قرار بود که عروسی کنیم و حادثه ی تصادف فقط باعث عقب افتادن مراسم شده بود پس اگه این لحظه بیش از حد خوشحالی میکردم ممکن بود به عقلم شک کنند: دی

بعد از خوردن شام پاتریک به اتاقم اومد .

- پریسا با من کاری نداری من دیگه میرم.

- وای کجا میری؟

- خب میرم خونه ی خودم دیگه.

- خونه خودت؟ تو که اینجا خونه ای نداری یه خونه داری اونم تو شمال.

- خب که چی میرم هتل. شب که نمی تونم اینجا بمونم زشته.

- باشه هر طور راحتی. ولی ازت ممنونم.- برای چی؟

- برای اینکه با بابا صحبت کردی تا جشن بگیریم.

- این چه حرفیه پریسا وظیفه ی من بود که یه عروسی برات بگیرم مگه این آرزوی تموم دخترا نیست؟

- چرا. اما فکر نمی کردم مراسمی داشته باشم.

- نه پریسا. تو هم مثل همه دخترا آرزو داری و من اینجام تا تک تک آرزوهاتو برآورده کنم. گذشته رو فراموش کن . ما الان یه زندگی عادی داریم. و من خوشحالم که تو رو دارم.

سیاوش آروم به طرفم اومدو منو در آغوش کشید. سرم رو توی سینه ی پهن و مردونش فرو کردم احساس عجیب و خوبی داشتم حسی که تو عمرم تجربه نکرده بودمش. سیاوش آروم سرمو در آغوش گرفت و گفت به زودی مال خودم میشی و به تموم این دردا پایان میدیم.

- اوهوم.

بعد از چند دقیقه منو از خودش جدا کرد و خداحافظی کرد و از در رفت بیرون. من هنوز پاتریک رو خوب نشناخته بوم همیشه فکر می کردم که اون یه آدم مغروره اما حالا نظرم کاملا عوض شده بود. اون بر خلاف ظاهرش خیلی مهربون بود.

خودم رو روی تختم انداختم. تختی که مدت ها بود توش نخواستیدم بودم تخت گرم و نرم خودم. آروم زیر پتوی صورتی رنگم خزیدم و به سقف خیره شدم. و در همین حال به خواب رفتم.

\*\*\*\*\*

همه جا تاریک بود تنها نوری از دور دست می درخشید باد سردی می وزید و شاخه های درختان جنگل را به رقص وا می داشت.

صدای خنده و شادی به گوش می رسید. این بار بر خلاف هر بار که ناله و شیون از ژرفای تاریکی به گوشم می رسید بود. نوری که در دور دست ها می درخشید گسترش می یافت و نزدیک و نزدیک تر میشد. تا اینکه همه ی جنگل روشن شد. در میان نور ها دختری با لباس های سفیدی که دامنش به روی زمین کشیده می شد ایستاده بود.

آره اون خودش بود. اون سرینا بود همون روحی که به من و سیاوش قدرت نابودی شیاطین و جادو رو داده بود. کمی بعد یک مرد و یک زن در پشت سرش نمایان شدند.

سرینا لبخندی به لب داشت و در حالی که دندون های سفیدش رو بهم نشون می داد گفت: تو موفق شدی پریسا حالا دیگه ما آزادیم. همه ی ما آزادیم.

من: منظورت چیه؟

با دستش به پشت سرش اشاره کرد و گفت: ما همه ارواح سرگردان جادوگرای سفید هستیم. ما همه سرگردان بودیم تا اینکه تو ما رو آزاد کردی.

با تمام شدن حرفش هزاران نفر در پشت سرش ظاهر شدند. مرد و زن، پیر و جوان، دختر و پسر و ... همه در پشت سر سرینا و خانوادش ایستاده بودند و لبخند به لب داشتند. باورم نمیشد که با کار من این همه آدم نجات پیدا کنند.

- پریسا دیگه نگران نباش عزیزم دیگه هرگز جادویی توی این دنیا وجود نخواهد داشت همه در آرامش زندگی میکنید. اما یادت باشه شیطان همیشه در کمینه اون دیگه نمی تونه کاری از پیش بیره بلکه فقط تو دل هاتون به وسوسه می پردازه و سعی می کنه که شما رو از راه به در کنه پس خوب حواست رو جمع کن.

- باشه حتما مراقب هستم.

- آفرین ما دیگه باید بریم عزیزم.

- راستی سرینا...

سرینا که روش رو ازم برگرونده بود گفت: جانم؟

- چه بلایی سر اربابان تاریکی اومد؟

- خب مشخصه با از بین رفتن جادو قدرت هاشون رو از دست دادند و حالا یه آدم معمولی هستند. اونا دیگه هیچ قدرتی ندارن پس خیالت راحت باشه.

من: چرا این اتفاقات برای من افتاد؟

آروم به طرفم برگشت و گفت: کدوم اتفاقا؟

- همین که من وارد چنین دنیایی شدم؟ چرا؟ چرا باید وارد دنیای جادو و جن و ... بشم؟

- پریسا. خودت جوابش رو می دونی مگه نه عزیزم؟ خوب فکر کن جوابت رو درون قلبت پیدا می کنی.

اینو گفت و ناپدید شد همه ی اون هزاران نفر از مقابلم ناپدید شدند .

\*\*\*\*\*

آروم از خواب بیدار شدم داشتن اذان صبح رو می گفتن. با شنیدن صدای اذان به جوابم رسیدم. ما همه از خدا غافل شده بودیم. برای همین بود که توی تاریکی سقوط کردیم. هیچ فرقی بین جادوی سیاه و سفید وجود نداره ماهیت جادو تاریکه. همش سیاهه و همش گناهه. وقتی از خدای حقیقی فاصله بگیریم خداهای جعلی و کاذب به انسان نزدیک میشن. وقتی خدا توجهش رو از بنده هاش بگیره شیاطین و جن ها بهش هجوم میارند. آره. مشکل ما این بود که از خدای مهربونمون

فاصله گرفتیم. آره. من از خودم مطمئنم. حالا فهمیده بودم که اون چیزی که زندگی کم داشت تنوع و هیجان نبود بلکه عشق به خدا بود. یه قلب پر از ایمان بود که من نداشتم. تا زمانی که با خدا باشیم خدا از مون حفاظت می کنه ولی وقتی بهش پشت کنی خدا همه چیز رو به خودت می سپره و تو رو به حال خودت رها می کنه... ه نظرم دیگه کافی بود. حالا که تا اینجا پیش اومدم می بینم که فقط خداست که به آدما آرامش میده. من قدر آرامشی رو که داشتم نداشتم. دیگه کافی بود. وقتش بود که به سمت خدا می رفتم. دیگه باید همه چیز رو فراموش می کردم. باید توبه می کردم و یه زندگی عادی رو در پیش می گرفتم. آره در اصل هدفم همین بود باید دیگه بچه بازی های گذشته رو فراموش می کردم. من دیگه ازدواج کردم حالا وقتشه به فکر زندگی عادی باشم. از جام بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم آبی به صورتم زدم و وضو گرفتم و برای نماز جا نمازم رو روی زمین پهن کردم.

\*\*\*\*\*

- عهههه سیاوش کجایی پس تا نیم ساعت دیگه باید تالار باشیم عروسی نیم ساعته شروع شده.

- الان میام پریسا یه لحظه صبر کن.

معلوم نیست داره چیکار می کنه نیم ساعته داره با این فیلم بردار بیشعور می حرفه آخه یه آدم کم هوش و حواسی مثل این چطور فیلم بردار شده آخه...

سیاوش سریع به طرف ماشین اومد و پشت فرمونش نشست .

- کجا بودی چرا اینقدر طولش دادی؟

- هیچی بابا این فیلم برداره دیوانم کرده بود بی خیالش خب وقتشه دیگه بریم به جشن عروسی خودمون خانوم خوشگله.

از حرفش لپام گل انداخت. تا چند لحظه ی دیگه جشنی که آرزوم بود رو میدیم.

سیاوش: خانومی؟ چیزی شده؟

- نه نه فقط استرس دارم.

- استرس برای چی عشقم ما که همه چیزمون ردیفه.

- خب برای چنین مراسمی استرس یه چیز عادیه. دختر که نیستی تا بفهمی ...

- باشه خانومی حالا بریم تالار؟

- آره عزیزم بریم...

سیاوش ماشین رو روشن کرد و یه آهنگ شاد گذاشت و با گفتن عبارت "بریم به سوی سرنوشت" ماشین رو به حرکت در آورد.

دیگه ما به هم رسیدیم دیگه همه چی تمومه

خدایا خوشبختش کنم این تنها آرزومه

دیگه ما به هم رسیدیم وقت یه عشق پاکه

آخه طلا که پاکه چه منتش به خاکه

سیاوش: اومم خانوم؟

- جونم؟

- دوست داری ماه عسل کجا بریم؟

- اومم به نظرت ویلای شمالت چطوره؟

- هومم خوبه به نظرم دو هفته در کنار دریا...

- آره خیلی خوبه به نظرم دلم میخواد یه بار در کمال آرامش تو ساحل بشینم و به افق خیره بشم.

- چشم هرچی خانومم بگه...

- دیووونه ...

توی دلامون نشسته یه حس عاشقونه

نه چک زدیم نه چونه عشق اومد تو خونه

نه دیگه حرف مردم نه دیگه حس مبهم

خورشید من طلوع کن



من بی قرار صبحم

.....

با رسیدن به تالار پخش رو خاموش کردیم صدای آهنگ از چندین متری تالار به گوش می رسید. بعد از پارک کردن ماشین پیاده شدیم من لباس بلند سفیدم رو که روی زمین کشیده می شد رو با دستم بلند کردم تا روی زمین کشیده نشه و کثیف نشه. که شادی رو در مقابلم دیدم.

- وایای پری چه خوشگل شدی؟

- می دونم

- وای این لباس چه خوشگله خیلی بهت میاد عزیزم.

- با لبخند شیطانی گفتم می دونم - می دونم و کوفت. حالا یکی ازت تعریف کرده اینقدر خودتو بالا نگیر.

لباس عروسم خیلی زیبا بود لباسی به رنگ سفید مایل به کرم رنگ که روی دامنش گل های درشتی داشت دامنش به حدی بلند بود که تقریبا به متر روی زمین کشیده می شد. یه شل زیبای مخملی سفید روی لباسم می خورد که باهاش موهام رو می پوشوندم. از آرایشمم چیزی نگم بهتره چون مطمئنا همتون از زیبایی خدایی این جانب کف بر خواهید شد : دی

سیاوش هم خیلی زیبا و شیک شده بود یه کت شلوار کرم رنگ که تقریبا با لباس من ست می شد یه پیران سفید رنگ هم پوشیده بود و یه گل رز قرمز هم در جیب سمت چپ کتش قرار داشت. همینطور یه کراوت مشکی زده بود که با رنگ پیراهنش تضاد زیبایی داشت. ماشین عروس هم که معلومه یه پژو پارس سفید رنگ بود که ماشین خوشگل آقا داداش اینجانب بود. کلا هر دو مون زده بودیم تو خط رنگ سفید همه لباسا و ... سفید بود.

با وارد شدن به تالار همه جیغ کشیدن و کف زدند. من از همونجا وارد سالن بانوان شدم و سیاوش هم به سالن آقایون رفت. کلا از مجالس مختلط متنفر بودم. چه معنی داره آخه...

\*\*\*\*\*

حسابی خسته بودم. کفش پاشنه بلندی که پام بود پاهام رو اذیت می کرد. مخصوصا که با اون کفش کلی هم رقصیده بودم. مجلس به خوبی و خوشی برگزار شد و حالا هم همگی راهی خونه ی

خودشون شدن. من و سیاوش هم بعد از کمی گشتن و فیلم گرفتن به خونه برگشتیم. با کمک ماما لباسم رو عوض کردم و به حمام رفتم. از بس عرق کرده بودم تموم آرایشام توی صورتم پخش شده بود. سیاوش هم اومده بود خونه ی ما دیگه هر چی باشه اینجا خونه ی اونم محسوب میشه. پاتریک از حمام طبقه ی پایین استفاده کرد تا سر و وضعش رو مرتب کنه. بعد از یک ساعت از حموم بیرون اومدم. هوا سرد بود بهمن ماه بود و هواشناسی احتمال بارش برف رو داده بود خیلی دلم می خواست برف بباره اولین سال زندگی مشترکمون رو با برف آغاز می کردیم و کلی برف بازی می کردیم.

با صدای در توجهم به در جلب شد. بفرمایید تو...

سیاوش بود آروم وارد اتاق شد و کنارم روی تخت نشست و گفت خسته نباشی خانوم خوشگلم.

– ممنون عزیزم تو هم خسته نباشی.

– من امشب میرم هتل از فردا هم می گردم دنبال یه خونه خوب.

باورم نمی شد که به این زودی همه چیز تموم شده باشه. یعنی واقعا ما دیگه مال هم بودیم؟

– نه امشب نمی خواد بری هتل می تونی اینجا بمونی.

– نه خانومم. زشته نمی خوام کسی فکرای بدی بکنه.

– لپام گل انداخته بود راستم می گفت. چرا به فکر خودم نرسیده بود.

– خب خانومی از فردا به فکر باش که برای ماه عسلمون آماده بشی. لوازم رو جمع کن گلم اگه

خونه پیدا کردم که هیچی اما اگه پیدا نکردم بعد ماه عسلمون دنبالش می گردم. چطوره؟

– خوبه ایرادی نداره عزیزم.

– خب پس با اجازه دیگه رفع زحمت می کنم.

با اینکه دلم نمی خواست بره اما به روم نیاوردم. باشه برو به سلامت مراقب خودت باش.

چشمکی بهم زد و از در خارج شد منم خودم رو روی تخت انداختم و بدون اینکه به چیزی فکر کنم به خواب رفتم.

\*\*\*\*\*

تقریباً یک هفته از جشن عروسیمون می گذشت و سیاوش بعد از کلی گشت و گذار بالاخره تونسته بود خونه ی مورد نظرش رو پیدا کنه روزی که قرار بود برای بازدید خونه بریم دل تو دلم نبود می خواستم هر چه زودتر خونه ی مشترکمون رو ببینم.

با رسیدن به یه مجتمع آپارتمانی ماشین متوقف شد من و سیاوش با هم از ماشین پیاده شدیم و به همراه فردی از مشاور املاک برای دیدن خونه وار محوطه ی آپارتمان شدیم. نمای بیرونی خونه که خیلی زیبا و چشم گیر بود. یه ساختمان چندین طبقه تازه ساخت بود که نمای بیرونیش به شکل زیبایی سنگ کاری شده بود پنجره هاش به شکل دایره های بزرگی بودند و اطراف پنجره ها با سنگ های کرم رنگ تزئین شده بود رنگ اصلی ساختمون قهوه ای بود که خیلی زیبا به نظر می رسید و گوشه های دیوار با سنگ های کرم رنگ طرح هایی شبیه به گل حاشیه زده شده بود.

با وارد شدن به آسانسور مردی که به عنوان راهنما با ما همراه شده بود دکمه ی طبقه ی هفتم رو زد و بعد از چند ثانیه آسانسور متوقف شد با هم از آسانسور خارج شدیم. پشت درب چوبی که روش عدد ۱۴ نوشته شده بود ایستادیم. خونه ی ما واحد چهاردهم این مجتمع بود.

با باز شدن درب واحد همگی وارد شدیم. خونه ی خیلی قشنگی بود. یه آشپزخونه ی اُپن که با سرامیک های سفید رنگی مزین شده بود و در فاصله ی یک و نیم متری از سطح زمین نوارهای گل ماندی وجود داشت که چهره ی آشپز خونه رو زیبا و دلپذیر کرده بود. پنجره هاش هم همونطور که از بیرون مشخص بود به شکل دایره های بزرگی بود که زیبایی منحصر به فردی داشت. خونه و تا اتاق خواب داشت و یه حمام و سرویس بهداشتی داشت کف خونه پارکت شده بود وستون ها و سقف خونه هم گچ بری شده بود. فقط باید چند تا لوسستر برای خونه می خریدیم و اسباب کشی می کردیم تا یه خونه ی ترو تمیز داشته باشیم.

سیاوش: خانوم؟ پسندیدی؟

- بعله مگه میشه یه همچین خونه ای رو نپسندید.

سیاوش و مشاور املاک با هم قول نامه رو نوشتند و بعدش به خونه برگشتیم.

قرار بود یکی دو روز دیگه به ماه غسل بریم و بعدش هم به امید خدا زندگی مشترکمون رو توی خونه ی جدیدمون شروع کنیم. - پریسا؟ کجایی دختر بدو دیر شد الان میخوریم به ترافیکا!!!

با شنیدن صدای سیاوش به کارهام سرعت دادم سریع از کمدم یه مانتوی سفید با کمر بند مشکی و یه شال سفید و یه شلوار جین آبی مایل به سرمه ای بیرون کشیدم و خیلی سریع لباسام رو عوض کردم. جلوی آینه کمی به سر و وضعم رسیدم و با لبخندی حاکی از رضایت کیفم رو از روی تخت برداشتم و سریع خودم رو به سیاوش رساندم.

– کجا بودی شیطان. چه خوشگل شدی خانومی.

– از خجالت لپام گل انداخت و گفتم ببخشید که دیر شد.

– ایراد نداره عزیزم. سیاوش از روی مبل بلند شد و با پدرم دست داد و بعد از اینکه با همه خداحافظی کردیم سوار پراید سیاوش شدیم و به طرف شمال حرکت کردیم.

سیاوش: پریسا؟

– جونم؟

– میشه یه سوال ازت بپرسم؟

– بپرس.

– الان دقیقا چه حسی داری؟

– اوممم بذار فکر کنم... نه هر چه فکر می کنم حس خاصی ندارم. و تو دلم لبخند شیطانی زد.

سیاوش کمی شیشه ماشین رو پایین آورد و گفت: اما من خیلی خوشحالم. ازت ممنونم عزیز دلم که کنارم موندی. ممنونم که تنهام نداشتی. من حالا یه مرد خوشبختم. خوشبختی واقعی یعنی این. یعنی یه زندگی عادی داشته باشی و دختری که دوستش داری و عاشقش کنارت باشه. خوشبختی یعنی سلامتی باشه و یه حس سر زندگی داشته باشی. حالا می فهمم که تموم اون مدت توی تاریکی دست و پا می زدم.

واقعا با حرفاش موافق بودم. من و اون دنیای متفاوتی رو تجربه کرده بودیم. تجربه ای که هرگز از یادم نمیره ما تو دنیاها ی مختلفی زندگی کردیم، مبارزه کردیم و هم رو پیدا کردیم. تموم اینا باعث شده بود تا قدر زندگی در امنیت و آرامش رو بدونیم.

– منم خوشحالم سیاوش. شوخی کردم که هیچ احساسی ندارم. منم از اینکه تو رو دارم خوشحالم.

سیاوش لبخندی به من زد و پخش ماشین رو روشن کرد و یه آهنگ شاد شروع به پخش کرد. هوا خیلی سرد شده. بین راه برف شروع به باریدن کرده بود. ماه عسلمون بدون شک توی برف ها بود. کنار ساحل.

دو سه ساعتی می شد که تو راه بودیم به خاطر بارش برف که دیگه شدید شده بود مجبور بودیم آروم حرکت کنیم. چون جاده ها لغزنده بود و خطرناک. همینطور آروم جاده های پر پیچ و خم شمال کشور رو پشت سر میذاشتیم و من از زیبایی های طبیعت بکر که حالا با برف پوشیده شده بود لذت می بردم. بعد از حدود پنج ساعت رانندگی خسته کننده به ویلای زیبای سیاوش رسیدیم ویلایی که روی یه تپه ی صخره ای بود. کنار دریا باد خیلی سردی می وزید دریا طوفانی بود و آب با شدت به صخره های کنار ساحل برخورد می کرد و به اطراف پاشیده می شد. صدای امواج به همراه صدای باد آهنگ دل نشینی رو ایجاد کرده بود. برف و بارون در حال باریدن بودند سریع وسایلمون رو از ماشین خارج کردیم و وارد ویلا شدیم. ویلای بزرگ سیاوش. با وارد شدن به ویلا سیاوش سریع شومینه ی دیواری رو روشن کرد و بعد از یک ساعت سالن ویلا گرم شد. گرمای مطبوعی رو توی تن سرما زدم احساس می کردم. دستام از سرما قرمز شده بود. سیاوش یه مبل دو نفره رو از وسط هال به کنار شومینه کشید و دستمو گرفت و با من کنار شومینه نشستیم. آخ که چه گرمای لذت بخشی بود. سیاوش دستش رو روی شونم گذاشت و منم سرم رو به سینهش تکیه دادم. گرمای عشقی که تو وجودم شعله می کشید خیلی لذت بخش تر از گرمای شومینه بود.

سیاوش آروم بوسه ای به موهام زد و منو محکم به خودش فشرد. خیلی استرس داشتم. به سیاوش گفتم:

- اوممم سیاوش؟

- جانم؟

- خب چطور بگم...

- نگران نباش عزیز راحت بخواب کوچولوی من.

خیالم راحت شده بود چقدر خوب بود که خیلی راحت منو می فهمید و درک می کرد. خیلی خسته بودم از طرفی هم عاشق گرمای آغوشش شده بودم؛ خودمو تو بغلش جمع کردم و آروم چشمام رو بستم. و سیاوش آروم موهای منو نوازش می کرد.

\*\*\*\*\*

بعد از یه دوش آب داغ حس کردم دوباره متولد شدم. سریع لباسام رو پوشیدم و با سشوار موهام رو خشک کردم. و به آشپز خونه رفتم و به همراه سیاوش صبحانه ی مختصری خوردیم. با اینکه مختصر بود اما بهترین صبحانه ی عمرم بود.

سیاوش: خانوم خوشگله نظرت چیه یه سر بریم کنار ساحل؟

- هوم؟ تو این برف بریم کنار ساحل؟

- آره مگه چیه ما اومدیم اینجا ماه عسل و تفریح نیومدیم که همیشه تو اتاق بمونیم.

درست می گفت منم خیلی دوست داشتم برم و یه گشتی تو ساحل بزنم. به شدت برف می بارید و یه هفت هشت سانت برفی روی زمین نشسته بود. دلم می خواست با سیاوش اولین آدم برفی مشترکمون رو بسازیم. دیوونه ایم برای خودم.

- باشه موافقم. بعد از پوشیدن لباس گرم و گذاشتن یه شال گردن گرم و نرم و یه دور گردنم و یه کلاه به همراه سیاوش از خونه خارج شدیم. از روی صخره ای که ویلا روش ساخته شده بود به راحتی می شد دور دست های دریا رو دید البته به علت بارش برف خیلی تار به نظر می رسید انگار که سطح دریا رو مه گرفته باشه. سیاوش اومد و در کنارم قرار گرفت و من دستم رو دور بازوش حلقه کردم و گفتم: خب بهتره بریم پایین و کنار ساحل کمی قدم بزنیم.

سیاوش هم با سر حرفم رو تایید کرد و با هم آروم مسیر پر برف رو تا پایین تپه طی کردیم. فاصلمون با دریا همش پنجاه متر بود برای همین خیلی زود به لب ساحل رسیدیم. دریا طوفانی بود و آب رو به شدت به صخره های ساحلی که در دور دست قرار داشت می زد و به اطراف می پاشید. باید اعتراف می کردم که جای فوق العاده زیبایی بود. دیدن ساحل توی برف واقعا زیباست. یه حس متفاوت به آدم دست میدده. همیشه که نمیشه به یه دریای آبی نگاه کرد و ازش لذت برد. شاید گاهی باید مثل من و سیاوش کنار یه ساحل برفی قدم بزنی و به دریای تیره نگاه کنی و آرامش واقعی رو توی طوفان های دریا پیدا کنی. به نظرم این دریا با همه ی سر سختی ها و ترسناک بودنش درس بزرگی به آدم میدده. درسته که طوفانی و سرد اما با این حال آرامشی به آدم میدده که نمیشه وصفش کرد. شاید باید مثل من یه عاشق باشی تا بتونی این احساس رو درک کنی. اما به نظرم زندگی هم مثل این دریاست. گاهی آرومه گاهی طوفانی و تو از هر لحظه ی این

زندگی می تونی آرامشت رو به دست بیاری. چه زندگیت طوفانی باشه چه آروم در هر حال زندگی نعمتیه که فقط یک بار به آدم داده میشه پس باید سعی کنیم نهایت لذت و آرامش رو ازش ببریم.

سیاوش: به چی فکر می کنی خانومی؟

آروم ازش فاصله گرفتم و کمی از برف هایی که در چند متری ساحل ریخته شده بود رو برداشتم کنار خود ساحل چون آب دریا مدام به ساحل می رسید و برمی گشت برفی وجود نداشت چون با نمک آب دریا همش ذوب میشد برای همین از فاصله ی چند متری دریا کمی از برف ها رو برداشتم و گلوله کردم و محکم به طرف سیاوش پرت کردم و گفتم: دارم به یه شیطونی اساسی فکر می کنم و بعد با سرعت شروع کردم به فرار کردن. سیاوش هم به دنبال می دوید و از روی زمین برف بر می داشت و به طرفم پرت می کرد چند بار هم گلوله ی برف رو به پشتم زده بود و منم با کشیدن جیغ از دستش فرار می کردم البته ناگفته نماند منم کلی برف بهش زدم و تقریباً آدم برفیش کرده بودم. خیلی کیف می داد برف بازی همینطور مشغول شیطونی بودم که پام سر خورد و با پشت روی برفا افتادم سیاوش سریع خودش رو بهم رسوند و وقتی لبخندم رو دید تو برفا کنارم نشست و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و گفت: این دختر شیطون با این لپای سرخ خوشگل اینجا چیکار می کنه؟

از لحن حرف زدنش خندم گرفته بود. گفتم داره با آقاش شیطونی می کنه.

با این حرفم لبخند عمیقی به لبای سیاوش نشست و آروم روم خم شد و گفت: این لپای خوشگل دیگه مال خودمه. بعدش لبش رو به لپم که از سرما قرمز شده بود چسبوند و آروم صورتمو بوسید. از خجالت و عشق داشتم توی اون سرما ذوب می شدم آروم دستم رو گرفت و بلندم کرد و گفت دوستت دارم پریسا.

آروم سرم رو از خجالت پایین انداختم و گفتم: منم دوستت دارم عزیزم.

سیاوش دستم رو گرفت و با هم شروع کردیم به ساخت یه آدم برفی بزرگ البته آدم برفی که به جای دماغش یه چوب برای چشمش دو تا سنگ و برای دهنش از ماسه های کنار ساحل استفاده کرده بودیم. البته کلاه و شال گردن نداشت چون هوا به حدی سرد بود که رغبت نمی کردیم کلاهمون رو برداریم و بذاریمش رو سر آدم برفی. دی.

با هم بار دیگه به کنار ساحل رفتیم. در حالی که هر دو به خط افق مه آلود چشم دوخته بودیم گفتم:

- سیاوش؟

- جانم؟

- قول میدی که همیشه کنارم بمونی؟ توی تموم سختی ها و مشکلات زندگی؟

آروم رفت پشت سرم و دو تا دستاش رو از روی شونه هام رد کرد و روی سینم دستاش رو به هم قفل کرد و با این کارش تقریباً منو در آغوش کشید صورتش رو روی کلاهم گذاشت و گفت: آره عزیزم. آره قربونت برم. من هستم تا ابد در کنارتیم. تا روزی که زنده باشم کنارت می مونم. پشتت می مونم و برات یه تکیه گاه محکم میشم و وقتی هم که مردم امیدوارم که خدای بزرگ ما رو تو دنیای دیگه مال هم بکنه و به هم برسونه.

از حرفاش اشکی از روی خوشحالی از گوشه ی چشمم جاری شد. سیاوش منو محکم به خودش چسبوند و منم دستاش رو که دورم حلقه شده بود نوازش کردم. و گفتم: منم تا ابد مال توام. تمام احساس و جودم مال توئه عزیزم. دوستت دارم.

آری چنین است ...

انسان ها چه زود فراموش می کنند دردهای خود را زمانی که، در آغوش مهربان و گرمی فرو می روند.

بالاخره تونستم داستانم رو اونطور که می خوام به رشته ی تحریر در بیارم. بدونید که این داستان بدون تاثیر پذیری از چیزی نوشته شده. تمامی اسامی داستان هم تخیلی بوده و هست و هر گونه شباهت اسمی اتفاقیه. امیدوارم بدون هیچ گونه تعصب داستانم رو بخونید و از زندگی من با خبر بشید. امیدوارم نهایت لذت رو از داستان زندگیم برده باشید.

پایان....